

# تبریزم آلود

نویسنده: محمد سعید اردوبادی

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

روایتی دیگر از تاریخ مشروطیت

محمد سعید اردوبادی

# تبریز مه آلود

(دو مائلی تبریز)

ترجمه سعید منیری

(قسمت ۳)

### فهرست مطالب (قسمت ۳)

صفحه	عنوان
۱۰۰۵	در باغ نظام الدوله
۱۰۲۵	شمشادخاتم
۱۰۵۵	محمودخان
۱۰۶۴	بهار تبریز
۱۰۸۶	بساط تریاک‌کشی
۱۰۹۵	نکاح منقطع
۱۱۱۲	جشن سالگرد تولد نینا
۱۱۲۰	اعلامیه‌ها
۱۱۳۴	ربودن ایرائیدا
۱۱۶۷	روزهای بعد از تبعید ایرائیدا
۱۱۸۴	به سوی مقصد
۱۲۱۳	دست راست صمدخان، دست چپ صمدخان
۱۲۲۱	حاجی صمد شاه
۱۲۳۰	مبادلهٔ یادداشت میان دیپلماتها و مقامات ایران

صفحه	عنوان
۱۲۴۴	تهیه مقدمات
۱۲۵۶	نامه به حاجی صمدخان
۱۲۶۷	ساری آقابالاخان
۱۲۷۴	اعلامیه‌های جدید
۱۲۸۰	نامه‌هایی به کنسول و پترزبورگ
۱۲۸۶	اختلاف روس و انگلیس
۱۲۹۶	آخرین روزهای میس هانا
۱۳۱۰	تبریز در سال ۱۹۱۴
۱۳۱۵	به سوی جلفا
۱۳۳۸	خانواده بی‌سرپرست
۱۳۶۴	نتیجه غیرمنتظره
۱۳۷۵	خیانت‌های جدید
۱۳۸۲	حسینقلی خان سرورخلوت
۱۴۲۰	عزاداری
۱۴۳۷	جلسه محرمانه
۱۴۵۰	نوکر جدید ترار
۱۴۷۱	نامه بلوری
۱۴۷۸	نیات خانم

## در باغ نظام الدوله

ساعت یازده صبح بود که درشکة صمدخان، دم در خانه ما توقف کرد. محمودخان پسرعموی او، با افراد مسلح اش از آن پیاده شدند. محمودخان برای ورود به داخل خانه، اجازه خواست و بعد نامه حاجی صمدخان را به من داد:

دوست عزیز و ارجمند! خواهشمندم امروز به اتفاق خانمتان به مجلس مهمانی که در حضور ژنرال کنسول دولت بهیة روس تشکیل خواهد شد تشریف بیاورید. ساعت ۲ منتظران هستم.

خیرخواه شما: صمد

محمودخان قلبانی کشید. درباره صحت مزاج حاجی صمدخان سئوالاتی از او کردم:

- حال حضرت اشرف خوب است؟

- خدا را شکر که حضرت اشرف احساس سلامتی می‌کنند. باید این مطلب را عرض کنم، لطف و محبت خاصی را که حضرت اشرف به شخص سرکار دارند در تبریز به هیچکس ندارند. ایشان همیشه می‌گویند شخصیت‌هایی مثل ابوالحسن خان، باعث افتخار ما هستند.

در جوابش گفتم:

- حضرت اشرف، تاج سر همه ما آذربایجانها هستند.

او قلیان را رها کرد؛ از جای خود برخاست؛ ضمن خداحافظی از

من پرسید:

- درشکه را به همین جا بفرستم؟

- راضی به زحمتتان نیستم. خودمان درشکه داریم.

- بلی، معلوم است؛ ولی در درشکه حضرت اشرف به ضیافت

رفتن، باعث شرف و افتخار است؛ حضرت اشرف چنین عنایتی را فقط

درباره چند نفر از مهمانان بسیار محترم مبذول داشته‌اند.

بامحمودخان قرارمان بر این شد که درشکه به درخانه محل اقامت‌م بیاید.

بعد از عزیمت او، درباره همه جوانب این مهمانی اندیشیدم. با.

خود گفتم: لابد در این مهمانی کلیه هیأت‌های سیاسی شرکت خواهند کرد؛

تشریفات و تعارفات ساختگی اعمال خواهد شد؛ تعظیم و تکریم

دروغین، تملق و ریاکاریهای فراوان صورت خواهد گرفت. شاید

در صورت شرکت من در این مهمانی، چیزی عاید مبارزه و جنبش

انقلابی‌مان نگردد. با اینهمه، نمی‌شد به این مهمانی نرفت. به‌نظر رسید که

ملاقات با صمدخان و اطلاع از نحوه تفکر و برداشت او از اعلامیه

منتشره در شهر، ضرورت دارد.

می‌بایست نینا را هم در جریان بگذارم تا اگر می‌خواهد در این مهمانی حضور یابد، خود را آماده سازد. قبل از اینکه وارد اتاقش شوم، فهمیدم که مریض است. تهینه‌خانم که در ایوان به‌او برخورددم؛ به‌محض دیدن من، گفت: «دختر مریض است؛ سرکار نرفته.» برای ورود به‌اتاق خوابش اجازه گرفتم. تا مرا دید، گفت: «بنشین!».

حمایی تب داشت؛ حالش خوب نبود. باوجوداین، مجید یک لحظه مجال نمی‌داد استراحت کند. او باز هم اسب نثی خود را سوار شده بود و به‌سنگرهای مازالان حمله می‌کرد و نینا را هم مجبور می‌ساخت که پشت سرهم بگوید: به‌پیش! به‌پیش!

صندلی را جلوتر بردم؛ کنار تخت‌خوابش نشستم؛ موهایش را به‌کناری زدم. دست روی پیشانی‌ش گذاشتم. داغ بود؛ از شدت تب دستم گرم شد. علت بیماریش را می‌دانستم. همیشه، در مواقع عصبانیت و ناراحتی، بیمار می‌شد. گویا محمودخان پسرعموی صمدخان، مدام مزاحمش می‌شد و ناراحتش می‌کرد. محمودخان باوجود اینکه، به‌میزان علاقه و توجه خاص کنسول و حاجی صمدخان نسبت به‌من، واقف بود ولی باز از دختر مورد علاقه و حمایت من، دست نمی‌کشید و سعی داشت بهر طریقی که ممکن است، او را به‌چنگ آورد.

نینا چند ورق کاغذ از زیر بالشش درآورد و به‌من داد. یکی از این کاغذها، رونوشت تلگرافی بود که از وزارت خارجه روسیه در پتروگراد به‌کنسول تزار در تبریز مخابره شده بود:

از وزارت خارجه به ژنرال کنسول تبریز، شماره ۸۶۷ تاریخ  
۱۲ ماه مه.

مقتضی است شخصاً پرونده رمزی در این زمینه،  
تشکیل دهید. عبدالرزاق بیگ به آنجا آمده است. او از ما  
حقوق می‌گیرد. مقصودش از آمدن به تبریز، نزدیک شدن  
به شجاع‌الدوله است. بنابراین، می‌خواهد به تابعیت ایران درآید  
و وارد خدمات دولتی شود. باید هشیار باشید. شما در آنجا،  
در اجتماعات ضد ترکها شرکت نکنید.  
روابط پنهانی عبدالرزاق بیگ با کنسولگری روس،  
نباید علنی شود. تفصیلات بیشتر با پست.

نینا از من پرسید:

- این تلگرافها می‌توانند برای ما اهمیت داشته باشند؟

- البته که اهمیت دارند.

- چرا؟

- دول بزرگ، خود را برای شروع جنگ جهانی آماده می‌کنند.  
دولت تزار در سرحدات عثمانی، دست‌اندرکار تدارکات و نقل و انتقال  
نیروست. تردیدی نیست که بالاخره پای مردم ایران نیز به این ماجراهای  
خونین کشانده خواهد شد. هم‌اکنون، دولت روسیه تزاری تمام نیروهای  
خود را بسیج کرده و عبدالرزاق بیگ را نیز برای همین منظور به کار گرفته  
است.

- عبدالرزاق بیگ کیست؟

- او جنایتکاری است که سی سال در توطئه‌های خونین علیه ملت



ترک شرکت داشته و به‌وطنش خیانت کرده است. او زمانی رضوان پاشا فرماندار استانبول را کشت و فرار کرد. همهٔ ترکها او را خوب می‌شناسند؛ خائن بنامی است از فامیل بدرخان پاشازاده، از قبایل کردهای ولایت بتلیس. مدتها عضو تشکیلات «عدم مرکزیت» که - مؤسس آن شاهزاده صباح‌الدین می‌باشد - بوده و یک عمر با پول بیگانگان زیسته است؛ حالا نیز خود را به آغوش تزار روسیه انداخته و آخرین نقش خائنانه خود را بازی می‌کند.

افشاگری دربارهٔ خیانت‌های این عناصر، خالی از فایده نیست؛ مخصوصاً که وظیفه داریم، در سیاست جهانگشایی دولت تزار، با افشاگریهای خود، ایجاد موانع و اختلال کنیم و ماهیت نقشه‌های تجاوزکارانه آن دولت را در تهیهٔ مقدمات آمادگی رزمی، برای شروع جنگ جهانی توسعه‌طلبانه، در برابر توده‌ها، برملا سازیم. در انجام چنین وظیفه‌ای هیچگونه درنگی جایز نیست.

دومین کاغذ را نیز گشودم. رونوشت تلگرافی بود که از کنسول روسیه در ارومیه، به وزارت خارجه مخابره شده بود:

تلگرام از وابستهٔ کنسولی ارومیه به وزارت خارجه

شماره ۱۷۵ تاریخ ۱۱ آوریل

رونوشت به تهران

شیخ بارزان<sup>(۱)</sup> دیروز با من ملاقات کرد. او تقاضا

دارد:

۱- دولت روسیه او را تحت حمایت خویش قرار دهد.

۱- شیخ بارزان رئیس یکی از قبایل اکراد منطقهٔ ترکیه بود، که منافع تزار را حفظ می‌کرد.

متقابلاً او نیز تعهد می‌کند، همیشه و در همه حال تابع دستور و رهنمودهای دولت روسیه باشد.

۲- دولت روسیه امکانات اسکان خانواده او را در منطقه ارومیه فراهم کند.

۳- او متعهد می‌شود برای تحقق هدفهایی که دولت روسیه، در منطقه رواندوز دارد، کمک کند. او بعد از اینکه خانواده‌اش در ارومیه اسکان یافتند به منطقه رواندوز برگشته، مبارزه خود را علیه دولت ترکیه ادامه خواهد داد.

فعلاً، برحسب دستور وزارت خارجه، از ایشان به‌طور محرمانه و غیررسمی حمایت می‌کنم؛ هنوز هیچگونه برگه حمایت رسمی به ایشان نداده‌ام. با وجود اینکه، برای دریافت برگه حمایت خیلی اصرار دارد، هنوز درخواستش را اجابت نکرده‌ام.

و. وگنسکی

تلگرام دیگری هم بود. نینا این تلگرام را خیلی دیر و با تأخیر آورده بود:

از کِلِم، مدیر شعبه شرق وزارت خارجه به وروتسوف-  
داشکوف جانشین قفقاز، به شماره رمز ۱۷۷ و شماره نامه

۲۶۲

به کنسول تبریز

خبر ورود عبدالرزاق بیگ به تفلیس اعلام می‌شود.  
برای عبدالرزاق بیگ، ماهیانه سیصد منات مقرر اختصاص

داده شد.

او باید در تبریز اقامت کند. هدفش ایجاد ارتباط و یکپارچگی بین کردها و ارمنیهاست. حتی الامکان او را به تابعیت ایران در آورید. برای این کار، همه گونه اقدامات لازمه را معمول بدارید.

کلم

بعد از اتمام قرائت تلگرامها، دعوتنامه حاجی صمدخان را مطرح کردم و لزوم شرکت در این مهمانی را خاطر نشان ساختم. ولی او بیکباره، گفت:

- من نمی آیم.

- برای چه؟ به نظر من، با وجود نقاهت، بهتر است در این مهمانی شرکت کنی. اصولاً رفتن ما به این گونه مهمانیها لازم است. باید تا آنجا که می توانیم از این مجالس برای کسب اطلاعات بهره بگیریم؛ خودت دیدی که صدها مجاهد را- که جانشان در خطر بود- با برگه های عبور مجاز که به دست آوردیم، نجات دادیم.

نینا باز هم گفت:

- نه، نخواهم آمد! دلم نمی خواهد قیافه محمودخان را بینم. او افکار شیطانی به سر دارد. هر بار که مرا می بیند پیشنهادهای عجیب و غریب می کند و زندگیم را تهدید می کند. من به مهمانی نخواهم آمد تا او مرا نبیند.

هر چه نصیحتش کردم و گفتم که از دست محمودخان کاری ساخته نیست، به خرجش نرفت و بازگفت:

- نه، نخواهم آمد!

ساعت دوونیم بود که درشکه دم در ایستاد. محمودخان شخصاً برای همراهی ما، پشت سر درشکه، با درشکه دیگری آمده بود. از شنیدن خبر نفاقت نینا، رنگ از رخسارش پرید و آثار یأس در چشماهیش به خوبی آشکار شد.  
گفت:

- بیماری خانم باعث تأسف است.

جوابی ندادم. به سوی درشکه رفتم. بین راه درباره چگونگی تسویه حساب با محمودخان فکر می‌کردم. چون از قرار معلوم، یکی از ما دو نفر می‌بایست در تبریز بمانیم. در هر حال، این افکار اعصابم را بکلی خرد می‌کرد. هرچه در این باره می‌اندیشیدم، نمی‌توانستم تصمیم مشخصی بگیرم.

پنج دقیقه از ساعت سه گذشته بود که وارد باغ نظام الدوله شدم. وقتی از درشکه پیاده می‌شدم، درشکه‌های کنسولگری نیز سر رسیدند. در یکی از درشکه‌ها کنسول و همسرش، و در دیگری دخترانش اولگا و نادژدا نشسته بودند.

به اتفاق هم، وارد محوطه باغ شدیم. کنسول، همسرش و من جلوتر می‌رفتیم؛ دخترها نیز پشت سر ما می‌آمدند.

اولین کلام من، اعلام خبر بیماری نینا و عدم امکان شرکت او در مجلس مهمانی بود.

حاجی صمدخان، به همراه مهمانهای حاضر، در ایوان ایستاده منتظر ورود ژنرال کنسول روس و خانواده‌اش بودند. فرمانروای انتصابی

در باغ نظام الدوله / ۱۰۱۳

از طرف تزار، ظاهر آکسول و خانواده‌اش را با خوشرویی استقبال کرد ولی باطناً حالتش زیاد خوب نبود؛ چون سیل‌هایش بیش از حد آویزان بود.

در آن جمع، افراد آشنا چرکوف، کنسول خوی و اولفروف، کنسول ماکو، اعتمادالدوله، حاکم ارومیه بودند، و دو نفر ناشناس نیز بودند که قبلاً آنها را ندیده بودم.

حاجی صمدخان، موقع معرفی من به این دو نفر ناشناس آنها را نیز چنین معرفی کرد:

- این آقایان از دوستان صمیمی من هستند.

نمایندگان هیأت‌های سیاسی هنوز نیامده بودند. بصورت دسته‌های کوچکی، در گوشه و کنار سالن، جمع شده بودیم که اعضای کنسولگری انگلیس، آلمان، آمریکا و فرانسه نیز آمدند. من در سمت راست صمدخان ایستاده بودم؛ چون گفتگوهای او را با کنسول روس، ترجمه می‌کردم.

صمدخان وقتی مرا به هیأت‌های سیاسی معرفی می‌کرد، می‌گفت:

- ابوالحسن بیگ، از تجار محترم شهر ما هستند.

او مرا به میس‌هانا نیز با همین عبارت معرفی کرد. دخترک وقتی دستم را فشار می‌داد، گفت:

- هانا!

فی الواقع چنین وانمود می‌کرد که برای اولین بار است با من آشنا می‌شود.

میس‌هانا به اتفاق دخترهای کنسول تزار و همسر کنسول انگلیس،

و سارا، همسر فریکسون، دبیر اول کنسول آمریکا و سایرین، دسته جمعی به محوطه باغ رفتند تا بگردند.

سردار رشید و همسرش ایرائیدا هم آمدند. ایرائیدا به محض ورود، از حال نینا جو یا شد؛ وقتی خبر نفاخت او را شنید ظاهراً ناراحت شد، ولی ناراحتیش را با لحنی تصنعی بازگو کرد. کنسول ترار، روی کاناپه نرمی نشسته با همان دو نفر - که برایم ناشناخته بودند - سرگرم صحبت بود. با دقت، سراپای آنها را ورننداز کردم و حدس زدم که عبدالرزاق بیگ و شیخ بارزانی هستند. چون کنسولهای ارومیه و خوی نیز، زود - زود با آنها صحبت و نجوا می کردند.

من و صمدخان، سر میز گرد کوچکی نشسته بودیم. کنسولها هم، در سالن قدم می زدند؛ چای می خوردند؛ در اطراف بوفه پرسه می زدند و کنیاک می خوردند.

برای حاجی صمدخان، قلیان آوردند. پک محکمی به قلیان زد؛ دودش را از دماغش بیرون داد و سرش را نزدیک من آورد و گفت:

- آقا جان! همه اینها که ملاحظه می کنید، برای ماها بیگانه اند. فقط شخص من و شما، اولاد واقعی این کشور فلک زده هستیم. غیر از ما دو نفر، کسی در اینجا به فکر این سرزمین نیست و دلش به حال آن نمی سوزد. آقا جان! وقتی که ما خودمان نمی توانیم کشورمان را مراقبت و اداره کنیم؛ وقتی که برای این کار نیروی کافی در اختیار نداریم و دولت بهیة روسیه نیز، دست مودت و همسایگی به سویمان دراز می کند و وظایف دوستی خود را با حسن نیت و به نحو احسن انجام می دهد و در کشور ما امنیت و آرامش برقرار می کند، چرا نباید راضی باشیم. و چرا نباید از دولت

امپراطور ممنون و سپاسگزار شویم؟ متأسفانه مردمان ما نادانند و این جور مسائل سرشان نمی‌شود. و اعمال و رفتار جاهلانۀ آنها، موجب رنجش دولت امپراطوری می‌شود. آقا جان! به سرتان قسم، که مردمان ما صلاح و مصلحت خود را نمی‌دانند و خیر و شرشان را نمی‌شناسند. من در این اواخر عمرم، می‌خواهم خدمتی به وطنم بکنم ولی این حرامزاده‌ها نمی‌گذارند.

آقا جان! شما هیچ می‌دانید، این شبنامه‌ها- که به در و دیوارها می‌چسبانند- چه ضرر و زیانی به ما می‌زند؟ هیچ می‌دانید که این شبنامه‌ها چقدر باعث سرافکنندگی من می‌شود؟ جناب آقا! شما نمی‌توانید این عوام‌الناس را با حقایق آشنا کنید؟ من پیرمرد شب و روز فکر و ذکرم این است که برای این جماعت کوفه یک زندگی راحت و آسوده دست و پا کنم؛ ولی این حرامزاده‌ها تمام زحمات مرا به هدر می‌دهند. بیچاره میرزارضا پیشنهاد را- که بار و یاور و دست راست ما بود- با تهدید از این شهر آلاخون والاخون کردند. این کارها چه معنی دارد؟ اینها از جان این بدبخت چه می‌خواهند؟ بیچاره دست زن و بچه‌هایش را گرفت و به کرمانشاه فرار کرد. جناب آقا! باید از این خیانتها پرده برداشت. و این کاری نیست که فقط از من تنها ساخته باشد. باید دست به دست هم بدهیم و افراد غیرتمند و شریفی مثل شما به ما کمک کنند. باجناب شما، سردار رشید هم باید با ما همکاری کنند؛ ولی متأسفانه ایشان مسئله را خیلی جدی نمی‌گیرند. اگر به پول و پله احتیاج هست که حاضریم پردازیم؛ اگر مأمور می‌خواهند، در اختیارشان می‌گذاریم. به هر وسیله‌ای که شده، باید این خیانتها را کشف کنیم و دشمنان کشورمان را بشناسیم و سزایشان را

کف دستشان بگذاریم.

به صمدخان قوت قلب دادم و گفتم:

- شما اصلاً نباید ناراحت شوید؛ خیالتان آسوده باشد. من قبلاً هم می‌خواستم در این باره با حضرت اشرف به‌طور خصوصی مذاکره کنم؛ پیشنهاداتی هم در این زمینه داشتم؛ متأسفانه فرصت مناسب‌گیر نمی‌آوردم. حالا که خوشبختانه حضرت اشرف شخصاً مسائل را مطرح فرمودند، لازم است به‌عرض عالی برسانم که مذاکره مفصل در این باره، خیلی ضروری است. باید این خیانت‌های بزرگ کشف، و عاملین آن معرفی شوند. متأسفانه در این مهمانی، مجال کافی برای مذاکرات طولانی نیست.

صمدخان، نی‌قلیان را از دهنش درآورد و گفت:

- آفرین! قربان آن غیرت و ناموس و احساسات و وطنپرستانه‌ات! فردا شب همین‌جا تشریف بیاورید. با هیچکس وعده ملاقات نخواهم گذاشت. بیایید مفصلاً با هم صحبت کنیم.

حاجی صمدخان پک محکمی به‌قلیان زد. او سعی داشت احساسات آذربایجانی‌گری مرا تحریک کند. بهمین منظور، نظرات خود را درباره آینده آذربایجان، و نقشه‌ها و مقاصد محیلانه‌اش را در این راستا، با شرح و تفصیل بیان کرد و گفت:

- شما هیچ می‌دانید که چرا چند قلدر و گردن‌کلفت رشتی، مازندرانی و بختیاری، محمدعلی شاه را از تخت سلطنت برانداختند؟

گفتم:

- خیر، چیزی در این باره نمی‌دانم.

گفت:



- آقا جان! ما همه چیز را می‌دانیم. اما مردم نادان ما هیچ چیز سرشان نمی‌شود. آنها نمی‌دانند که هدف من از آوردن مجدد محمدعلی شاه چیست؟ نمی‌توانم همه چیز را صاف و پوست‌کنده بگویم. اصل قضیه در همین جاست. این فارسها کم‌کم دارند بیدار می‌شوند. چشم و گوششان دارد باز می‌شود. دارند به ارزش خود پی می‌برند. آنها می‌خواهند از دست دولتمردان ترک خلاص شوند و یک پادشاه فارس روی کار بیاورند. بختیارها و گیلانها و مازندرانها روی این مسئله توافق کرده و محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کرده‌اند. مردم نادان تبریز هم ندانسته به آنها یاری کردند. امروزه، در ایران دعوا، دعوی ترک و فارس است؛ مشروطه بهانه است. تبریزی متوجه اصل قضیه نیست. اگر هم من بمیرم، شما به چشم خود خواهید دید که روزی، آنها فرزند محمدعلی شاه را هم از تخت سلطنت برمی‌دارند. اگر کار را شل بگیرد، یک پادشاه فارس زبان به جای آن خواهند نشاند.

نه انگلیسیها و نه روسها، به این کار کمک نمی‌کنند. تا فرصت باقی است، باید محمدعلی شاه را دوباره بر سر کار بیاوریم. اگر هم محمدعلی شاه، واقعاً شایستگی ندارد، ستمکار است، کاردان نیست؛ مگر نمی‌توانیم یک ترک زبان دیگر را پیدا کنیم و به تخت سلطنت بنشانیم؟ اگر جماعت تبریز، غیرت آذربایجانگیری دارند، بیایند مسئله را خیلی رک و صریح با من در میان بگذارند. هم اکنون در تهران، چهار پنج نفر لوطی بزنبهادر، مقام صدراعظمی را بین خود، به نوبت قسمت کرده و شاه جوان را نیز آلت دست خود کرده‌اند. تاکی، ما آذربایجانها حاصل زحمات دهقانان آذربایجان را بفرستیم به تهران، تا چند نفر تریاکی

فارس- که در آنجا نشسته‌اند- کوفت و زهرمار کنند؟ اگر کار بدین منوال است، اگر اهالی تبریز به این کارها رضایت ندارند، بیایند متفق القول باشند؛ بیایند صراحتاً به من بگویند تا همین فردا آذربایجان را از ایران جدا کنم. حاجی صمدخان در خلال چند دقیقه صحبت، مقاصد درونیش را به من فاش کرد. به گفته او، می‌بایست محمدعلی شاه- حتی به قیمت ایجاد اختلاف بین ترک و فارس و به‌جان هم انداختن مردم- به تخت سلطنت برگردانده شود.

مهمانهایی که برای گردش به باغ رفته بودند، برگشتند. گفتگوی ما هم قطع شد و حاجی صمدخان دیگر فرصت نکرد تا بگوید که هدفش از جداکردن آذربایجان از ایران و اعلام حکومت مستقل، این است که خودش در رأس آن قرار گیرد. میس‌هانا، وقتی از گردش در باغ برمی‌گشت، به من نزدیک شد و گفت:

- باغ حضرت اشرف خیلی باصفاست. برای چه نیامدی بگردی؟ از جای خود برخاستم؛ برای بار دوم با او دست دادم و دوباره به حضرت اشرف معرفی‌اش کردم؛ - با این خانم، چند روزی همسفر بودیم. دختری تحصیلکرده و باسوادند.

حضرت اشرف با او دست داد؛ و درکنار خویش نشاند. من هم، خیلی خلاصه، تاریخچه آشناییمان را تعریف کردم. حاجی صمدخان از شنیدن آن خیلی خوشش آمد و گفت:

- خیلی خوشحالم هموطنی مثل شما دارم که همه جا باعث

سربلندی ما هستید.

میس‌هانا اجازه خواست؛ بلند شد و رفت، به گروه خود پیوست. در این هنگام، کنسول روس به طرف ما آمد. بمحض نشستن، حاجی صمدخان مسئله اعلامیه را مطرح کرد و گفت:

- با جناب ایشان درباره مسئله «شبنامه‌ها» مذاکره می‌کردیم. پیداست که این‌گونه مسائل، در روحیه این آقا هم تأثیر کرده و می‌خواسته‌اند درباره آن با ما مذاکره کنند.

کنسول در جواب صمدخان، رو به من کرد و گفت:

- مطمئنم که شما یک ایرانی شرافتمند و باشخصیت هستید. نیناخانم از این بابت، ما را مطمئن ساخته است. بنابراین شما باید از افراد شریفی مثل حضرت اشرف جانبداری کنید و با ایشان همکاری داشته باشید. این همکاریها، در شرایط فعلی، برای وطن شما، فوق‌العاده ضروری است و اهمیت حیاتی دارد. البته هرگونه فعالیت و خدمات شما در این راه، از طرف دولت امپراطوری منظور نظر و قابل تقدیر خواهد بود.

در پاسخ کنسول روس، گفتم:

- فرمایشات جناب ژنرال کاملاً متین است و عملی کردن آن برای ما وظیفه مقدسی به شمار می‌رود. امیدوارم بتوانیم با همکاریهای خود، از روی این خیانتها پرده برداریم و برای همیشه به اعمال خائنانه این افراد نادان- که دست به انتشار اعلامیه می‌زنند- خاتمه دهیم!

موقع صرف غذا بود. سفره به سبک اروپاییها چیده شده بود. جای

هر کدام از مهمانها قبلاً تعیین گشته و اسم هر کسی نوشته و داخل پیاله

مخصوص خودش گذاشته شده بود. حاجی صمدخان، اولین پیاله را به سلامتی مهمانها بلند کرد و به اتفاق آرا، کنسول روس، به عنوان صدرمجلس مهمانی انتخاب شد. او اولین پیاله اش را بلند کرد و درباره مسائل روز و وظایف مهمی که به عهده حاجی صمدخان محول شده بود، داد سخن داد و اضافه کرد: «دولتین انگلیس و روسیه، از استقلال و تمامیت ایران جانبداری می کنند.» او با عبارات فریبکارانه، شمه ای از این قبیل مطالب را طول و تفصیل داد.

باز هم زبان دیپلماتی به کار افتاد. هر کدام از کنسولها، مثل روباه، مکارانه صحبت کردند و به سلامتی خانمها و آقایان و تک تک مهمانها و به سلامتی من- به عنوان اینکه تاجر ایرانی روشنفکر و باشخصیتی هستم- پیاله هاشان را بالا بردند.

کنسول رو به حاجی صمدخان کرد و پرسید:

- عالیجناب، هنوز وقتش نیست؟

صمدخان جواب داد:

- بلی، جناب ژنرال، درست بموقع است. سپس در گوش یکی از خدمتکاران- که پشت سرش ایستاده بود- نجواکنان، چیزی گفت. خدمتکار رفت. سه چهار دقیقه بعد، دسته ارکستر وارد سالن شد. هیأت ارکستر، عبارت بودند از: دو نوازنده تار، دو نوازنده کمانچه، دو نوازنده ویلون سل، یک نوازنده ستور، دو نوازنده نی، یک نوازنده دف، یک نوازنده ضرب و یک نوازنده رویال (پیانو). آنها جمعاً دوازده دختر زیبا بودند. پس از مستقر شدن روی سن- که در گوشه سالن درست کرده بودند- دختر جوان زیبایی با قیافه و آرایش اروپایی بپا خاست و برنامه را

اعلام کرد:

- پیش‌درآمد دستگاه شور، خواننده خانم فرح‌انگیز.  
نواختن پیش‌درآمد دستگاه شور، بیش از نیم ساعت طول کشید.  
تصنیف شور را قمر لقاخانم و فرح‌انگیزخانم خواندند. شعر از خاقانی  
شیروانی بود.

وقتی فرح‌انگیزخانم آواز می‌خواند، محمودخان به‌نزد میس‌هانا  
آمد و شروع به صحبت با او کرد. بالاخره میس‌هانا از سر جایش برخاست  
و آمد در کنار من، روی صندلی خالی، نشست. او، با تمام وجودش، از  
هنر موسیقی شرقی و زیباییهای آن لذت می‌برد.  
میس‌هانا خاطره بغداد کهن را که در داستانهای شرقی خوانده بود،  
در من زنده کرد و گفت:

- تصور من درباره خیالی بودن داستانهای شرقی خطا بوده است؛  
چرا که اینک خود را در برابر خواننده‌های بغداد- که در این داستانها  
خوانده‌ام- احساس می‌کنم.  
در جوابش گفتم:

- هنر موسیقی ایرانی را، کلاً نمی‌توان با هیچکدام از موسیقی‌های  
شرقی مقایسه کرد. چون ایرانیها، همه آنچه را که از ملل همسایه خود  
گرفته‌اند به‌شکل ایرانی درآورده‌اند. آنها که عروض را از عربها گرفتند و  
با استفاده از آن، خود وزن رباعی را ساختند، در موسیقی هم همینطورند.  
از موسیقی عربی- که ابتدا قبایل و صحرائشینان آفریننده آن بودند، و  
سپس در قصرهای بغداد، بعنوان سرچشمه ذوق و هنر رواج داشت- الهام  
گرفتند و بعد از استیلای عربها بر ایران، همین موسیقی عربی، در این

سرزمین اشاعه یافت و برای اینکه باب طبع اعیان و اشراف ایران قرار گیرد، با اصلاحات اساسی و تغییرات زیاد، به شکل موسیقی مستقل ایرانی درآمد. بنابراین، در موسیقی ایرانی، علاوه بر آلات موسیقی شرقی، سازهای سیمی- که شبیه آلات موسیقی اروپاییهاست- به جای سازهای زهی عربی، به کار گرفته شده است.

برنامه ساز و آواز تمام شد. غیر از میزهای مخصوص مشروبات و میوه جات، میزهای قمار هم در اتاق گذاشته بودند. قماربازی شروع شد. حاجی صمدخان، محمودخان را صدا زد و پرسید:

- اقبال السلطان را دعوت کرده اید؟

- بلی، همین حالاها سر می رسد. خیلی وقت است برای آوردنش

درشکه فرستاده ایم.

مجلس قمار داغ شد. ساعتی بعد، ابوالحسن خان اقبال السلطان [اقبال آذر] هم آمد. علی اکبرخان شهنازی، نوازنده مخصوص تار نیز همراهش بود.

آنها پشت میز مخصوص خودشان نشستند.

حاجی صمدخان، خواننده و نوازنده را به حضار معرفی کرد، ولی کسی جلو نرفت و با آنها دست نداد. فقط من و دختر آمریکایی به آنها نزدیک شدیم؛ دستشان را فشار دادیم.

میس هانا به ابوالحسن خان گفت:

- آوازه شما را خیلی شنیده ام. از اینکه امروز از نزدیک با شما

آشنا می شوم خیلی خوشحالم.

ابوالحسن خان آواز خواند. اکثر حاضرین سرگرم قماربازی بودند.

بغیر از من و دختر آمریکایی، کسی، توجهی به هنر او نداشت. حاجی صمدخان، عمداً مبلغ کلانی به کنسول روس باخت. به ایوان آدم در آنجا متوجه شدم که محمودخان و ایرائیدا، آهسته با هم صحبت می‌کنند. ایرائیدا می‌گفت:

- نینا دختر خودرأی و خودسری نیست. او شوهرخواهری مثل سردار رشید دارد.

مسئله روشن بود. علی‌الظاهر محمودخان، خاطرخواه نینا شده بود و می‌خواست بهر وسیله‌ای که شده، او را به‌چنگ آورد. ایرائیدا هم در این راه به او کمک می‌کرد. اساساً، ایرائیدا، از روز اول، از دلبستگی نینا به من راضی نبود و دلش می‌خواست خواهرش، همسر یک ایرانی صاحب جاه و مقام بشود، و در حال حاضر، محمودخان برای خودش آدم مهمی بود و در تبریز یک صمدخان ثانی بشمار می‌رفت.

بعد از اینکه گفتگوهای آنها را شنیدم، به سالن برگشتم. آنها هم پشت سر من آمدند. البته از سروته قضیه سر درآورده بودم و می‌دانستم که کار تاکجاها بیخ پیدا کرده است. شنیده بودم که ایرائیدا محمودخان را با خانواده کنسول آشنا کرده و او را شخصیتی مهم قلمداد کرده است. با این حال، زیاد هم به این قضایا اهمیت نمی‌دادم، چون از طرف نینا خیالم راحت بود. با وجود این، فراموش نمی‌کردم که محمودخان دشمنی خطرناک و بیرحم است.

ابوالحسن خان، دیگر آواز نمی‌خواند. استکانی چمای در جلو داشت و با قاشق آن را بهم می‌زد و به فکر فرورفته بود. به نظر من، بی‌تردید، این هنرمند بزرگ خاطری آزرده داشت؛ چون رفتار مهمانها،

تبریز مه آلود / ۱۰۲۴

درخور شأن و مقام هنری او نبود. البته حق داشت برنجد.

یک نفر به نام «علی قره» مبلغ ۲۵ تومان- که حاجی صمدخان در داخل کیسه‌ای فرستاده بود- آورد، جلوی ابوالحسن خان اقبال آذر و علی اکبرخان شهنازی گذاشت. در این هنگام، پیشخدمت دیگری هم آمده بود تا استکانها را جمع کند. ابوالحسن خان ۲۵ تومان پولی را که روی میز بود به پیشخدمت بخشید.

آنها خداحافظی کردند و رفتند.

من و دختر آمریکایی به رفتار تحسین آمیز و متانت طبع این هنرمند بزرگ آفرین گفتیم.



## شمشاد خانم

از یک طرف، محمودخان دور و بر نینا پرسه می‌زد و با سردار رشید و ایرائیدا روابط نزدیک و خصوصی برقرار کرده بود؛ و از طرف دیگر رفیع‌زاده و شمشادخانم، دوروبر دختر آمریکایی را گرفته و ولش نمی‌کردند.

از نظر من، مسئله نینا مشخص بود؛ مجبور بودم رودرروی محمودخان بایستم. و در این راه نمی‌توانستم به‌علاقه و دوستی صمدخان و کنسول تزار با خودم، پشت‌گرمی و امیدواری داشته باشم؛ چون در نظر اینها، محمودخان از من مهمتر و یک سرگردن بالاتر بود. بنابراین، در مبارزه‌ای که بین من و او شروع شده بود، فقط می‌توانستم به نیروی خودم متکی باشم.

توطئه‌هایی هم که در اطراف دختر آمریکایی جریان داشت، کمتر از جریان نینا فکرم را به‌خود معطوف نداشتند. آیا رفیع‌زاده

می خواست مرا خوب بشناسد و ارزیابی کنند؟ یا می خواست علاقه موجود بین من و دختر آمریکایی را محک بزند؟

وقتی برای این سؤالات، پاسخ قطعی پیدا نمی کردم روحم کسل و آزرده می شد. در هر حال، او می خواست دختر را از راه راست منحرف کرده اخلاقتش را فاسد سازد. حتی حدس قریب به یقین من این بود که قصد دارد او را بفروشد.

بالاخره دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم از حقیقت ماجرا، تا آخرش باخبر شوم. از آن روز به بعد، هرگز به یاد ندارم که به خانه میس هانا بروم و شمشادخانم را در آنجا نبینم. فعلاً در این باره چیزی به دوستانم نگفته بودم؛ چرا که هنوز موضوع به جایی نرسیده و اطلاعات کافی درباره آن، به دست نیامده بود.

و اما دختر آمریکایی، علیرغم نصیحتهای مفصل من، به شرکت در این قبیل مهمانیهای مشکوک با حضور آنها، اظهار تمایل و رغبت می کرد. امروز هم که به ملاقاتش رفتم به گفته خودش، انتظار شمشادخانم را می کشید. اما معلوم نبود چرا شمشادخانم وعده خلافی کرده و تا ساعت ۸ شب به ملاقاتش نیامده بود.

تا آمدن او، درباره مهمانی صمدخان- که در حضور کنسولها ترتیب داده شده بود- صحبت کردیم.

بالاخره شمشادخانم آمد. میس هانا را بغل کرد؛ لبهایش را بوسید؛ آن گاه رو به من کرد و گفت:

- خانم شما لبهای شیرینی دارد.

به گفته لوس و بی مزه اش اهمیتی ندادم. زیرا هم من، و هم دختر

آمریکایی به این گونه حرفهای جلف و سبکسرانه او- که قابل طرح در حضور دیگران نبود- عادت کرده بودیم.

حتی دختر آمریکایی هم، اغلب، ضمن صحبت با او بدون ملاحظه و بی پرده، درباره عشق، عشوه، غمزه، وصال، محبت، جدایی و این قبیل حرف می زد و خود را مثل کولیهای فاسدالاخلاق تبریز نشان می داد.

به گفته میس هانا، شمشادخانم به او ترکی یاد می داد.

دختر آمریکایی سر هر صحبت، درحالی که سرودستش را تکان می داد، عبارت «به جان خودم» و «به جان مادرم» را تکرار می کرد و بی آنکه مژه بزند، زلزل توی چشم آدم می نگریست و می گفت: «وای خاک عالم، بین قلبم چه تاپ تاپ می زند!»؛ و از این قبیل حرفها... آنها نشسته بودند، ترکی حرف می زدند و من هم به بهانه روزنامه خواندن، به گفتگوی آنها گوش می دادم.

شمشادخانم از میس هانا پرسید:

- تو مرا دوست داری؟

میس هانا بمحض شنیدن آن، دستش را روی سینه اش گذاشت و فشار داد و زمزمه کنان، با ناز و غمزه، عین یک خانم تبریزی جواب داد:

- دختر، این چه حرفی است؟ به خدا، از ته دل دوست دارم.

- باور نمی کنم.

- کور شوم اگر دروغ بگویم!

از دیدن این وضع میس هانا، هم خنده ام گرفت و هم بی آنکه آنها متوجه شوند، خشمگین شدم. دختر نه فقط در حرف زدن، بلکه در تمام

حرکات و رفتارش، از شمشادخانم تقلید می‌کرد و سعی داشت مثل او جلوه کند و خیلی از مقاصد خود را با حرکات چشم و ابرو و تکان دادن اندامش به او بفهماند.

میس هانا، مثل زنهای لوند و عشوه‌گر، از زیبایی چشم و ابروهای خود تعریف می‌کرد؛ دستها را روی سینه‌اش می‌گذاشت و اندامش را بطور موزون تکان می‌داد. مجموعه این ادا و اطوار غیرمتعارف و پشت چشم نازک‌کردنها و ورچیدن ابروان و آه کشیدنهای غیرطبیعی، زیرنگاهی به دوروبر خویش چشم دوختن، شخصیتش را از میس هانای سابق به یک زن خوش مشرب و سبکسر تبدیل کرده بود. همه این حرکات جلف، نشان‌دهنده نقش خطرناک شمشادخانم بود که برای منحرف کردن این دختر به عهده گرفته بود.

دخترک که کار را از تقلید صحبت‌های شمشادخانم شروع کرده بود، معلوم بود کم‌کم از راه و روش و خصوصیات اخلاقی او نیز پیروی خواهد کرد؛ در این باره هیچ تردیدی نداشتم.

حالا به خود حق می‌دادم به همه شرق‌شناسان غربی - که میس هانا نمونه‌ای از آنها بود - بخندم. پدر این دختر یکی از مستشرقان بنام بود. خود دختر هم، دانشکده زبانهای شرقی را تمام کرده و فارغ‌التحصیل شده بود. سپس در کنسولگریهای آمریکا در کرمان و خراسان، کار کرده و تجربه اندوخته بود و حالا نیز در تبریز، رئیس هیأتی بود که مأموریتش آشنایی با ادیان و مذاهب و سنن و آداب عمومی مردم بود. علاوه بر آن، به خاطر ابراز شایستگی، پست مهمی در کنسولگری آمریکا در تبریز، به دست آورده بود. هنوز دختر آمریکایی، مثل سابق ادعا می‌کرد که

شرق را مثل کف دستش می‌شناختم؛ اما هیچکدام از اینها درست نبود. زیرا با مشاهده وضعیت فعلی میس‌هانا، دوباره به همان افکار و شناخت قبلی خود درباره‌اش برمی‌گشتم و با خود می‌گفتم:

«شناخت شرق، تنها از راه مطالعه کتابهایی که دانشمندان غربی درباره آن نوشته‌اند، عملی نیست. راه صحیح شناختن شرق، شناختن آن در خود سرزمینهای شرقی است نه از روی کتابها و نوشته‌ها. عده‌ای برای شناسایی شرق، از این سر مشرق زمین وارد می‌شوند و باعجله از آن سرش خارج می‌شوند؛ در این میان با حوادث و وقایعی بطور سطحی مواجه می‌شوند و با آدمهایی هم، تصادفاً ملاقات می‌کنند و مشروح آن را در سیاحتنامه‌های خود می‌نویسند و دیگران هم با خواندن این‌گونه کتابها، به اصطلاح شرق‌شناس می‌شوند؛ سپس به شرق می‌آیند و دچار سرنوشتی می‌گردند که میس‌هانا گشته است.»

در این باره، اصلاً از میس‌هانا انتقاد نکردم. او، امروز هم از شمشادخانم «درس اخلاق» گرفت. سر ساعت یازده، سفره پهن شد و ساعت ۱۲ صرف شام به پایان رسید.

شمشادخانم هنوز نشسته بود و ظاهراً خیال رفتن نداشت. میس‌هانا هم نمی‌توانست او را، شب نزد خود نگهدارد؛ چون قبلاً در این باره خیلی سفارش و تأکید کرده بودم.

من، قبل از شمشادخانم، از میس‌هانا خداحافظی کرده، از خانه خارج شدم. تصمیم داشتم در کوچه بایستم و تعقیبش کنم.

هوا خیلی تاریک بود، آدم زیر پایش را نمی‌دید. راه و چاه قابل تشخیص نبود. افق تبریز، مثل درون آلاچیق سیاهی به نظر می‌رسید که در

ظلمت رها شده باشد. بغیر از پارس سگ، آن هم از دور دستها، صدایی بگوش نمی‌رسید.

در گوشه‌ای ایستاده، چشم به در خانه دختر آمریکایی دوخته بودم. حدود نیم ساعت منتظر ایستادم، ولی کسی از خانه بیرون نیامد. دوبار خواستم بگذارم بروم و از تعقیبش منصرف شوم. افکارم مثل شب، سیاه و ظلمانی بود. با خود می‌اندشیدم: «چه الزامی برای این کار هست؟ این دختر دیوانه را ولش کن! او، با وجود اینکه می‌داند تو از معاشرتش با شمشاد خانم و اطرافیان او دل خوشی نداری و خیلی هم سفارش کرده‌ای آنها را به خانه‌اش راه ندهد، ولی گوشش بدهکار نیست؛ نه تنها به خانه خود راهشان می‌دهد بلکه احترام هم برایشان قائل است. حالا که این دختر خودرأی است و به صلاح‌دید دیگران توجهی ندارد، پس بگذار هر بلایی که می‌خواهد به سرش بیاید. تو که مسئولش نیستی.»

اما هیچکدام از این‌گونه اندیشه‌ها، نمی‌توانست مرا از فکر مراقبت از دختر آمریکایی، در برابر این لاشخورها منصرف سازد. هرچه در این باره فکر می‌کردم دلم راضی نمی‌شد. او به من اعتماد داشت و متوقع بود همیشه و در همه حال از او حمایت و پشتیبانی کنم؛ نگذارم شخصیت و آبرویش زیر پای افراد خائن، لگدمال شود. او، از شناخت این خائنین، عاجز بود و نمی‌توانست ماهیت کثیفشان را تشخیص دهد. در این افکار درهم و برهم غوطه‌ور بودم که از دور نوری شبیه دو چشم براق گربه سوسوزد و دوباره محو شد. انگار کسی در آن نزدیکیها ایستاده بود و انتظار می‌کشید. با خود گفتم: «شاید ناشناس دیگری هم در تعقیب من است.»

نیم ساعت بعد، در خانه میس هانا باز، و چند ثانیه بعد، بسته شد. معلوم بود که یک نفر از آنجا بیرون آمده است. اگر او شمشادخانم هم بود، نمی شد تشخیص داد. چون به محض بیرون آمدن، در تاریکی شب فرورفت و ناپدید شد. چادر شبی که به سر داشت، سیاهتر از شب بود. با گامهای آهسته و محتاط - که صدایی از آن بر نمی خاست - چون شبیح، تاریکی را می شکافتم و پیش می رفتم، و کسی را که پیشاپیش من راه می رفت، تعقیب می کردم.

در این هنگام، آوای خفه ای شبیه صدای دزدها، به گوشم خورد که می گفت:

- روسپی، تویی...؟

از شنیدن آن، ماهیت حقیقی شمشادخانم، برایم روشن شد. بنابراین، در نهایت دقت، گوش خواباندم. اگر یقین می کردم که این شخص رفیع زاده است، آن وقت گره عمده معمای شمشادخانم و توطئه اش باز می شد و می دانستم رفیع زاده شوهرش نیست، و فقط بوسیله او می خواهد میس هانا را از راه بدر کند و به منجلاب بکشد.

بالاخره، شناختم؛ او رفیع زاده بود که می گفت:

- توانستی چیزی بگویی؟ قول داد که بیاید؟

- اصلاً، یک کلمه هم نتوانستم... از اول غروب، طرف آمده،

کنارش نشسته بود.

- باید کاری کنی که او را به خانه اش راه ندهد و جوابش کند.

- اصلاً ممکن نیست؛ دخترک خیلی دوستش دارد.

- حالا که این طور است، پس، از تبریز بیرونش می کنیم.

تا اینجا، اصل قضیه روشن شد. تمام تردیدهایم - که موقع خروج از منزل میس هانا داشتم - برطرف گردید. حالم کاملاً بجا آمد و عادی شد. زیر لب گفتم: بینیم کی، کی را بیرون خواهد کرد. گامهایم - که تا چند لحظه پیش، مثل آدمهای شل روی زمین کشیده می شد - نیروی تازه‌ای گرفته و استوارتر شده بود. در تصمیم خود، برای تعقیب اینها، محکمتر شده بودم؛ چون اینهم یک نوع مبارزه بود. لازم می‌دیدم در برابر مقاصد شوم آنها، مردانه ایستادگی کنم و در مبارزه پیروز شوم.

قاطعتی که در فکر و اراده‌ام به وجود آمده بود، جسارت زیادی به من می‌بخشید. از هیچ خطری نمی‌هراسیدم و از هیچکس باکی نداشتم. حتی در این دیروقت شب، از داروغه‌های حاجی صمدخان هم، بیمی به دل راه نمی‌دادم؛ چون لیست یکماهه «اسم شب» را - که قبلاً از طرف حاجی صمدخان در اختیارم گذاشته شده بود - در جیبم داشتم.

در این منطقه از شهر، دسته‌های گشتی سربازان روسی هم، رفت و آمد نمی‌کردند؛ بنابراین کوچه‌ها، کاملاً خلوت و به‌روی رفیع‌زاده و شمشادخانم و من باز بود.

مسیر ما، از کوچه‌های دور و دراز شهر، از پیچ و خمها و دالانهای تنگ و تاریک، میدانچه‌ها، بازارچه‌های تودرتو، یا از محله‌هایی بود که در آغوش خرابه‌ها چرت می‌زدند.

آنها در کنار گورستان کوچکی توقف کردند. من هم ایستادم  
 شمشادخانم، آهسته، پرسیدم:

این چه صدایی است؟ می‌شنوی؟ من می‌ترسم.

رفیع‌زاده جوابش نداد و گوش خرابانند. من هم با دقت همان صدا



را می شنیدم.

باد بشدت می وزید؛ و هرازگاهی ناله‌ای به گوش می رسید.  
باوجوداین، آنها مجبور بودند از این گورستان بگذرند.  
بالاخره، رفیع زاده دل به دریا زد و جسارت نشان داد؛ وارد  
محوطه گورستان شد. من هم، پایای آنها، اما با فاصله دورتر می رفتم.  
ناله از کنار قبر تازه‌ای - که سر راه ما قرار داشت - می آمد. دقت کردم؛ باد  
در کوزه شکسته‌ای می پیچید و صدایی که از آن برمی خاست شبیه ناله  
آدمهای زخمی بود.

آنها، برای اینکه از وحشت خلاص شوند، بر سرعت گامهایشان  
افزوده بودند. راههایی را که طی می کردیم تا حالا ندیده بودم؛ در این  
حوالی فقط با کوچه - پس کوچه‌های اطراف «دروازه استانبول» و  
«ایکی قلعه» آشنایی داشتم. نگرانیم نه از رفتن این راه، بلکه از بازگشت  
آن بود. برای اینکه راه را گم نکنم، پشت بامهای گلی را، که مثل هیاکل  
سیاه به نظر می رسیدند، و درختهای بید را که چون زرافه گردن می کشیدند  
و نیز سنگهای مرمر روی قبرها را که چون پلنگ می نمودند؛ و تابوتهای  
کنار قبرها را که چون تمساح دراز کشیده بودند، علامت می گذاشتم و  
به خاطر می سپردم و رد می شدم.

کم کم متوجه شدم که کجا دارم می روم؛ زیرا شنیده بودم که محله  
قره چیلر (کولیه‌ها) بین دروازه استانبول و ایکی قلعه قرار دارد.

ناگهان داروغه‌های شبگرد (گزمه) از روبه رو پیدا شدند. فکر کردم  
هم اکنون رفیع زاده و شمشادخانم را دستگیر خواهند کرد. اما آنها «اسم شب»  
را گفتند و رد شدند. گزمه‌ها به من نزدیک شدند و با صدای بلند گفتند:

- اسم شب؟

- کنکاورا!

راهم را ادامه دادم. البته اگر اسم شب را نمی دانستم مرا دستگیر می کردند و به «پای چراغ ۱» می بردند. صبح برای اینکه هویتم را شناسایی کنند برای تحقیق به فرمانداری می بردند و در اختیار محمودخان قرار می دادند. کسی که هم اکنون با من در حال مبارزه و دست و پنجه نرم کردن است.

معلوم شد که شمشادخانم و رفیع زاده هم، آدمهای ساده و معمولی نبودند و آنها هم، با اسم شب آشنایی داشتند. آنها، کنار یک دیوار کوتاه و کاهگلی- که قسمت بالایش ریخته بود- ایستادند و سنگی به داخل حیاط پرتاب کردند. چند لحظه بعد، در باز شد، رفتند تو. دوباره در را بستند و کلونش را هم انداختند.

در خطرناکترین و ترسناکترین محله شهر، در کوچه قره چیلر، من تک و تنها ایستاده بودم. در این وقت شب، معمولاً پای احدی به اینجاها نمی رسید. و کسانی هم که از اول شب، برای خوش گذرانی به آنجا می آمدند، قبل از سرزدن آفتاب، جرأت بیرون آمدن نداشتند.

کنار در همان خانه، ایستاده بودم؛ داشتم فکر می کردم؛ با خود می گفتم: «خیلی خوب، بالاخره شناختم که اینها کی هستند و چکاره اند. و از بیس هانا چه می خواهند. دیگر ایستادن در اینجا یا وارد شدن به این خانه معنی ندارد. اگر تصمیم قطعی دارم که از دختر آمریکایی در مقابل

اینها حمایت و مراقبت کنم، کافی است که ماهیتشان را به دختر بشناسانم و تأکید کنم هرگز اجازه ندهد به خانه اش رفت و آمد کنند. مسلماً او به توصیه و تأکید من جواب منفی نخواهد داد.»

با این گونه افکار و خیالات در کشمکش بودم؛ دم در قدم می‌زدم ولی قدم زدن در اینجا به هیچ وجه صحیح نبود. یا باید داخل خانه می‌شدم و یا سرعت از آنجا می‌رفتم.

با این حال، قلبم رضایت نمی‌داد تا کار را نیمه تمام بگذارم و بروم. شخصاً هم علاقه‌مند بودم از عمق قضایا سر در بیاورم؛ زیرا به خاطر همین جریان بود که می‌خواستند از تبریز بیرونم کنند. برای ورود به این خانه در فکر پیدا کردن راه مناسب بودم. از داخل خانه صدای کمانچه شنیدم؛ به همراه آهنگ سوزناک کمانچه، صدای زنی نیز شنیده شد. این صدا خیلی شبیه صدای شمشادخانم بود. تأثیر آن، مرا از بازگشتن و رفتن منصرف کرد.

قدرت عجیبی در خویشتن احساس می‌کردم. روحیه قوی داشتم. به صدای آواز زن، گوش می‌دادم؛ نفهمیدم این صدا چه جاذبه‌ای داشت که بی‌اراده، مرا به بالای دیوار کوتاه خانه کشاند.

نظیر این آوازهای غم‌انگیز را، هر شب، از هر گوشه و کنار این خرابه‌ها و مراکز فساد و فحشا می‌توان شنید. اینها، کسانی هستند که راه انسانیت را گم کرده‌اند و می‌خواهند این دنیای خراب را، خرابتر سازند. ایته‌ها که در محرومیت‌های شدید به سر می‌برند، هر روز به بهانه پذیرایی از صدها انسان، به فکر بدبخت کردن آنها می‌باشند و در ظاهر آنها را به عنوان فال‌گرفتن به اینجا می‌کشند ولی در باطن می‌خواهند ناموسشان را لکه‌دار

سازند و زندگی و عفت آنها را در معرض تجاوز قرار دهند. روی این اصل است که آنها نمی‌توانند واقعاً انسان را سرگرم کنند.

تحت تأثیر این آهنگها، دخمه‌های حرامیان- که در داستانهای شرقی خوانده بودم- به شکل مرموزی در نظرم مجسم شد. در این هنگام، شنیدم که شمشادخانم به همراه صدای کمانچه می‌خواند:

اگر کشند ز زلفم مرا به دار، امشب

ترارسانم آخر، به وصل یار، امشب<sup>(۱)</sup>

تحت تأثیر این صدا بود که انگار گوشه کتم را گرفتند و به داخل حیاط کشیدند. قبل از همه، در کوچه را باز کردم. سپس تپانچه‌ام را از جیبم درآوردم و آماده تیراندازی کردم. آن‌گاه، به بازرسی حیاط پرداختم. همه جا را از نظر گذراندم. در حیاط، فقط دو اتاق بود. در ورودی هر دو اتاق، فقط از یک دهلیز بود.

برای اینکه کسی نتواند به آسانی از اتاقها خارج شود، در ورودی دهلیز را از بیرون بستم. دوباره حیاط را بادقت گشتم. یک درخت بید، طرف دیوار کوچه بود و شاخه‌های آن به کوچه خم شده بود. در جلو ساختمان هم، یک درخت بادام دیده می‌شد.

دوروبرم را خوب شناسایی کردم. بعد از اینکه، از همه جا خاطر جمع شدم، به طرف پنجره

اتاقی که از آن، صدای کمانچه و آواز می‌آمد،  
 رفتم. برای تماشای داخل اتاق، روی صندلی، که  
 کنار درخت بادام قرار داشت، نشستم. نگاهم را از  
 پشت شیشه کوچک پنجره، به درون اتاق انداختم.  
 ناگهان موهای تنم سیخ شد؛ لرزیدم. همه زنهایی را  
 که در مهمانی میس‌هانا حضور داشتند، در آنجا  
 دیدم. خانم سلیمه، خانم شوخ‌وشنگ و خانم  
 پریرخ- که خودشان را خواهران رفیع‌زاده معرفی  
 می‌کردند- هر کدامشان، در بغل مرد عیاشی ولو  
 شده بودند.

اینها نمونه‌های عینی و درعین‌حال غیرقابل  
 تصور، از زنه‌های وقیح و بی‌حیا بودند که آن روز،  
 در خانه میس‌هانا، خود را اعضای خانواده‌ای  
 نجیب و محترم جا می‌زدند. محمودخان  
 پسرعموی صمدخان و رفیع‌زاده هم در اینجا دیده  
 می‌شدند. دو نفر تار و کمانچه می‌زدند و  
 شمشادخانم آواز می‌خواند:

ماه تا دید ابروان کمانم را، به شکل هلال در آمد  
 به به به این قد و قامت، به به به این جمال!  
 با این نگاه خمار، چشمهای سیاه، و گونه‌های چون سیب سرخ  
 اگر لبهایم به خنده باز شود، گل در باغ خجل می‌شود.<sup>(۱)</sup>

۱- در اصل: آی گوردی کمان قاشلاریمی دوندی هلاله

به به بو قد و قامت، به به بو جماله

شمشاد خانم، بعد از آواز خواندن پیا خاست و در اتاق دوری زد.  
گویا دنبال چیزی می گشت ولی پیدا نمی کرد. آمد، نشست.  
فضای اتاق گرفته و دود آلود بود. محمودخان مرتب غر می زد و  
حرف های بی سر و ته می زد.

پریخ در کنار مردی مسلح نشسته بود و با او نجوا می کرد. معلوم  
نبود درباره چه موضوعی گفتگو می کنند.  
خانم شوخ و شنگ هم در جوار مردی که قیافه تاجرها را داشت،  
ساکت و آرام نشسته بود.

خانم سلیمه در کنار منقل پراز گل آتش، وافور دو نفر تریاکی را  
کوک می کرد.

هوای اتاق هر لحظه خفقان آور می شد.

در این لحظه صدای کمانچه قطع شد. محمودخان، رفیع زاده را  
صدای زد و گفت:

- مردک بی غیرت، چی شد آن سفارشی که بهت کرده بودم  
رفیع زاده که در گوشه ای از اتاق با دختری سرگرم صحبت بود،  
سرش را بلند کرد و گفت:

- جناب محمودخان! از حسنی خانم سؤال کنید. من شخصاً از  
هیچگونه خدمتی مضایقه نکرده ام؛ حتی او را تا داخل خانه دختر  
آمریکایی بردم؛ از من دیگر چه می خواهید؟  
ناگهان شمشاد خانم گفت:

- تا روزی که آن تاجر جوان، به خانه دختر رفت و آمد می کند

هیچ کاری از ماها ساخته نیست.

حالا معلوم شد که شمشادخانم اسم مستعار حسنی خانم است.  
محمودخان در حال مستی، عربده کشان کشیده‌ای به صورت  
شمشادخانم زد و گفت:

- روسپی پررو! تو دروغ می‌گویی. به نظرم، خیال داری به کس  
دیگر بفروشی؛ آن تاجر پدرسوخته را هم به این زودبها از تبریز دکش  
می‌کنم. می‌اندازمش بیرون.

رفیع‌زاده:

- اگر همچو قولی به ما بدهید، دخترک دو روز دیگر، در بغلتان  
خواهد بود. مشکل کار تا اینجا است که از این در بیاید تو. بعد کار تمام  
است. آن وقت، به خاطر حفظ آبرو و جلوگیری از فاش شدن رازش، هر  
وقت بخواهید دوباره همین جا خواهد آمد.

بعد از این گفت و شنودها، رفیع‌زاده، دست به سینه دختری برد که  
در گوشه اتاق، با او سرگرم صحبت بود. ولی دختر دستهایش را حایل کرد  
و مانعش شد.

چهره دختر، برای من قابل رؤیت نبود. او با وجود اینکه چادر  
شیش را باز کرده بود، ولی هنوز چارقدش را داشت و آن را به خود  
پیچیده، نشسته بود. ظواهر امر نشان می‌داد که بار اول است به اینجاها  
می‌آید. از حرکاتش پیدا بود که فریش داده و به اینجا آورده‌اند.

رفیع‌زاده دستهایش را گرفت؛ خواست صورتش را ببوسد، ولی  
دختر عصبانی شد، از جای خود برخاست و چادر شیش را گرفت و گفت:  
- خانم سلیمه، این کارها چه معنی دارد؟ تو مرا به اینجا آورده‌ای تا  
رسوایم کنی؟ می‌دانی که اگر پدر و برادرهایم بفهمند مرا تکه تکه

می‌کنند؟ من می‌بایست تا غروب آفتاب به خانه برگردم. این بود معنی فال گرفتن شما؟

در جوابش، خانم سلیمه قهقهه‌ای زد و گفت:

- دختر بنشین سر جایت! تو باید همه این چیزها را ببینی. چه کار داری به خانه، تا پدر و برادرهایت تکه پاره‌ات کنند؟ باید همین جا بمانی. «فالی» بهتر از این نمی‌شود؛ دختره بی‌عقل و شعور! مگر فال برای به دست آوردن بخت و اقبال نیست؟ بخت و اقبالی که در اینجا گیت می‌آید، در هیچ کجا نیست. بنشین سر جایت. سختی کار فقط دو روز است. بعد از آن، عادت می‌کنی. حتی اگر از اینجا بیرونت هم بکنند، نخواهی رفت. سلیمه گوشه پیراهن دختر را گرفت و کشید و او را بر کف اتاق نشاند. سپس چارقدش را از سرش کشید، جمع کرد و زیرش گذاشت و نشست.

با دقت، دختر را نگاه کردم. عیناً شبیه بز کوهی وحشی بود که در میان گرگ‌های گرسنه، رها کرده باشند. او برای نجات خود، در جستجوی راهی بود. می‌خواست آزاد باشد، ولی این کار امکان‌پذیر نبود. دختری زیبا، بلند قامت و سالم و شاداب به نظر می‌رسید. گریه می‌کرد؛ هق هق او را می‌شنیدم.

رفیع‌زاده برای ساکت کردنش، نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

- چه عیب دارد؟ اگر نمی‌خواهی بمانی، نمان! منتها عیش ما را بهم زن. این کار زبنده تو نیست. تو دختر خوبی هستی؛ از فامیل محترم می‌کاری می‌کنم که هیچکس از جریان خبردار نشود. ترا خدا خوب تماشا کن، بین قسمت چه جوانی شده‌ای! حتماً در آینده مرا بهتر و بیشتر خواهی شناخت.



این صحبتها زیاد هم طول نکشید؛ محمودخان، شمشادخانم را رها کرد و به دختری که می‌گریست چسبید، و گفت:

- آی مادینه گریه‌ای! دختر کی هستی؟

دخترک گریه را قطع کرد اما به محمودخان جواب نداد.

خانم سلیمه بجای دختر حرف زد و گفت:

- ترا خدا سرش دادنزن! طفلکی دختر خوبی است؛ نوه «کلانتر» است! محمودخان تا این را شنید، دست دخترک را گرفت و به سمت خودش کشید؛ خواست در آغوش گیرد؛ و گفت:

- بیا جانم، حالا «کلانتر» تبریز خود منم.

دختر دست و پا می‌زد و می‌خواست خود را از آغوش او خلاص کند، قشقرتی در اتاق برپا شد.

رفیع‌زاده خود را جمع و جور کرد و گفت:

- جناب محمودخان، اینکه نشد کار. من کلی خرج کرده‌ام تا این دخترک را به اینجا کشانده‌ام.

او خواست از جای خود برخیزد ولی سلیمه دامن کتش را گرفت و گفت:

- بنشین سر جای! او را فقط برای شخص شما به اینجا نیاورده‌ام. اینقدر تنگ‌نظر نباش! دخترک مثل دسته گل است. دعوا نکنید. به همه تان می‌رسد. او رفتن از اینجا را باید در خواب ببیند.

با این حال، رفیع‌زاده نتوانست بر خویشتن مسلط شود. او شیشه شراب را برداشت و به طرف محمودخان پرتاب کرد.

بطری به چراغ نفتی خورد و شیشه‌اش شکست. نفت چراغ روی زمین ریخت و آتش گرفت. همه دستپاچه شدند. برای اینکه از وقوع

حریق جلوگیری کنند دور چراغ جمع شدند تا کاری نکنند. از این طرف هم بزن بزن و هیجان شروع شد.

من در دهلیز راکه از بیرون بسته بودم، باز کردم و به طرف در خروجی رفتم و از خانه خارج شدم.

هنوز از آنجا دور نشده بودم که دیدم زنی مثل دیوانه‌ها، در حال فرار، از خانه خارج شد.

او دستهایش را به طرفین باز کرده در کوچه این طرف و آن طرف می‌دوید و نمی‌دانست چه کار کند. با صدای بلند گریه می‌کرد، تا جایی که نزدیک بود همسایگان دوروبر از خواب بیدار شوند.

وقتی نزدیکتر آمد، شناختمش. او همان دخترکی بود که برای رفیع‌زاده آورده بودند. یواشکی گفتم:

- اگر می‌خواهی از این مه‌لکه، جان سالم بدر ببری، صدایت را در نیار. ساکت باش. من تو را به خانه‌تان می‌رسانم.

او یارای حرف زدن نداشت؛ فقط با التماس گفت:

- لطف کنید، مرا نجات دهید؛ آنها مرا فریب داده بودند.

داشت از حال می‌رفت و می‌افتاد که میان بازوانم گرفتم. دخترک حال خود را نمی‌فهمید و نمی‌توانست راه برود. توقف در وسط کوچه، اصلاً صلاح نبود؛ چون بدون شک هم رفیع‌زاده و هم محمودخان به دنبال شکارشان به کوچه می‌آمدند، تا دوباره او را برگردانند.

اصولاً، قاعده کلی بر این است که انسان، در مواقع ضروری که شرایط اقتضا کند، در خویشتن نیروی فوق‌العاده‌ای احساس می‌کند که در مواقع عادی فاقد آن است.

دخترک را روی بازوانم گرفتم و او را نه از همان راهی که

آمده بودم، بلکه از راه دیگری بردم. بین راه، وارد ساختمان مخروبه بیصاحبی شدم و در آنجا پناه گرفتم. اما از خانه شمشادخانم، زیاد هم دور نشده بودیم.

از دور، به خوبی شنیده می شد که محمودخان و سایرین بیرون آمده اند و به دنبال دختر می گردند و در حال مستی، عربده کشان، فحش و ناسزا می دهند.

تا یک ساعت دخترک، به حال عادی برنگشت. اگر سردی هوا در او اثر نمی کرد، شاید بیهوشی او، خیلی بیش از این بطول می انجامید. بالاخره بهوش آمد و حرکتی به خود داد؛ قبل از همه دست خود را به پیشانی اش گذاشت؛ موهای پریشانش را روی زانوان لختش ریخت و گفت:

- مادر جان، سرم خیلی درد می کند.

سپس، که می خواست، نازکنان، به پهلوی دیگرش بخوابد، به روی قطعه آجر افتاد. تا احساس کرد در کنار مادرش نیست، از جای خود پرید و گفت:

- خدایا، من کجا هستم؟ چه بلایی به سرم آمده؟

شروع کرد به گریه کردن. گفتم:

- خواهر جان! گریه نکن؛ بلاها رفع شده، از دست خیانتکاران

نجات پیدا کرده ای.

دختر حرفم را قطع کرد و مجدداً پرسید:

- شما کیستید؟ شما هم جزو آنها هستید؟

- خیر، من رهگذرم؛ وقتی فهمیدم خطر ترا تهدید می کند سعی

کردم نجات بدهم.

- ممکن نیست دوباره به دنبالم بیایند و مرا به آن خانه ببرند؟  
- ترس. آنها نمی‌توانند به اینجا بیایند. اگر هم آمدند من مواظب شما هستم و جلوشان را می‌گیرم.

- به من رحم کنید! من دختر باسرفی هستم، مطمئن باشید.

- شما هم می‌توانید مطمئن شوید که من هم جوانی باسرفم.

- البته که مطمئنم؛ اما ...

- گرفتاریها فعلاً رفع شده، باید هرچه زودتر از اینجا رفت.

- چگونه می‌توانم دوباره به خانه‌مان بروم؟ چادرشب و چارقند

ندارم. با این وضع، در خانه‌مان مرا می‌کشند.

- اگر برایتان چادر فراهم کنم، راضی می‌شوید؟

- خیلی از شما متشکرم. متنها از شما خواهش می‌کنم همین الآن

مرا بکشید. با این کارتان در حق من، خوبی می‌کنید. زیرا ساعت پنج از

خانه بیرون آمده‌ام و تا حالا نتوانسته‌ام برگردم.

در جوابش گفتم:

- برخیزید! دنبال من بیایید! در این باره، بعد صحبت می‌کنیم. فعلاً

باید هرچه زودتر از این کوچه‌های هراس‌انگیز دور شویم.

زیر بازویش را گرفتم و از جا بلندش کردم. از ترس مثل بید

می‌لرزید. حوادثی که بر او گذشته بود، کاملاً گیج و منگش کرده بود.

بازویش را گرفته بودم؛ به من تکیه داده، با قدمهای سنگین، آهسته آهسته

می‌آمد.

باد مخصوص شبهای تبریز، می‌وزید و گیسوان بلند دخترک را

روی صورتش می‌ریخت. هر لحظه، دختری را که لباس ابریشمی سیاه

پوشیده و در کنارم مثل «خیال» راه می‌رفت، می‌نگریستم؛ خودم را نیز

در وادی «خیال» حس می‌کردم. اما می‌دانستم که پیش آمد امشب خیلی از وقت مرا خواهد گرفت و گرفتارم خواهد ساخت. چون اثبات این مسئله به خانواده‌اش - که ناموس دخترشان هنوز لکه‌دار نشده - بی‌نهایت دشوار خواهد بود. من فقط در این باره فکر می‌کردم و نمی‌دانستم که او چه فکرها در سر داشت. فقط کاملاً مشهود بود که در اثر این حادثه، دختر اراده‌اش را از دست داده و عنان سرنوشتش را، بطور در بست، به من سپرده است.

حتی یک کلمه هم سؤال نمی‌کرد که به کجا داریم می‌رویم. او را، یک‌راست به اقامتگاهم آوردم. در را زدم، عموحسینعلی پشت در آمد؛ باز کرد؛ پنداشت که دختر همراهم نیست؛ لذا بی‌آنکه حرفی بزند، برگشت و رفت.

وقتی در کوچه را از پشت می‌بستم دوباره برگشت و پرسید:

- می‌خواهید سماور را آتش کنم؟

- البته که می‌خواهیم. غذا هم بیاور!

در اتاق را باز کردم. رفتیم تو. فتیله چراغ نفتی را - که روشن بود -

بالا کشیدم.

وقتی که وارد اتاق شد او مثل کسی که از خواب پریده باشد -

پرسید:

- من کجا هستم؟

از او فاصله گرفتم. در گوشه‌ای از اتاق ایستادم و گفتم:

- شما در خانه جوانی قابل اعتماد هستید که شرف و ناموس شما را

مثل شرف و ناموس خواهرش می‌داند و از آن مراقبت می‌کند.

سرش را در میان دستهایش گرفت و چند دقیقه به فکر فرو رفت؛

سپس نگاهی به سالن کوچک انداخت؛ به نظر می رسید که از بی چادری خجالت می کشد؛ بنابراین گفتم:

- اگر دلتان می خواهد چادر سر کنید می توانم همین الساعه برایتان تهیه کنم.

او با حالت غمگین، گفت:

- خیر، بعد از اینهمه سرباز ماندن، دیگر چه لزومی دارد؟

- حالا که این طور است پس بفرمایید بنشینید تا فکری برای آینده تان بکنیم.

جلوتر آمد؛ روی صندلی پهلویی من نشست.

هیچکدام از ما، برای حرف زدن، مطلبی نداشتیم. مخصوصاً دختر، که به ظاهر خودش را خیلی ضعیف و مستأصل احساس می کرد. عموحسینعلی سماور را آورد؛ در دهلیز گذاشت و رفت. سماور را آوردم، روی میز گذاشتم، و به دختر که در حال خواب و بیداری بود؛ گفتم:

- بفرمایید، یک استکان چای بخورید تا حالتان جا بیاید.

چشمهایش را باز کرد؛ بلند شد. نزدیک میز چای آمد. به همراه من، دو استکان چای خورد؛ سر حال، بی اختیار؛ جلو آینه رفت؛ کیسوانش را مرتب کرد؛ دوباره سر جای اولش برگشت؛ نشست؛ سرش را میان دستهایش گرفت.

نمی خواستم، قبل از صرف غذا و تأمین وسایل استراحتش، درباره هویتش پرس و جو کنم و علل این پیش آمد را جویا شوم.

ساعت ۳ بعد از نصف شب، شام حاضر شد؛ گفت و شنود ما بر سر

سفره، چنین بود:

- پس زن و بچه تان کو؟

- من زن و بچه ندارم.

- پس آن پیرمرد که بود؟

- او مستخدم خانه است.

- زن دارد؟

- بلی.

- کجاست؟

- در اتاقش خوابیده. برای چه می پرسی؟

- هیچ. همینطوری پرسیدم.

- اسم شما چیست؟

- اسم من نبات خانم است. اسم شما چیست؟

- من هم ابوالحسن بیگ هستم. خوب، حالا بگو بینم اسم پدرتان

چیست؟

- اسم پدرم مهدی خان است.

- در کدام محله سکونت دارید؟

- در شگلان.

- برای چه رفته بودید فال بگیرید؟

- گفتن این حرفها چه فایده ای به حال من دارد؟

- اگر علل این پیش آمد را، موبه مو، برای من تعریف کنید، می توانم

وضعیت شما را خوب درک کنم. دلم می خواهد بتوانم به شما کمک کنم؛

تا شاید خانواده تان از این جریان بونبرد.

دخترک، با تبسم تلخ، گفت:

- دیگر دیر شده است. حالا ساعت چهار بعداز نصف شب است و

من هنوز به خانه‌مان نرفته‌ام. تازه، با یک مرد غریبه در یک اتاقم. درست است که به شما اعتماد دارم؛ اما مردم تبریز، مخصوصاً خانواده‌ام، هرگز باور نخواهند کرد که شما مثل یک برادر با من رفتار کرده‌اید. علاوه بر آن، من دیگر آبرویم رفته؛ شما هم سعی نکنید مرا پیش خانواده‌ام ببرید؛ بلکه راه‌حلی پیدا کنید که هرگز مرا نبینند؛ خواهش می‌کنم؛ التماس می‌کنم.

دخترک این حرفها را زد و دوباره به گریه افتاد. خواست دستم را ببوسد، نگذاشتم؛ گفتم:

نیازی به این کارها نیست، خواهرم. جریان شما آنقدرها هم نگران‌کننده و ترسناک نیست. شما چیزی را از من پنهان نکنید. اگر راز درونی خود را به من بگویید، آن وقت می‌توانم به شما کمک کنم.  
دخترک شروع به درد دل کرد:

- من دختر مهدی‌خان هستم. پدرم علاوه بر من، دو پسر هم دارد؛ برادری هم دارد که از مادر یکی ولی از پدر جدایند. برادرش خیلی ثروتمند است و املاک زیاد، دهات و باغ و مستغلات فراوان دارد. او فقط یک پسر دارد که از من خیلی کوچکتر است و یک چشمش هم کور است. عقل و شعور درست و حسابی هم ندارد. وقتی به دنیا آمد، من نه‌ساله بودم. بارها او را بغل می‌کردم و به گردش می‌بردیم؛ ولی حالا می‌خواهند من زن او بشوم.

- او شما را دوست دارد؟

- او، اصلاً معنی دوست داشتن را نمی‌داند. خیلی کوچک است.

- چند سال دارد؟

- ۱۲ سال.



- شما چند سال دارید؟

- ۲۱ سال.

- پدر و مادرتان چه می‌گویند؟

- مادرم نزدیک است به خاطر این کار، خودش را بکشد ولی پدرم

برعکس.

- علتش چیست؟

- پدرم پول می‌خواهد؛ او تریاکی است؛ عرق خور است؛

داروندارش را در این راه نفله کرده است.

- دربارهٔ عدم رضایت خود با این ازدواج، با پدرتان صحبت

نکرده‌اید؟

- چرا؛ هر روز، در خانهٔ ما، به خاطر این جریان، دعوا و مرافعه

هست. مادرم به خاطر اعتراض به این ازدواج، چند بار کتک خورده و

لت و پار شده است.

- عجب! مگر عموی شما از این جریان خبر ندارد؟

- چرا؟

- چگونه به این کار، راضی می‌شود؟

- اساساً باعث و بانی همهٔ این کشمکشها خود عمویم است.

خجالت می‌کشم اصل مطلب را رک و راست بگویم.

- خواهرجان، خجالت نکشید. از این پیش آمده‌ها درزندگی اغلب

خانواده‌ها اتفاق می‌افتد. خجالت ندارد، حقیقت را صاف و پوست‌کنده

بگویید. من وضعیت شما را درک می‌کنم.

قیافهٔ دختر به‌خوبی نشان می‌داد، حوادثی که بر او گذشته تا

چه اندازه دردناک و خردکننده بوده است. بعد از اینکه خیلی به خودش

فشار آورد با شرمساری گفت:

- عمویم مرا برای خودش می خواهد نه برای پسرش.

- بعید است. شما از کجا می دانید؟

- خیلی هم خوب می دانم. علاقه او به من، شبیه علاقه یک عموی یا پدرشوهر نیست. او هر روز مرا بغل می کند و می بوسد، به سینه هایم دست می زند. هر وقت مرا می بیند، کاملاً حس می کنم که از حال عادی خارج می شود. در یکی از روزها، زن عمویم فهمید؛ عصبانی شد و گفت: «روی دختره را باز نکن» نصیحتش کرد؛ ولی عمویم به حرف زنش اعتنا نکرد. هنوز هم به اعمال شرم آور خود ادامه می دهد. او، حتی یک روز هم نمی تواند بدون من زندگی کند؛ می آید و مرا با خودش می برد. او شرعاً نمی تواند مرا برای خودش به زنی بگیرد؛ بنابراین، به بهانه ازدواج من با پسرش - که یک تکه گوشت و استخوان بیش نیست - می خواهد به من دست یابد. چیزی نمانده تا به مرادش برسد.

- برادرهایت چه نظری دارند؟

- وقتی برادرهایم اینجا بودند به این بیشرمی ها امکان نمی دادند. چندبار عمویم پیشنهاد کرد؛ برادرهایم عصبانی شدند. ناچار، او هم مسئله را مسکوت گذاشت.

- برادرهایت کجا هستند؟

- چه می دانم.

- چه می دانم یعنی چه؟ مگر شما نمی دانید آنها کجا رفته اند؟

- البته که نمی دانم.

- وقتی آنها می رفتند، چیزی به شما نگفتند؟

- چرا، گفتند. آنها مرا در آغوش گرفته، بوسیدند و گریستند. حرف

آخرشان این بود که: «نبات، خودت را نفروش!، می دانیم بعد از رفتن مان، تو را تنها گیر خواهند آورد و بدبخت خواهند کرد.» به راستی هم همانطور شد که گفته بودند. من تنها و بی یار و یاور شدم.

- پس چرا، برای فال گرفتن به خانه کولیها رفته بودی؟

- می خواستم جای برادرانم را بدانم تا بلکه، برای رهایی از این

رسوایی، بتوانم پهلویشان بروم.

- برادرانت، با آنکه این وضعیت ناگوار را می دانستند، چگونه

راضی شدند نهایت بگذارند و بروند؟

- آنها نمی توانستند در اینجا بمانند.

- چرا؟

- چه می دانم.

- از شدت فقر و نداری رفتند؟

- خیر! نمی توانستند در اینجا بمانند.

نبات خانم، نمی خواست اصل مطلب را رک و راست بگوید.

خجالت می کشید و یا از من کتمان می کرد. به نظرم، رفتن برادرانش راز

بزرگی در پی داشت که نمی خواست پیش من فاش کند. او که یک قسمت

از اسرار مهم زندگی خانوادگی را پیش من افشا کرده بود، چرا

نمی خواست پیش از این به من اعتماد کند؛ علتش را نمی دانستم.

نبات خانم آب دهانش را قورت داد؛ لبهای خشکیده اش را با

نوک زبانش خیس کرد و گفت:

- اسرار برادرهایم، مهمتر از اسرار خود من است. به همین دلیل،

نمی توانم در اختیار کسانی بگذارم که به وجدان و شرفشان اعتماد ندارم.

ولی حالا احساس می کنم که شما آدمی صاف و صدیق هستید. در این

یکی دو ساعتی که با هم آشنا شده ایم رفتار بزرگ منشانۀ شما مؤید این حقیقت بوده است. رفتار بزرگوارانۀ شما با یک دختر تنها و درمانده، شبیه رفتار افراد انقلابی است. برادران در به در من هم انقلابی بودند.

- انقلابی بودند؟

- بلی هر دو تایشان انقلابی بودند. زمانی که حاجی صمدخان شجاع الدوله به تبریز آمد، آنها مخفی شدند؛ ولی عمومی تبهکار من، برای دستیابی به من و ارضای شهوات حیوانیش، در تلاش بود که به هر نحوی شده آنها را دستگیر کرده، به صمدخان تحویل دهد.

- چگونه توانستند از تبریز فرار کنند؟

- آنها یک دوست قفقازی داشتند؛ او مدارک و پول کافی در اختیارشان گذاشت. خدا حفظش کند! کاش می توانستم آن قفقازی را پیدا کنم. کاش من هم در راه انقلاب فدا می شدم و می مردم و این بدبختیها گریبانگیرم نمی شد و این روزهای تلخ را نمی دیدم. آن روزها، که به سنگر می رفتم و برای آنها خوراکی می بردم بختم یاری نکرد که گلوله ای هم به من اصابت کند تا با این رسوایی ها مواجه نشوم.

- برادرهایت در کدام سنگر می جنگیدند؟

- در سنگرهای مسجد کبود. هر روز برای شان غذا می بردم. با دوستانشان ناهارشان را می خوردند؛ ظرفهای خالی را برمی داشتم و به خانه می آوردم.

- تو چرا انقلابی نشدی؟

- این سؤال را چندبار، آن قفقازی که در سنگر برادرانم بود، از من کرد؛ ولی کاری از دست من ساخته نبود.

- خیلی کارها از شما ساخته است. اگر شما هم انقلابی بودید هرگز

به فال یکت زن کولی اعتقاد پیدا نمی کردید و به دام آنها نمی افتادید. حالا، خوب گوش کن تا اسم برادرانت را بگویم. آیا برادر بزرگت، صالح و کوچکتر پرویز نبود؟

نیات خانم، با بهت و حیرت، به چشمهایم نگاه کرد؛ انگار در اعماق خاطره هایش دنبال چیزی می گشت. ناگهان گفت:

- او، شما همان هستید؟ همان قفقازی ...

سپس به گریه افتاد.

دستش را گرفتم؛ تسلیش دادم و گفتم:

- گریه نکن!

اما او به هیچ وجه آرام نمی شد؛ از شدت هیجان می لرزید. سعی می کرد خودش را کنترل کند:

- پس شما همان هستید؛ خوب به خاطر می آورم. شما بودید که در سنگر به من پیشنهاد می کردید جزو انقلابیون بشوم. حتی، شما را موقع پرتاب بمب دستی دیده بودم. این دست برایم خیلی آشناست. شما با این دست، بارها با من دست داده اید؛ و مطمئنم در دشوارترین لحظات زندگی، این دستها مرا یاری خواهد کرد.

- این دست شما را از خطر بزرگی رهانیده، به خانه خاله تان آورده است.

نیات خانم با حیرت زیاد اطرافش را پایید؛ سپس بی اختیار و پرسید:

- خاله ام؟

- بلی خاله تان. مگر زن آقامشهدی کاظم خاله شما نیست؟

- چرا، خاله من است! خدایا، من در عین بدبختی، دختر خوشبختی

هم هستم!

- حالا فقط یکت مسئله مانده. شما نباید از پیش آمد امشب، کلمه‌ای به احدی بگویید؛ در غیر این صورت، هم برای من و هم برای برادرهایت مخاطراتی در بر خواهد داشت. خودت هم بدبخت و بیچاره خواهی شد.

- قول می‌دهم؛ مطمئن باش؛ حتی اگر هم بمیرم به کسی بروز نمی‌دهم. این اسرار را یا خودم به گور می‌برم.

- حالا دیگر لازم نیست خیالتان ناراحت باشد؛ شما امشب، در خانه خاله‌تان به سر برده‌اید. فردا صبح او خودش، این مطلب را به پدر و مادرتان خواهد گفت. به‌ظن قوی، آنها هم باور خواهند کرد. درباره عمویت نیز، قول می‌دهم شرش را از سر شما کم کنم. حالا بلند شوید به آن اتاق دست‌راستی بروید؛ مثل خانه خودتان، استراحت کنید.

- خیر، من همین جا می‌خوابم، شما به‌اتاقان تشریف ببرید.

- اتاق خواب من، آن یکی اتاق است. اینجا اتاق پذیرایی است.

ساعت پنج صبح بود که هر کدام به‌اتاق خواب جداگانه رفتیم.

## محمودخان

محمودخان، روزها، برای به‌چنگ آوردن نینا، با سردار رشید و ایرائیدا، درحال تبانی و توطئه‌چینی بود و شبها، در فاحشه‌خانه‌های «قره‌چیلر» انتظار دختر آمریکایی را می‌کشید.

از نقشه‌های محمودخان در این موارد، مخصوصاً از دسایس و زمینه‌چینی‌های او برای بیرون کردن من از تبریز، کم‌وبیش آگاهی داشتم. البته او نمی‌توانست با دست حاجی‌صمدخان شجاع‌الدوله و یا کنسول تزار، علیه من کاری انجام دهد؛ چون آنها به‌این کار رضایت نمی‌دادند. تنها راه چاره‌ او، ازین بردن من بود.

می‌دانستم او به‌افراد خود مأموریت داده تا تعقیب کنند و در فرصت مناسب مرا بکشند. بنابراین، من هم متقابلاً تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم و بوسیله توتونچی او غلو و حسن آقا و سایر رفقا، به‌نیات و مقاصدش پی ببرم.

محمودخان، از یک طرف، می‌کوشید جای پای شمشادخانم را در خانه دختر آمریکایی محکم کند و اعتبار و وجهه او را بالا ببرد تا بتواند دخترک را به‌خانه شمشادخانم بکشد؛ از طرف دیگر، خواهرها و قوم خویشان خود را به‌خواستگاری نینا می‌فرستاد و نامه‌های عاشقانه می‌داد و با این کارهایش باعث ناراحتی او می‌شد؛ تا جایی که بارها، نینا به‌من پیشنهاد کرد مخفیانه و ناگهانی - بی آنکه کسی خبردار شود - از تبریز کوچ کرده، برویم. ولی من حاضر به پذیرفتن این بی‌غیرتی نبودم و این کار را برای خود، ننگ و عار می‌دانستم؛ لذا همیشه پیشنهاد نینا را رد می‌کردم.

با وجود اینکه مبارزه من و محمودخان، یک مبارزه انقلابی نبود؛ ولی باز هرگز حاضر نبودم تبریز را باحقارت پشت سر بگذارم و میدان را خالی کنم و متواری شوم. طبیعی بود اگر برای رهایی خودم از چنگال محمودخان، از تبریز فرار می‌کردم، شخصیت دختر آمریکایی نابود می‌شد؛ و بدون تردید، دو روز دیگر از فاحشه‌خانه شمشادخانم سردر می‌آورد. علاوه بر آن، با رفتن من از تبریز، کارهای تشکیلاتی، که بین کارگران قالیبافی شروع کرده بودیم نیمه‌تمام و راکد می‌ماند و حتی متلاشی می‌شد.

با توجه به این مسائل بود که نمی‌توانستم پیشنهاد نینا را بپذیرم و از تبریز بروم.

یک ساعت از شب گذشته بود که آقامشهدی کاظم با رنگ و روی پریده آمد و پرسید:

- خبر داری؟

- خیر.



- ساعتی پیش، افراد محمودخان، به خانه مقتدرخان رفته،  
مقادیری پول و اشیای گرانبهای را به غارت برده‌اند و خودش را هم  
کشته‌اند.

- مقتدرخان کیست؟

- مگر نمی‌شناسید؟

خود را به نفهمی زدم و گفتم:

- نه، نمی‌شناسمش. مگر من در تبریز کسی را می‌شناسم؟

- شما مهدی خان را می‌شناسید یا نه؟

- کدام مهدی خان؟

- مهدی خان پدر نبات خانم - همان دختری که چند شب پیش اینجا

بود - شوهرخواهر خانم من.

- فهمیدم! گفتید مهدی خان را کشته‌اند؟

- خیر، مقتدرخان، برادر مهدی خان را.

- از کجا فهمیدید؟

- همین الآن، خانمم خبر مرگش را آورد.

- عجب بدبختی بزرگی!

- بلی، بدبختی بزرگی است، مخصوصاً برای نبات خانم.

- چرا برای نبات خانم؟

- فی الواقع، اموالی که از آنجا برده‌اند مال دخترک بود. چقدر

زحمت کشیدیم تا بقبولانیم دخترک آن شب، پیش ما بوده است؛ آنها

هم باور کردند. چیزی نمانده بود تا کار تمام شود، که این حادثه روی داد

و مانع شد.

- خیلی خوب. دخترک که مایل نبود با پسر او عروسی کند. شما

به چشم خود دیدید که طفلکی گریه می کرد.

-گیرم که دلش نمی خواست؛ گیرم که گریه می کرد؛ مگر می توان از

آنهمه مال و ثروت چشم پوشید و مفت و مسلم از دستش داد؟

حرفی نزدم؛ نخواستم آقامشهدی کاظم را، رنجیده خاطر کنم.

برای او، پول و مال و ثروت از هر چیز، حتی شرف و ناموس هم، مهمتر

بود. اما چاره‌ای هم نبود؛ ناگزیر بودیم با چنین آدمی روابطمان را حفظ

کنیم.

آقامشهدی کاظم معطل نشد! حتی استکانی چای را تا نصفه خورد

و رفت.

تنها نشسته بودم؛ منتظر توتونچی اوغلو و حسن آقا بودم.

به حرفهای آقامشهدی کاظم، درباره چگونگی «تسویه حساب» با

مقتدرخان، زیاد هم اعتماد نداشتم و می خواستم مایه را از زبان

خودشان بشنوم.

در کوچه بصدای درآمد. توتونچی اوغلو و حسن آقا وارد شدند.

قبل از اینکه بنشینند، پرسیدم:

- پس رفقا قلی زاده و رجب بیگ کجا هستند؟

توتونچی اوغلو گفت:

- ناراحت نشوید؛ آمدن آنها به اینجا لزومی نداشت؛ راهی

خانه شان کردیم، رفتند.

- کارها چطور بود؟

- همه چیز روبراه بود؛ بغیر از ماجرای شخص مقتدرخان...

- ببینم، مگر من به شما گفته بودم او را بکشید؟ اگر قرار بود کشته

شود دیگر لازم نبود شما را به عنوان افراد محمودخان بفرستم، بلکه-

خیلی ساده و عادی- به عنوان آدمهای دزد و غارتگر به سراغش می‌فرستادم و کار را یکسره می‌کردید. من که شما را به نام افراد محمودخان فرستادم، در نظر داشتم بین او و محمودخان اختلاف ایجاد کنم و او را با دست محمودخان ازین ببرم. اما شما رفتید و دستتان را به خون آلوده کردید.

اولین بار بود که آنها را مذمت می‌کردم. هردو تا بناگوش سرخ شده با شرمساری سرشان را پایین انداخته بودند و تندتند مژه می‌زدند. دوباره پرسیدم:

- بگویید بینم؟ چرا از گفته‌های من سرپیچی کردید؟

توتونچی اوغلو، قبل از حسن آقا، شروع به صحبت کرد:

- اولاً که او مستحق مردن بود؛ چون مدارکی از او به دست آمده که اگر بخوانید، هرگز از ما بازخواست نمی‌کنید. ثانیاً ما او را نکشتیم. شما می‌دانید که ما چهار نفر بودیم. از ساعت ۱۱ شب هرکداممان، در حول و حوش خانه‌اش ایستاده، کشیک می‌دادیم. در ورودی را زیر نظر گرفته بودیم. اول از همه، دختر جوانی به همراه زن خدمتکار، سپس آشپزها- هرکدام با مختصر غذایی که همراه داشتند- از خانه بیرون آمدند و رفتند.

رفقا هرکدام در گوشه‌ای ایستاده بودند. من جلوتر رفتم؛ در خانه را زدم.

صدایی از داخل خانه آمد:

- کیستی؟ چه می‌خواهی؟

جواب دادم:

- برای مقتدرخان نامه آورده‌ام.

زنی در را باز کرد. به محض ورود به خانه، گفتم:

- بنا به فرمان حاجی صمدخان، جناب محمودخان ما را به اینجا فرستاده‌اند. خواهش می‌کنم نترسید. چیز مهمی نیست.  
زن خودش را باخت. رفقا هم پشت سر من آمدند و وارد خانه شدند. در خانه را از پشت بستیم. یکی از رفقا را، به نگره‌بانی، در آنجا گذاشتیم و به طرف ساختمان رفتیم. یکی از رفقا را هم، دم در دهلیز خانه به مراقبت گذاشتیم. من و حسن آقا، وارد اتاق شدیم.  
خان، درحالی که شال کمرش باز بود، نشسته، قلیان می‌کشید. بمحض دیدن ما، قلیان را رها کرد و پرسید:

- چه عجب؟ برای چه این وقت شب تشریف آورده‌اید؟

- جناب محمودخان، بنا به فرمان حضرت اشرف حاجی صمدخان، ما را به خانه سرکار فرستاده‌اند. شما باید انقلابیونی را که مخفی کرده‌اید تحویل‌مان بدهید.

- کدام انقلابیون را؟

- اخوی زاده‌هایتان را.

وقتی این حرفها را زدیم نامه و مدارک ساختگی را - که از محمودخان با خود داشتیم - نشان دادیم. مقتدرخان نامه را خواند بعد به ما پس داد و گفت:

- خیلی تعجب می‌کنم. مگر حاجی صمدخان و جناب محمودخان نمی‌دانند که من انقلابی نیستم؟ خواهش می‌کنم قبل از هر چیز، مدارک مرا بررسی کنید.

وقتی این حرفها را زد از صندوقچه کوچکی، مدارکی درآورد و

گفت:

- بفرمایید، این هم مدارک! نامه‌ای است که به حاجی صمدخان نوشته و انقلابی بودن اخوی زاده‌هایم را خبر داده‌ام. و این هم سند تشکر و التفات حضرت اشرف صمدخان، که درازای خدماتم مرحمت فرموده‌اند.

هر دو مدرک را گرفتیم و نگهداشتیم. گفتیم:

- این مدارک کافی نیست. باید اخوی زاده‌ها را که مخفی کرده‌اید تحویلمان دهید.

- من آنها را مخفی نکرده‌ام؛ خودشان از تبریز فرار کرده‌اند. من خودم دنبالشان هستم؛ می‌خواهم پیدایشان کنم و نابودشان سازم. فقط امروز فهمیده‌ام که به کجا رفته‌اند.

- کجا رفته‌اند؟

- شنیده‌ام که آنها به میانند و آب رفته‌اند؛ بنابراین با خط خودم نامه‌ای به حاجی صمدخان نوشته‌ام و می‌خواهم فردا ببرم به حضورشان تقدیم کنم.

نامه را از او گرفتیم و گفتیم:

- عیب ندارد؛ ما خودمان نامه را به محمودخان خواهیم داد، تا به حضور حضرت اشرف تقدیم کنند. حالا بفرمایید این صندوقها را باز کنید، تا تفتیش کنیم.

- شما دنبال چه می‌گردید؟

- اسناد و مدارک دیگر هم لازم داریم.

او اعتراضی نکرد؛ ابتدا صندوقچه‌ای را - که از درون آن اسناد را درآورده بود- گشتیم. در آنجا یک دسته دلار آمریکایی، یک پاکت اسکناس انگلیسی، مقادیری هم پول روسی بود، که همه را برداشتیم.

اوراق و اسناد موجود را هم بررسی کردیم؛ مقداری قبوض بدهی اشخاص، قباله‌های املاک، کاغذهای متفرقه هم بود.

پرسید:

- برای چه پولها را برمی دارید؟

جواب دادیم:

- ما نیازی به پول نداریم. متها همه اینها باید صورت برداری شوند؛ بعد، پولها را پس خواهیم داد. حالا صندوقهای دیگر را هم باز کنید. صندوق دیگری هم باز شد؛ خوب گشتیم؛ انواع طلا و سنگهای قیمتی بود که همه را ضبط کردیم. در صندوق دیگر، انواع سکه‌های طلای دول روسیه و عثمانی موجود بود که همه را به داخل کیسه بزرگی ریختیم. پسرش خواب بود؛ زنش در کناری ایستاده بود. پس از اینکه، همه این کارها را انجام دادیم، از خودش هم، تفتیش بدنی کردیم. غیر از ساعت طلا، چیزی به همراه نداشت. از جیب جلیقه‌اش، عکس دختر جوانی درآمد.

پرسیدیم:

- این دختر کیست؟

جواب داد:

- دختر برادرم است.

زن وقتی آن را دید، به صورت شوهرش تف انداخت و گفت:

- تف به غیرت! دختری را که می‌خواهی برای پسرت بگیری، عکسش را تو جیب گذاشته‌ای؟ ذلیل مرده! هر کاری با تو بکنند، کم است.

زن وقتی که این حرفها را می‌زد، ناگهان از حال طبیعی خارج شد؛

آن وقت، شمعدان برنجی را- که روی میز بود- برداشت و محکم به گیجگاه خان کوبید.

مقتدرخان افتاد و از حال رفت. وضعیتش را بررسی کردیم؛ کارش تمام بود.

زن هم، از خود بیخود شد و روی کاناپه افتاد. ما نیز فوراً هرچه بود برداشتیم، بیرون آمدیم و در کوچه راهم، از پشت بسته، از دیوار بالا آمدیم و فرار کردیم.

حقیقت واقعه همین است که عرض کردیم. پول به اندازه‌ای فراوان است که مخارج خود و خانواده رفقا را، که مهاجرت کرده‌اند، تکافو می‌کند.

بعد از این گفت‌و شنودها، توتونچی اوغلو، اوراق و مدارک به دست آمده و جواهرات و عکس دختر را ارائه کرد. عکس متعلق به نیات خانم بود.

با عجله، نامه‌ای نوشته به حسن آقا دادم و خرجی سفر را هم پرداختم و گفتم:

- امشب، به میان دو آب می‌روی و این نامه را به صالح آقا و پرویز می‌رسانی! این کار از تو ساخته است؟  
- چرا ساخته نباشد؟

وقتی پیا خاست، مقادیری پول هم، برای خرجی صالح آقا و پرویز به او دادم. حسن آقا رفت. ساعت ۲ بعد از نصف شب بود. خطاب به توتونچی اوغلو گفتم:

- این نقشه ما، با موفقیت اجرا شد. حالا، باید دنبال کار دیگری برویم که کم‌و بیش از سوابق آن آگاهی داری.

## بهار تبریز

از ساعت شش عصر آن روز تا ساعت دو بعد از نصف شب، در حضور حاجی صمدخان بودم. او، از قتل مقتدرخان و ربوده شدن مقادیر زیادی از پول و جواهراتش، بی نهایت عصبانی بود. ساعت هفت بود که محمودخان را به حضور پذیرفت.

گفت:

- افراد تو، موقعیت و اعتبار شخصیت مرا، در نزد کنسول روس، به اندازه یک سکه سیاه، بی ارزش کرده اند. به گفته کنسول، دیگر من قادر به اداره شهر تبریز نیستم؛ بخصوص که کارهای تو را کنترل نمی کنم؛ تو هم هر طور که دلت می خواهد، در شهر عمل می کنی. شنیده ام، شبها، شهر تبریز بی صاحب می ماند.

چون صمدخان هنوز اجازه نشستن نداده بود، در نتیجه، محمودخان سرپا ایستاده بود.



سخنان صمدخان، در فرماندار تبریز، اثر بدی گذاشته بود. او به زحمت خود را جمع و جور کرد و با صدای لرزان گفت:  
- اگر حضرت اشرف اجازه فرمایند، عرایض مختصری دارم.  
- بگو! اما سعی نکن خودت را تبرئه کنی.  
- قتل مقتدرخان مشکوک است. من افرادم را به اندازه پنج انگشتم می شناسم.

- درست است. خیلی هم خوب می شناسی؛ اما نمی توانی سر جایشان بنشانی. خانه حاجی خطیب را چه کسانی غارت کردند؟ دختر عباچی باشی را چه کسانی به زور از خانه اش بیرون کشیده، بردند؟ زن سلیمان خان را کجا لخت کرده، هرچه داشت چاییدند؟ به خانه «خزچی لر» کجا به زور داخل شده، به زن و بچه اش بی حرمتی کردند؟ کی بود که نوه دیوان بیگی را به عنف کشید و برد و بعد از تجاوز به ناموسش، رها کرد؟ پسر حاجی مرتضی را چه افرادی گروگان گرفته، بردند، پنهان کردند؟ می خواهی باز هم بگویم؟ اگر این اعمال و حرکات ناشایست، در شأن انقلابیون حرامزاده بود، همه تقصیر را به گردن آنها می انداختیم. ولی متأسفانه این کار عملی نیست. مردم تبریز هم هرگز، باور نخواهند کرد. من شهر به این بزرگی را به تو سپرده ام، موقعیت و آبرو و مقدراتم را به دست تو داده ام، اما تو نمی توانی آن را خوب اداره کنی.

- چاره من چیست؟ شب تا صبح بیدارم. شهر، شهر بزرگیست، پنج- شش نفر اوباش غارتگر و آدمکش هم دارد. آیا باید تمام کاسه کوزه ها را سر افراد من شکست و همه این دزدیها و آدمکشها را به گردن آنها انداخت؟

- دزد، دزد است. مگر افراد تو، دزدی بلد نیستند؟  
حاجی صمدخان، زنگ کنار دست خود را به صدا درآورد،  
مستخدم آمد. خطاب به او گفت:

- برو، آن زن را به اینجا بیاور!

مستخدم رفت؛ چند دقیقه بعد، زنی قدبلند، که چادر مشکی به سر  
داشت، وارد شد؛ تعظیم کرد. متوجه نشدم که سلام کرد یا نه؛ چون هیچ  
صدایی نشنیدم. حاجی صمدخان با ملایمت، گفت:

- بنشینید خانم، اما حقیقت را بگویید!

زن وقایع را آنچنان که اتفاق افتاده بود، شرح داد؛ صورت ریز  
پولها و اشیا را- عین گفته تو تونچی او غلو- بی کم و کاست بیان کرد.

حاجی صمدخان، وقتی به ارزش اموال ربوده شده، پی برد بیشتر  
عصبانی شد و از حال طبیعی خارج گردید.

زن چگونگی قتل مقتدرخان را هم، کلی تحریف کرد و گفت:

- آنها هرچه داشتیم و نداشتیم در کیسه ریختند و خواستند با خود  
ببرند که خدایا مرز بلند شد، خواست دنبالشان کند اما آنها امانش ندادند؛  
یکیشان با قنناق تفنگ، زد و بر زمینش انداخت. بعد از این جریان، من  
هم از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

صمدخان پرسید:

- شما با چشم خود دیدید که آنها از طرف محمودخان حکم  
آورده بودند؟

- چطور ندیدم؟ خدایا مرز شوهر بیچاره ام، حکم را گرفت و  
خواند و به آن ذلیل مرده ها پس داد.

- خیلی خوب، می‌توانید بروید!

زن مقتدرخان رفت.

محمودخان گفت:

- حضرت اشرف، به‌سر مبارکتان قسم، که من به کسی حکم

نداده‌ام.

- اگر بر فرض، در این جریان، حکمی هم نداده باشی در جریانات

دیگر خیلی از این حکمها داده‌ای. اگر تو حکم نداده بودی ورود به منازل

مردم، بزور، در تبریز تا این حد متداول نشده بود. حالا برو، ولی به تو امر

می‌کنم که باید اموال مقتدرخان را تا دینار آخرش، پیدا کنی و به نزد من

بیاوری. برو، اگر نظیر این جریان، دوباره اتفاق افتاد، با شما جور دیگر

رفتار خواهم کرد.

محمودخان رفت. سپس حاجی صمدخان متن فارسی نامه‌ای را

که به کنسول نوشته بود، به من داد و گفت:

- از حضرت‌عالی خواهش دارم این نامه را به زبان روسی ترجمه

کنید، بدهید نیناخانم ماشین کنند، و برای ما، پس بفرستید.

خداحافظی کردم و خارج شدم.

«بالاقریان» درشکه را جلو در ورودی باغ نظام‌الدوله نگهداشته

بود. سوار درشکه شدم؛ تازه به راه افتاده بودم که سوت توتونچی اوغلو را

شنیدم. درشکه را متوقف کردم. خواستم او را هم سوار کنم. که دیدم از

درشکه حاجی صمدخان، زنی پیاده شد، با عجله وارد باغ گردید.

توتونچی اوغلو آهسته در گوشم گفت:

- او شمشادخانم بود. حسنی امشب، مهمان حضرت اشرف است.

تبریز مه آلود / ۱۰۶۸

قد و قامت و طرز راه رفتن این زن، به راستی شبیه شمشادخانم بود. ساعت سه و نیم بود که به منزل رسیدیم.

عمو حسینعلی، به همراه سماور، نامه‌ای هم آورد. نامه را دختر . ریکایی نوشته بود.

دوست عزیز، همدم دوست داشتنی‌ام، بهار باغهای تبریز را، شمشادخانم، مثل یک شاعر، تعریف می‌کند. می‌گوید باغهای شهر زیبای تبریز، در روزهای جمعه، خیلی با طراوت و تماشایی است. و گویا مردم تبریز، بنا به عادت دیرینشان، روزهای جمعه را، در ایام بهار، به گردشگاهها و باغات «هکماوار» می‌روند و در آنجا کوکو می‌پزند که لذت دیگری دارد.

شمشادخانم، مرا به پیک نیک فردا در هکماوار دعوت کرده و وعده داده است که در آنجا، با مناظر دیدنی و مردمان گوناگون و ناآشنا- که به گردش و تفریح می‌آیند- روبه‌رو خواهم شد.

ساعت پنج بعد از ظهر فردا می‌توانی مرا در خانه‌ام ملاقات کنی.

دوستدارت: هانا

وقتی نامه را خواندم، از غیظ خونم به جوش آمدم. در لاعلاجی گیر کرده بودم؛ زیرا، نه من می‌توانستم موضوع را روشن و بی‌پرده، با او، در میان بگذارم و نه او می‌توانست از کارهای من سردر بیاورد.

در این گردش، مسلماً شمشادخانم تنها نبود، رفیع‌زاده و سایرین

هم، شرکت داشتند؛ و بی تردید، میس هانا هم می خواست به آنها ملحق شود.

به نظر من، هدف اصلیشان از ترتیب دادن چنین گردشی، این بود که می خوانستند به هر وسیله‌ای که شده به میس هانا دست یابند. برای حفظ آرامش و تسکین اعصابم، با خود گفتم: - به تو چه مربوط است؟ بگذار هرکار که دلش می خواهد بکند؛ هر جا که می خواهد برود. هر چقدر، او دختر باتربیت، تحصیلکرده و دوست‌داشتنی هم باشد، باز جزو همانهایی است که می‌گویند: «ژرمنها، مافوق همه‌اند».

فتیله چراغ را پایین کشیدم؛ به رختخواب رفتم، اما خوابم نبرد. نامه هانا، اعصابم را بکلی ناراحت و دگرگون کرده بود. می‌دانستم که قلباً به هیچ وجه مایل نخواهم بود او را تنها و بی‌یار و یاور رها کنم. پس از آنکه کمی خود را قانع کردم، اندکی خوابم برد. ساعت نه صبح، به خانه هانا رفتم. او آماده رفتن به پیک‌نیک بود. مثل جوانهای نجیب‌زاده آمریکایی، لباس پوشیده و یک زن تمام‌عیار آمریکایی شده بود. با دیدن من، گفت:

- خیلی بموقع آمده‌ای. هم‌اکنون شمشادخانم و رفیع‌زاده هم می‌آیند و با هم، به گردش می‌رویم. دستهایش را در گردنم آویخت؛ کاری که هیچ انتظارش را نداشتم.

اگر او را از گردش رفتن منع می‌کردم، طبعاً علتش را می‌پرسید؛ اما من نمی‌خواستم آنچه را که درباره رفیع‌زاده و شمشادخانم می‌دانستم، با

او در میان بگذارم. چون می خواستم این ماجرا را تا آخر دنبال کنم و ضمن حمایت و مراقبت از او، با محمودخان هم-که هانا و نینا را به چشم فاحشه‌هایی نظیر حسنی خانم می‌نگریست- حسابم را تسویه کنم.

بنابراین، بناچار با لحن تحکم آمیزی، گفتم:

- تو امروز به «هکماوار» نخواهی رفت.

دختر، حتی یک کلمه هم حرف نزد و کوچکترین اعتراضی نکرد. دستهایش را از گردنم باز کرد و خواست برای تعویض لباسهای پیک نیک به اتاق دیگر برود.

گفتم:

- صبر کن، کارت دارم.

سر جایش میخکوب شد. گفته‌های من که به روال مردهای شرقی، آمرانه ادا شده بود نمی‌توانست باعث تعجبش نشود؛ چون او برای اولین بار بود که از من، رفتار خشن و آمرانه‌ای می‌دید. تغییر ناگهانی رفتار من- که حاضر شده بودم تحقیرش کنم- از او پوشیده نمانده بود. گیج شده بود؛ یارای سؤال و جواب با مرا نداشت.

فرصت ندادم که این دقایق آخری، زیاد طول بکشد. چون به خوبی می‌دیدم که ابروهایش توهم رفته، لبهایش جمع و رگهای گردنش متورم شده و گره خورده است. همه اینها، نشانه‌گریه قریب‌الموقعش بود. برای اینکه از گریه‌اش جلوگیری کنم، کلاه کپی او را از سرش برداشتم؛ دستی به موهای طلایی‌اش کشیدم، گفتم:

- دوست زیبا و صمیمی من؛ از این رفتار خشن و آمرانه‌ام دلگیر

نشو. آمده‌ام، شما را برای گردش، به جای دیگری ببرم. برای اینکه شما را

از دوستان ناباب و آنچنانی جدا کنم، چاره‌ای جز این نداشتم که به یک‌باره روش آمرانه مردان شرقی را در پیش بگیریم. در تبریز، علاوه بر باغهای «هکماوار» گردشگاههای خیلی جالب و مناسب هم وجود دارند. دیشب، قبل از اینکه نامه‌ات را دریافت کنم، تصمیم داشتم امروز به یکی از آن گردشگاهها ببرم.

به نظرم، به مسابقه اسبدوانی رفتن بیشتر، از «هکماوار» رفتن و کوکو خوردن در آنجا، لذت دارد؛ مخصوصاً که باغهای کناره «آجسی‌چای» صفای دیگری دارد. بهترین و زیباترین جاها، برای وقت‌گذرانی و گردش در روزهای پرتراوت بهار، همین مناطق شهر است. هم‌اکنون درشکه حاضر است تا ما را به آنجا ببرد.

دختر آمریکایی، این بار که نزدیک بود از شادی گریه بیفتد، دوباره به گردنم آویخت، ولی ناگهان، انگار از کرده خود خجل و پشیمان شده باشد، رهایم کرد و باعجله به اتاق بغلی دوید.

نشسته و با مجله‌های روی میز سرگرم شده بودم که پیرزن خدمتکار چای آورد. به جای اینکه از اتاق خارج شود در گوشه‌ای ایستاد. او شبیه آدمهایی بود که حرفهایی برای گفتن دارند. احساس کردم دنبال بهانه‌ای می‌گردد که حرفهایش را بزند. بنابراین، پرسیدم:

- مادام، حال شما چطور است؟ از خانم کوچولو راضی هستید؟

در جوابم گفت:

- خیلی راضیم. اما خانم کوچولو، خیلی به کمک احتیاج دارد. به این خانمها، که با او معاشرت دارند، خیلی بدبینم. مخصوصاً گردش امروزی او، نگران‌کننده و ترسناک است. نگذارید با آنها، به گردش برود.

او از شما حرف شنوی دارد.

آهسته گفتم:

- نترسید. او با کسی به گردش نخواهد رفت. با خودم به گردشگاه

دیگری می‌برمش.

پیرزن خدمتکار خوشحال و راضی شد و رفت.

دختر آمریکایی هنوز از اتاق خارج نشده بود. می‌دانستم که باید انتظار بکشم. معمولاً در گذشته نیز چنین بود؛ تا گریه‌اش تمام نمی‌شد و جای اشکهایش را از صورتش پاک نمی‌کرد، پیش من نمی‌آمد.

به‌راستی، این دختر، برای من، یک نوع وبال گردن شده بود؛ و لذا در جستجوی راهی بودم تا از زیر این بار سنگین، شانه خالی کنم. او دختری بسیار مغرور، و بیش از سایر دخترهای همسن و سالش، به‌مناعت طبع خویش پایبند بود. گمان می‌کردم به‌خاطر یک تحقیر مختصر، از من قطع علاقه خواهد کرد و از این عشق دیوانه‌وار دست خواهد کشید. اما بعد، فهمیدم که گمان من واهی بوده و او به‌رفتار خشن و تحقیرآمیزم، زیاد هم اهمیت نداده است. انگار عشق، غرور او را کشته بود. اینجا بود که فهمیدم برای شخصیت زن، الگوی خاص قائل شدن، اشتباه محض است. خصوصیات اخلاقی و روحیات زنها، مثل لباس پوشیدنشان، مثل مدل لباس دختران اروپایی، متغیر و گوناگون است. بعضی از خانمهای مغرور، اگر از مرد محبوبشان، رفتار خشن و تحقیرآمیز ببینند، زود دلسرد می‌شوند و ای بسا، برای همیشه قهر می‌کنند و جدا می‌شوند. ولی برعکس، بعضی از خانمهای مغرور هم هستند که همان رفتار خشن موجب نزدیکی بیشتر آنها به‌مرد محبوبشان می‌شود. مگر کم هستند



بهار تبریز / ۱۰۷۳

زنهایی که می‌گویند: «اگر فلانی مرا دوست نمی‌داشت، حسادت نمی‌کرد و مانع فلانکار من نمی‌شد.»  
او هم یکی از آن زنها بود که حسادت مرد را یکی از عناصر اصلی عشق می‌دانست.

مجله‌ها را به یک سو انداختم و با خود گفتم:

- عشق بیماری است؛ و مثل هر بیماری دیگر، دوره معینی دارد که باید سپری شود. هیچ دارویی نیست که آن را وسط دوره درمان کند. این دوره، باید با تمام تلخیها و خوشیهایش مدت زمانی، ادامه داشته باشد.  
استکان کوچک چای را سرکشیدم که بیمار عشق، یعنی میس‌هانا، از اتاق تویی بیرون آمد، در کنارم نشست و از خدمتکار چایی خواست.  
پسربچه خدمتکار خانه را، با پیغام زیر روانه کردم:

«آقامشهدی کاظم! امروز تصمیم دارم به مسابقه اسبدوانی در کنار «آجی چای» بروم. لطفاً درشکه را هرچه زودتر بفرستید. شاید نتوانیم برای ناهار به خانه برگردیم؛ مقداری خوراکی نیز داخل سبد بگذارید و بفرستید.»

وقتی نامه را دادم، ببرد؛ دختر آمریکایی گفت:

- حالا که کمی فرصت داریم، بیا نمایشگاه کوچکی که از اشیای گرانقیمت تشکیل داده‌ام تماشا کن!  
بازویم را گرفت و بلندم کرد.

در اتاق مطالعه، روی یک میز خالی، تمام اشیای قیمتی میس‌هانا چیده شده بود. به راستی هم، به قول خود دختر، این «نمایشگاه کوچک» خیلی پرارزش و دیدنی بود. در اینجا، تمامی چیزهای گرانبها را، که از

آمریکا به همراهش آورده بود و هدایایی که از روز آشنایی بامن دریافت داشته بود، همچنین اشیای گرانبهائی را که با پول خودش خریده بود، همه را می‌شد تماشا کرد. از جمله مداد من، و سایر چیزها نیز، در آنجا دیده می‌شد.

پرسیدم:

- این نمایشگاه کوچک و زیبا را خودت ترتیب داده‌ای؟

- راستی زیباست؟

- خیلی.

- شمشادخانم درست کرده است.

- او از کجا فهمیده که تو این همه چیزهای باارزش داری؟

- این اشیا را خودم نشانش دادم.

- به چه مناسبتی این نمایشگاه کوچک را ترتیب داده‌ای؟

- او گفت که من هم از زینت و آلات خودم، نمایشگاه کوچکی

ترتیب داده‌ام؛ تو هم همین کار را بکن.

حرفی نزدم. البته منظور شمشادخانم، ترتیب دادن نمایشگاه نبود؛

او می‌خواست این اشیای گرانبهائی را از صندوق در بسته بیرون آورد و برای

دستبرد زدن، در فرصت مناسب، آماده‌اش کند.

دختر گفت:

- شمشادخانم زن خیلی هنرمندی است؛ مگر نه؟

جواب دادم:

- در هنرمندی او دیگر تردیدی برایم باقی نمانده.

- اخلاقتش هم مثل خودش زیباست. به راستی مثل یک خواهر،

خودش را در دل من جا کرده است. خیلی درباره او اندیشیده‌ام؛ رفیع‌زاده شوهر لایقی برای او نیست. جوانی و طراوت زیبایی او، با دست رفیع‌زاده از بین خواهد رفت.

دلم به حال این دختر ناآگاه به‌رقت آمده و متأثر شده بودم؛ چون می‌دانستم شمشادخانم، هر روز، یک مشتری جدید، برای او دست‌وپا می‌کند و در این اواخر، دختر آمریکایی را به‌قلی سلطان، فراشباشی صمدخان نیز وعده داده بود. بین رفیع‌زاده، محمودخان، و قلی سلطان بر سر تصاحب دختر آمریکایی، رقابت و مبارزه شدید درگرفته بود. هر سه نفرشان، به شمشادخانم فشار می‌آوردند تا هرچه زودتر کار را یکسره کند.

درحالی که دست میس‌هانا را می‌فشردم گفتم:

- آرزو دارم دوستی شما با شمشادخانم به نتایج مطلوبی منتهی

شود.

میس‌هانا، ضمن تعریف و تمجید از صفات و خوبیهای شمشادخانم، شوخ‌وشنگ، پریخ و سلیمه‌خانم، از آشنایی با این چهار زن اظهار خوشوقتی می‌کرد و می‌پنداشت از این طریق می‌تواند با تبریز و بخصوص با زنان شرقی، و شخصیت آنان، آشنا شود. گفتم:

- برداشتهایم را از شخصیت این چهار خانم، خواهم نوشت و

به شکل کتابی منتشر خواهم کرد. اساساً تاکنون درباره زندهای شرقی، به مردم آمریکا مطالب و نظرات مثبتی ارائه نشده است.

با لبخند استهزا آمیز، گفتم:

- برداشتهای شما از این چهار خانم، واقعاً باید به شکل کتابی منتشر

شود؛ در این باره من هم می توانم به شما کمک کنم.  
میس هانا از تعریف و تمجید شمشادخانم خسته نمی شد و  
می گفت:

- او خیلی خوب فال می گیرد و از آینده خبر می دهد؛ و با این  
کارش انسان را واقعاً حیرت زده می کند. تازه، خانم شوخ و شنگ در فال  
گرفتن، از او هم ماهرتر است. شمشادخانم درباره شما هم، خیلی حرفها  
می زند. او زن باتجربه ای است.

دختر آمریکایی درحالی که دستهایش را روی سینه اش گذاشته بود  
و در اتاق قدم می زد، در مدح زن کولی داد سخن می داد.  
او در شرف گمراه شدن و گول خوردن بود. بدون شک،  
شمشادخانم، میس هانا را نیز مثل نوه کلاتر، می خواست به خانه اش بکشد  
و به بهای گران بفروشد.

وقت رفتن بود. او کلکسیون خود را که روی میز بود جمع کرد.  
وقتی آن را در صندوقچه می گذاشت، کاغذی نشانم داد و پرسید:  
- این نوشته خیلی باارزش است؛ مگر برای شما جالب نیست؟

جواب دادم:

- خود تو، حرفه ای و کاره ای، همه برای من جالب است. اساساً  
سراپای وجود تو، احساسات انسان را به سوی خود معطوف می دارد.  
خواست کاغذ را باز کند که درشکه سر رسید. کاغذ را در جیبش  
گذاشت و گفت:

- بین راه می خوانیم.

درشکه از در خانه چندان دور نشده بود که میس هانا مسئله شروع انتخابات مجلس را از سوی دولت ایران پیش کشید و گفت:

- در تهران، مقدمات شروع انتخابات را فراهم می‌کنند. در تبریز هم، در مورد شروع انتخابات، دیپلماتهای تزار، با هم اختلاف نظر دارند. سفیر روسیه در تهران، چنان مصلحت می‌داند که نمایندگان آذربایجان، در تهران انتخاب شوند. به نظر او، اگر نمایندگان انتخاب شده، از عناصر طرفدار روسیه نباشند آن وقت، دولت روسیه می‌تواند غیرقانونی بودن آن را عنوان، و انتخابات را باطل کند و دوباره در خود تبریز انتخابات به عمل آورده، طرفدارانش را به عنوان نماینده، به مردم تحمیل کند. سازانوف، وزیر خارجه روسیه، با این نظر مخالف است. او می‌گوید این عمل ممکن است نارضایی مقامات دیپلماتی دولت انگلیس را فراهم کند. چند روز پیش، نسخه‌ای از یادداشت اعتراضیه دولت انگلیس را به دست آوردیم. در یادداشت، روسها متهم شده‌اند که می‌کوشند آذربایجان را از ایران جدا کنند و به صمدخان امکان و فرصت داده‌اند که خودسرانه، هرکار که دلش خواست انجام دهد و دولت مرکزی را هم برسمیت نشناسد. مجموعه این کارها را، برخلاف عهدنامه سال ۱۹۰۷ اعلام داشته‌اند.

دیروز نسخه‌ای از تلگراف سازانوف، وزیر خارجه روسیه را به سفیر آن دولت در تهران، به دست آوردیم. رونوشت آن به کنسولگری روسها در تبریز نیز ارسال شده است. در تلگرام قید شده است که صمدخان را وادار سازند انتخابات مجلس را در آذربایجان شروع کند. میس هانا رونوشت تلگرام را در آورد. سازانوف وزیر خارجه

به کوروستوفستف، تسف، سفیر روسیه در تهران، تلگرافی به شرح زیر مخابره کرده بود:

تلگرامهای شماره ۸۲ و ۹۱ را دریافت کردیم. انتخاب نمایندگان مجلس آذربایجان در تهران، به نظر کاری عبث و غیرقابل قبول است. این مسئله، به سیاست ما که براساس آن، حاجی صمدخان نباید از دولت مرکزی متابعت کند - لطمه وارد می‌سازد. اگر کارها بدین منوال بگذرد، این احتمال پیش خواهد آمد که شخصیتی چنین قاطع و فعال را از دست بدهیم. در آن صورت، نگهداشتن آنجا برای ما مشکل خواهد بود. اگر با انتخاب نمایندگان آذربایجان در تهران موافقت کنیم، دیگر نمی‌توانیم به نحوه غیرقانونی بودن انتخاب شدگان، اعتراض کنیم. البته چنین حقی را هم نخواهیم داشت؛ چون در آن صورت، ایراتیها خواهند گفت: «چرا اول اعتراض نکردید؟»

علاوه بر آن، انتخاب نمایندگان آذربایجان در تهران، می‌تواند مبنایی برای سایر کارها، در جهت عکس سیاست ما باشد و احتمال دارد در تهران، افرادی برخلاف خواست ما انتخاب شوند. بنابراین، باید حاجی صمدخان را وادار سازید تا انتخابات رادر آذربایجان شروع کند بلکه مقاصد سیاسی از این طریق نیز تحقق یابد.

رونوشت کنسولگری تبریز

میس هانا احساسات انقلابی نداشت، و با کارهایش، فقط می‌خواست علیه منافع سیاسی روسها، اخلاص و افشاگری کند و همچنین مرا هم، به‌عنوان یک ایرانی، راضی و ممنون خویش سازد. به‌راستی هم عمل او خدمت بزرگی بود و ما می‌توانستیم در انتخاب طرفداران روسیه برای مجلس شورای ایران موانعی ایجاد کنیم.

تصمیم گرفتم در این باره اعلامیه‌ای بنویسم و ماهیت سیاستهای پراز دوزوکلک حاجی صمدخان را برای مردم تبریز افشا کنم.

درشکه به‌حوالی آجی‌چای نزدیک می‌شد. زن و مرد، خرد و کلان، در کناره‌های رودخانه در حرکت بودند. مردمی که برای گردش در امیرباغی، چشمه‌لی‌باغ و داش‌قاپولی‌باغ و سایر باغات آمده بودند، تعدادشان حدوحسابی نداشت.

چون صحبت‌مان گل انداخته بود؛ متوجه این راه دورودراز نشده بودیم و نامه‌ای را که آقامشهدی‌کاظم، بوسیلهٔ راننده درشکه فرستاده بود، هنوز نخوانده بودیم. وقتی که از کنار گورستان کوچکی در حوالی «چهارراه» می‌گذشتیم، فرصت یافتیم که نامه را باز کرده، بخوانیم:

دوست عزیز، توی درشکه، برایتان خوراکی نگذاشتم. دربارهٔ گردش و تفریحتان، حرفی ندارم جز اینکه امیدوارم خوش بگذرد. فقط خواهش می‌کنم هنگام برگشتن، وقتی که از حوالی «اوج دگیر مانلار» و «یکه دکانلار» می‌گذرید، برای صرف ناهار، به‌باغ «حاج آغالار» تشریف بیاورید.

اقل کاظم

دشت پهناور آجی<sup>(۱)</sup> از انبوه سوارکاران و مردم پیاده، مالا مال بود.

سوارکاران با وجود اینکه اسبهای خوب و گرانقیمت برای مسابقه آورده بودند، ولی بی‌نظمی و هرج و مرج، همه جا حکمفرما بود و هرکس با هرکس که دلش می‌خواست، مسابقه می‌داد. در اینجا وقاحت و پررویی حدود دو‌یست سوارکار مراغه‌ای [وابسته به طرفداران صمدخان] به چشم می‌خورد و توجه انسان را به خود جلب می‌کرد.

میس‌هانا از تماشای جماعتی که در اطراف باغها و مزارع نشسته مشغول خوش‌گذرانی بودند، بیش از تماشای مسابقه اسبدوانی لذت می‌برد. بهمین جهت، درشکه را برگرداندیم و در اطراف باغها به گردش پرداختیم.

ترباکیه‌ها مشغول کشیدن ترباک بودند؛ آوازخوانها، نوازنده‌ها، میخواره‌ها، روی سبزه‌زارها بساطشان را پهن کرده، وهگذران را، به‌سر سفره‌ خویش، دعوت می‌کردند.

سر ساعت سه دم در باغ «حاج آغالار» بودیم. توتونچی اوغلو، سر راه ایستاده، منتظر ما بود. او را نیز سوار کردیم و به باغ «حاج آغالار» بردیم.

تاکنون این باغ را ندیده بودم. به‌راستی، زیبایی این باغ، مرا در حیرت و تعجب فروبرد. مخصوصاً میس‌هانا، با دیدن درختان میوه در زیر پوششی از شکوفه‌های رنگ و ارنگ، نفس عمیقی کشید تا عطر

۱- دشت آجی یا «آجی دوزی» به‌قسمت شمالی رودخانه «آجی» اطلاق می‌شد که اکنون فرودگاه تبریز و تأسیسات نیروی هوایی در آنجا ساخته شده است. مترجم



خوش گلها را- که در همه جای باغ پیچیده بود- استشمام کند.  
بساط ناهار آقامشهدی کاظم، دور از جنجال و ازدحام، در یکی  
از خیابانهای باغ گسترده شده بود. هر دو طرف خیابان را، گلهای خیری،  
شب بو، زنبق قرمز و سایر گلهای رنگارنگ پوشانده بود. تدارک ناهار  
آقامشهدی کاظم، برای ما شگفت‌انگیز بود. خوراکیهایی که تهیه آن،  
فقط در منزل امکان‌پذیر بود، در اینجا هم دیده می‌شد.  
سفره چیده شده و آماده بود. اسم اغلب غذاهای موجود در سفره  
را تا حالا نشنیده بودم.

دختر آمریکایی آهسته گفت:

- چهل و یک جور!

منظور او تعداد خوردنیهایی بود که سر سفره چیده شده بود.  
به راستی آقامشهدی کاظم به افتخار دختر آمریکایی- بی آنکه خود بداند،  
میلیونها به او استفاده رسانده بود- سنگ تمام گذاشته و مهمانی باشکوه و  
عالی ترتیب داده بود. او رو به دختر کرد و گفت:

- خانم کوچولو، باید ما را ببخشید. این سفره قابل شما را ندارد.  
اگر یک روز زودتر خبرم کرده بودید، ناهاری لایق شما تدارک می‌دیدم.  
دختر آمریکایی، به نقطه نامعلومی می‌نگریست. رقص و آواز  
«مجید آقا مطرب» توجه او را به خود جلب کرده بود. او مطربی را که فقط  
در کتاب شرحش را خوانده بود، اکنون، به شکل زنده و جاتدار، در مقابل  
خود می‌دید. گفت:

- چقدر عالی است؟

در جوابش، گفتم:

- هنر شرقی، فعلاً در عروسیها، نمایشات، ممرکه و سرگرمی کوچه‌ها- در سطح پایین- عرضه می‌شود؛ فقط زمانی می‌توان، شاهد جلوه‌های حقیقی هنر شرقی در سطح عالی شد که روی صحنه ارائه شود. پرسید:

- پس چرا این مطرب، لباس زنانه پوشیده است؟  
- برای اینکه، در شرق، زنها حجاب دارند. مردها، در میان جمع، زنها را روباز ندیده‌اند. بنابراین، به پسرهای جوان، لباس زنانه می‌پوشانند و از تماشای آنها لذت می‌برند. به نظر من، وقتی مردهای شرقی، در صحنه‌های نمایشات، زنها بی‌حجاب ببینند، این مطربها به تدریج، بازارشان از رونق خواهد افتاد و طرفدارانشان را از دست خواهند داد.  
در کتابهای شرقی، مخصوصاً در آثار استادان سخن، حافظ و خیام؛ وقتی به کلمه «مطرب» برمی‌خوریم، آن «مطرب» از نوع این مطربها که می‌بیتی، نبوده است. اصلاً کلمه مطرب مشتق از «طرب» است؛ یعنی شادی و طرب‌انگیز، کسی که با نشان دادن هنر در شکل و نمونه عالی، موجبات شادی خاطرها را فراهم می‌آورد. اما، کلمه مطرب که به تدریج تحریف شده است، امروزه به عناصر منحرف و بازیچه شهوات این و آن اطلاق می‌شود.

میس‌ها ناگفت:

- خوب شد که نگذاشتی با دیگران به گردش بروم. والا از این همه سرگرمیهای پر از شور و ذوق، محروم می‌ماندم. راستی سیمای اصلی شرق را دیدن و نوای آلات و ادوات موسیقی آن را از نزدیک شنیدن، چه قدر عالی و لذتبخش است؟

در این هنگام، یک دسته از دختران کولی به ما نزدیک شدند. آنها، پس از چند بار رقصیدن، دستشان را برای دریافت پول، به سوی ما دراز کردند.

یکی از دختران کولی - که جوان و خیلی زیبا بود - نزد میس هانا آمد و گفت:

- دختر زیبا! نیازت را کف دستم بگذار تا آنچه در دل داری برایت تعریف کنم.

حرفهای او را به میس هانا تفهیم کردم. او دو قران در آورد؛ کف دست دختر کولی گذاشت.

دختر کولی انگشتان میس هانا را گرفت و کف دستش را با دقت نگریست؛ شروع کرد به پیشگویی مکنونات قلبی او:

- دختر زیبایی هستی! جان جانانی! به تمام دنیا می‌ارزی. دردی به دل داری که نمی‌توانی آن را با کسی در میان بگذاری. قلب مهربانی داری و خیال می‌کنی همه مثل خودت هستند. یکی را دوست داری؛ او هم تو را دوست دارد. بین شما دو تا دشمن وجود دارد. او پشت سرت بدگویی می‌کند. خطری در انتظارت است؛ اما از این خطر خواهی جست. دست و دل بازی. به همه خوبی می‌کنی ولی در عوض بدی می‌بینی. خیلپها در خانه‌ات، نان و نمکت را می‌خورند و پشت سرت بدویراه می‌گویند. خودت زیبایی؛ اما اقبال نداری. از زنی چشم‌سیاه، ترس! دختر زیبا، اگر پنج انگشت خود را توی عسل کنی و در دهن دیگران بگذاری، عسلت رامی‌خورند و آخر سر، انگشتهایت را گاز می‌گیرند.

دختر کولی، کلی از این حرفهای متداول بین فالگیرها زد و

میس هانا خنده بلندبالایی کرد و گفت:

- انگار دختر، این حرفها را از شمشادخانم یاد گرفته. چون وقتی،  
او برایم فال می گرفت همه اش از این حرفها می زد.  
فال بینی هم تمام شد. در باغ به گردش پرداختیم. از کنار هر بساطی  
که رد می شدیم، ما را سر سفره شان دعوت می کردند و ضمن تعارفات  
گوناگون، می گفتند:

- سرافرازمان فرماید!

- بفرماید با هم نان و پنیری بخوریم.

- می توانید مهمان عزیز ما باشید.

- چند دقیقه از وقت عزیزتان را با این جوانهای ندار و باصفا  
بگذرانید.

- خودتان برادرمان هستید و همسرتان خواهرمان. سرافرازمان  
بفرماید.

یک نفر هم، به محض دیدن ما، سری تکان داد و این شعر را با  
صدای بلند خواند:

گفتیم بهار آید و عیشی بکنیم

صدبار بهار آید و بی ما گذرد

گاهی هم از کنار بساط مستان می گذشتیم. مضمون گفته های آنها  
رنگ و بوی دیگر داشت:

- قفقازی هستی؟ قربان غیرت!

- شماها مردید! نوکرتان هستیم.

- خدا قسمت کند ما هم در باکو بمیریم.

- قربان همه تان! بگذارید یک ساعت هم شده دنیا را فراموش کنیم.  
یکی از آنها، درحالی که پیاله مشروبش را به دست گرفته، سلامتی  
می داد، گفت:

- به سلامتی شما و به سلامتی ستارخان می خورم . حالا من تفنگ  
را زمین گذاشته و پیاله را برداشته ام. امیدوارم روزی بیاید که دوباره تفنگم  
را بردارم.

به سرعت از آنجا گذشتیم.

تا ساعت هشت شب، در باغ گردش کردیم. بعد سوار درشکه شده  
به شهر برگشتیم. با توتونچی اوغلو قرار گذاشتم فردا برای شناسایی افرادی  
که به خانه زن کولی (شمشادخانم) رفت و آمد می کنند، به آنجا برویم.  
سپس از همدیگر جدا شدیم.

## بساط تریاک‌کشی

قبل از اینکه به محله قره‌چیلر (کولپها) وارد شویم، فریاد شبگردهای بازار را می‌شنیدیم که پشت سر هم می‌گفتند:

- کیستی؟

- ایست! والا پشتو را شلیک می‌کنم.

- دست به قفل زن!

- بیدارم!

وقتی وارد محله قره‌چیلر شدیم، صداها بکلی عوض شد. در اینجا آهنگهای جورواجور موسیقی، از کمانچه، دف، تار، دنبک و نی برمی‌خاست. از هر خانه‌ای نغمه‌ای بگوش می‌رسید.

از خانه اولی:

من می‌روم به بغداد<sup>(۱)</sup>

از دست تو، کنم داد

از خانه دومی:

مقصد من سردشته<sup>(۱)</sup>

گردیده‌ام سرگشته

از خانه سومی:

از کوچه می‌گذشتم، با من حرف زد

جمال مثل گل‌اش را نشانم داد و خوشحالم

کرد<sup>(۲)</sup>

از خانه چهارمی:

الهی خراب شود راه ششگلان!

که موقع رفتن، دست خالی می‌رود و موقع

برگشتن، پر است.<sup>(۳)</sup>

از این قبیل تصنیفها زیاد می‌خواندند.

در شب آرام تبریز، شعر همام تبریزی، طنین‌انداز بود:

تبریز مرا به جای جان خواهد بود

هر لحظه مرا ورد زبان خواهد بود

تا در نکشم آب چرنداب و گجیل

«سرخاب» ز چشم من روان خواهد بود

در خانه شمشادخانم بسته بود؛ ولی از داخل خانه، سروصداهای

مستانه و حرفهای بی‌سروته، توأم با همه شنیده می‌شد.

توتونچی اوغلو، از دیوار خانه پرید، در کوچه را باز کرد. وارد

۱- گندبرم سردشته من- اولموشام سرگشته من

۲- گنجیردیم کوچه دن دیندیردی منی- آچدی گل جمالین گولدوردی منی

۳- خراب اولسون ششگلان یولی- گنده نده بوش گنده- گلنده دولی

حیاط شدیم. در ساختمان را از طرف حیاط بستیم. برای اطمینان خاطر، دوباره حیاط را گشتیم؛ کسی دیده نمی‌شد.

در داخل اتاق، قلی سلطان، نایب جواد، محمودخان، رفیع‌زاده، عباسخان‌بنگی، افندی تریاکی، یاسین‌خان تارزن، و چند نفر دیگر بودند. متقلهای پر از گل آتش در وسط اتاق بود؛ هر کدام از آنها سرشان در دامن زنی روسی بود. زنها نیز با انبرک، حقه‌های وافور را کوک می‌کردند.

امشب نیز، شمشادخانم، در بغل محمودخان نشسته بود. محمودخان مست بود. رو به شمشادخانم کرد و گفت:

- ای روسی دروغگو! چه شد آن موطلایی آمریکائی؟

زن کولی، دستش را وسط سر تراشیده محمودخان کشید و گفت:  
- برای تو دختری خواهم آورد ظریفتر از مروارید که چشم کور را بینا بکند. اگر مگس روی صورتش بنشیند، رد پایش بماند. سیاهی چشمهایش، شبیه دانه‌های رسیده گیلاس زرد است. زلفانش عین گلابتون است. در زیبایی، نظیرش به زحمت پیدا می‌شود. اندامش مثل شکر، زبانش مثل سرشیر، انگشتانش مثل شوکلات است. کاش او را موقع خندیدن ببینی و وقت حرف زدن صدایش را بشنوی. نگاه کن این هم عکسش که کش رفته‌ام.

شمشادخانم عکس را درآورد و به محمودخان داد. او چند دقیقه نگاهش کرد و سپس به سینه‌اش چسباند؛ بعد روی لبهایش گذاشت و بوسید.

حاضرین همه اظهار علاقه کردند تا عکس را ببینند و از



محمودخان می‌خواستند به آنها نشان دهد؛ ولی محمودخان خودداری می‌کرد.

بالاخره، رفیع‌زاده گفت:

- جناب محمودخان! عکس دخترک را رد کن این طرف. به جان تو سرتاپا مژه تریاک است. اگر سلامتی باشد، در همین بساط زیارتش می‌کنی.

محمودخان:

- به جان شما، به تمام تبریز می‌ارزد.

سپس رفیع‌زاده را مخاطب قرار داد و گفت:

- ای جانوردم‌بریده! خجالت نمی‌کشی می‌خواهی سبیل یک پونزهایت<sup>(۱)</sup> را روی گل به این سفیدی بگذاری؟

رفیع‌زاده:

- جناب محمودخان، بفرما از چشم دخترک مرا نگاه کن! همه‌اش «جناب» خطابم می‌کند.

قلی سلطان گفت:

- مگر نگفتم عکس را بده به من؟

سپس عکس را گرفت، خوب نگاهش کرد و رو به رفیع‌زاده، گفت:

- هر کس این لقمه چرب را بدون من بخورد سبیلش را دود می‌دهم.

حسنی خانم فقهه‌ای زد و گفت:

۱- پونزه (پونزا) واحد وزن در تبریز (معادل ۳۱۲/۵ گرم)

- دعویاتان نشود. به همه تان می رسد. بالاخره می آورمش اینجا.

قلی سلطان:

- اول از همه مال من است.

محمودخان داد زد:

- نفر اول منم، دومی تو، سومی نایب جواد، چهارمی رفیع زاده.

محمودخان پک محکمی به وافر زد و گفت:

- آقایان، من برفتم!<sup>(۱)</sup>

سایرین هم، همصدا گفتند:

- آقایان، ما هم برفتمیم. ۲.

همه شروع کردند به تریاک کشیدن و پک زدن به وافرها. قهرمانان تبریز تزاری، هرچه زور داشتند وافرها را می مکیدند و دود آن را در فضای اتاق پخش می کردند. دود سراسر اتاق را چنان فراگرفت که یک لحظه، در داخل اتاق، هیچ چیز دیده نمی شد. فقط صداها به صورت درهم برهم و نامفهوم به گوش می رسید؛ و حرفها رنگ هذیان به خود می گرفت:

- تمام کائنات را در سیاهی یک چشمم جا داده ام.

- من در دنیای به این بزرگی نمی گنجم؛ ولی دنیا، در وجود من

می گنجد.

- محمدعلی شاه، زیر تشک من رفته دنبال سلطنتش می گردد.

تخت سلطنت او روی سرخوشی خانم، و تاجش هم زیر نشیمنگاه من

است.

این حرفها را محمودخان می‌زد.

- سرت را خم کن! ابرها پیشانی‌ات را زخمی می‌کند. مردک یواش بران! وقتی ستاره‌ها پای الاغم می‌پیچند، کلاه از سرم می‌افتد. خواهی دید که چطور پا به رکاب می‌گذارم.

این حرفهای بی‌سروته را هم قلی سلطان، فراشباشی صمدخان می‌گفت.

- بین دنیا چقدر باریک شده که از سوراخ وافور می‌آید تو و از انتهای آن وارد مغزم می‌شود.

- دارم دنیا را قورت می‌دهم.

- من چقدر عالیجنابم؟ برو آن طرف. خوب پهلویم را کیسه بکش. آب را قطع کن. جورابه‌ایم خیس شد.

- ممکن نیست! وقتی بال ملائکه به تنم می‌خورد، خوابم نمی‌برد. حسینعلی بگیر مرا. مثل اینکه این پل دارد تکان می‌خورد.

- آبدوغ؟ این چیه بابا؟ پایت را بکش آن طرف.

- آهای دختر، خلال دندان بیاور. آن کوه را از روی کلاهم بردار،

دور بینداز.

- پیغام التماس پنجاه و چهار پادشاه را با خود آورده‌اند، در را باز

کنید بیایند تو. از خلاق زن است. کفشهایش عوضی است.

- نمی‌شود دستم را بوسید، چون انگشتانم را حنا بسته‌ام.

- این کشور مال من است. اگر بخوام، اجازه می‌دهم و اگر

نخواهم، نمی‌دهم.

- از سوراخ کلید در لغزیدم و بیرون رفتم. تا دستم را دراز کردم

رفت تو کله ماه. مردک پدرسوخته، مگر من کله خورم؟  
- برو آنورتر؛ دارم شنا می‌کنم. پرده را ببند از آفتاب تو چشمم  
می‌خورد. بچه‌ها، حوله را بیاورید. ناکس، تیغ ریش‌تراشی را مرتب  
نکرده‌ای.

- سنگین شده‌ام. زمین کج شده است. این طرفی بنشین. مردک،  
چرا آب آفتابه را روی مچم می‌ریزی؟  
- سقف اتاق کم‌کم دارد بالا می‌رود. دریا‌های آسمان جاری شده،  
روی منقل می‌ریزد. گیسه‌ایم را شانه بزن!  
- فعلاً صبر کن. پسر، محمدقلی! آفتابه بیار طهارتم را بگیر!  
- لنگم را ببند.

- تکان نخور! می‌افتی، زمین دارد می‌چرخد. دیگچه را از روی  
سرم بردار!

- پدرسوخته موسی خان، قلیان را بدون آب آورده است.  
کم‌کم صداها ضعیف‌تر می‌شد؛ نشئه‌ها به خواب تبدیل می‌گردید.  
حاضران در اتاق، انگار زیر لحافی از دود تریاک رفته، در عالم هیروت  
بودند. ما فقط توانستیم ببینیم که زنها منقلها را به‌دهلیز می‌بردند و روی  
تریاکه‌ها لحاف می‌کشیدند. ساعت سه بود که از آنجا برمی‌گشتیم. بین راه  
به‌توتونچی اوغلو سفارش کردم که این زنه‌ای کولی را تعقیب کند. او  
آهی کشید و گفت:

- شانس ما هم همین است. از روزی که به‌عالم جوانی قدم گذاشتم،  
در تعقیب همین کولی فاحشه بودم. هنوز آن روزها، از مشروطه و این  
چیزها خبری نبود. من هم، در محله و گذرمان، سری توی سرها داشتم.

همین حسنی خانم، همراه پدر و مادرش، به تازگی، از کولچه‌تپه کوچ کرده و به تبریز آمده بودند.

در اندک مدتی، شهرت زیبایی این دختر کولی در سراسر تبریز پیچید. جاهلهای شهر، هرکجا بودند، اول غروب، به محله کولیها می آمدند؛ اما حتی یک نفرشان هم، موفق به دیدار او نمی شد. چون اعیان و اشراف، تاجرها و مالکان بزرگ، مأموران عالیرتبه دولت پولی را که به او می دادند، هیچکدام از جاهلهای تبریز استطاعت پرداختش را نداشتند.

روزی از روزها، در همین کوچه، با دو نفر از همان جاهلهای «ایکی قلمه» دست به یقه شدیم و با هم به زد و خورد پرداختیم. در آن زمان، هنوز تپانچه «ناغان» نبود. به همراهم دشنه و دو عدد «پیشتو» داشتم. یکی از پیشتوها را شلیک کردم و فرار کردم. دیدم هنوز دارند به دنبالم می آیند. آن یکی پیشتو را هم خالی کردم و زدم به چاک. حین فرار، وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که از هوا تکه های پارچه کهنه می بارد.

از گفته های توتونچی او غلو خنده ام گرفت؛ پرسیدم:

- برای چه آنها را از «کولچه تپه» به تبریز کوچ داده بودند؟

- آن روزها شایع شده بود که آبادی کولچه تپه در مسیر راه کربلا قرار دارد و تمامی زوار مجبورند یک شب در آنجا اتراف کنند. اهالی این ده، همه کولی بودند.

آنها زوار را از راه بدر می کردند و عده ای از آنها را به امراض مقاربتی خطرناک مبتلا کرده بودند. گویا حاجی میرزا حسن هم، گرفتار چنین

تبریز مه‌آلود / ۱۰۹۴

ماجرایی شده بود.

او نامه‌ای به مظفرالدین شاه نوشته و تقاضا کرده بود که کولیهای  
کولچه‌تپه را کوچ دهد.

بنابراین، وقتی کولیهای «کولچه‌تپه» و «تسکان‌تپه» کوچ داده  
می‌شدند، چند خانواری از آنها نیز در تبریز اسکان داده شدند؛ و امروزه،  
در محله «قره‌چیلر» متمرکز هستند و همین کولیها، به نام زن‌های تبریز،  
دست به هرگونه فسق و فجوری می‌زنند.

## نکاح منقطع

حاجی صمدخان از من دعوت کرده بود تا به حضورش بروم، و در آنجا، از طرف او، به زبان روسی نامه‌ای به کنسول بنویسم. شب ساعت دوازده، از آنجا بیرون آمدم. «بالاقریان» راننده درشکه‌مان، دم در بود. به اقامتگاهم رفتم. آقامشهدی‌کاظم، برای صرف شام منتظر من بود. حسن آقا هم، در آنجا انتظارم را می‌کشید.

هنوز سفره شام کاملاً پهن نشده بود که توتونچی اوغلو، از راه رسید. سؤال کردم:

- بگو ببینم چه کارها کرده‌ای؟ آنهایی را که دوروبر دختر آمریکایی می‌پلکنند، خوب تعقیبشان کردی؟

توتونچی اوغلو در جوابم گفت:

- از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام. گرسنه هستم. تا به شکم نرسم، حتی یک کلمه هم نمی‌توانم حرف بزنم. تا این ساعت، دنبال زنهای کولی بودم.

او به‌دیس پلو حمله کرد. از شدت گرسنگی متوجه طرز غذاخوردنش نبود. دودستی می‌خورد. از دستپاچگی، پلو و خورشت و سایر غذاها را با هم قاطی می‌کرد.

چنگک زدن او به پلو، آنقدر تماشایی بود که همه ما دست از غذاخوردن کشیده، نگاهش می‌کردیم. ولی او اصلاً به‌روی خودش نمی‌آورد. هرچندگاه یک‌بار می‌گفت:  
- همین الساعة تمامش می‌کنم.

دوباره سرش را روی بشقاب پلو خم می‌کرد و به‌خوردن ادامه می‌داد. تااینکه به‌غیر از نمک، هرچه در سفره بود، همه را خورد. سپس خودش را جمع‌وجور نمود. شال کمرش را هم شل کرد؛ نفس عمیقی کشید؛ چند استکان از شربتی که با تخم ریحان درست شده بود، خورد؛ دوسه تا هم آروغ زد. راحت و فارغ‌البال دستی به‌سبیل نازک خود کشید و گفت:

- خوب گوش کنید! برایتان داستان خنده‌داری خواهم گفت. ببینید امروز چه بر سرم آورده‌اند.

کمی به‌سپیده دم مانده بود که از خواب بیدار شدم. یادم آمد که رفیقمان سفارش کرده است به‌تعقیب زنهای کولی بپردازم. بلند شدم. دست و صورتم را شستم. به‌کوچه آمدم. در کوچه چند قراول خواب‌آلود به‌اضافه مؤمنانی را دیدم که باعجله برای غسل کردن به‌طرف حمام می‌دویدند.

وقتی به‌محلّه «قره‌چیلر» رسیدم، کبریت زدم؛ ساعت را نگاه کردم؛ به‌اذان صبح چند دقیقه بیشتر نمانده بود.



نزدیک در خانه دختر کولی [شمشادخانم] ایستادم. مجلس خوشگذرانی تمام شده بود. غلامعلی و مجیدمطرب قبل از همه، بیرون آمدند و رفتند.

بعد از همه، محمودخان بیرون آمد. او هنوز سیاه‌مست بود. چند زن کولی بیرون آمده، هرکدام به‌سویی رفتند. همه زن‌ها روبند داشتند. تا ساعت ۱۱ صبح، دوروبر خانه پرسه زدم. در این هنگام، دختر کولی از خانه بیرون آمد. یاسین‌خان هم همراهش بود. دنبالشان کردم. هرکجا رفتند، من هم رفتم. دردسرتان ندهم، تا ارمنستان آمدند. یاسین‌خان به‌میخانه «سوناباجی» رفت. زن کولی هم از در حیاط وارد آنجا شد و از در عقبی به‌اتاق درونی میخانه رفت.

حدود یک ساعت در آن دوروبر گردش کردم. در میخانه و در حیاط - هر دو - را تحت نظر گرفتم. با یک چشم در میخانه را می‌پایدم و با چشم دیگر، در حیاط را. سر ساعت یک، آنها جداگانه خارج شدند. یاسین‌خان تلو تلو کنان به‌سویی، و زن کولی نیز به‌سوی دیگر روانه شد. دنبال زن کولی افتادم. تا مقبره سیدابراهیم رفتیم. زن دم در ایستاد. من هم ایستادم. معلوم نبود چرا داخل آنجا نمی‌شود. در این باره فکر می‌کردم؛ با خود گفتم: شاید در اینجا با کسی قرار ملاقات دارد؛ ایستاده منتظر اوست.

یک باره دیدم که میرزاصادق، متولی مقبره سیدابراهیم، از در مقبره بیرون آمد، و به‌قصد اشاره به‌زن کولی، دستی تکان داد. اما او اعتنایی به‌متولی نکرد و وارد آنجا نشد. یک بار دیگر بیرون آمد؛ دست تکان داد؛ حتی چشمک هم زد؛ سرش را تکان داد؛ خلاصه، هر

۱۲ ادا و اطواری در آورد اما زنک لامروت از جایش تکان نخورد که نخورد.

یک ساعت بعد، زنی که رو بندی داشت به زن کولی نزدیک شد؛ به اتفاق هم، به طرف مقبره رفتند؛ اما با همدیگر حرف نمی زدند.

وقتی وارد مقبره می شدند، من هم به دنبالشان رفتم. آنها به قسمت اصلی رفتند و مستقیماً وارد اتاق میرزا صادق شدند. در گوشه ای ایستاده، چشمهایم را به در اتاق دوخته بودم. غیر از من، عده دیگری هم بودند؛ تعداد زن و مرد منتظر یا ملاقات کننده، بیش از حد بود. باید مرا ببخشید که ناگزیرم عرض کنم در این مکان، دادوستدهایی کلان صورت می گرفت. نیم ساعت بعد، میرزا اصغر، کارگر گورستان سید ابراهیم، نگاهی به دوروبر انداخت و به حجره میرزا چپید. من ایستاده بودم و در ورودی را زیر نظر داشتم. آن طرف تر حاجی احمد مرده شور ایستاده، به دری که زنها از آن تو رفته بودند، چپ چپ نگاه می کرد. حالت غیر عادی داشت. چپق خود را، زود - زود پر و خالی می کرد.

من و حاجی احمد، هر دو، از ایستادن زیاد خسته شده بودیم. مدتی بعد، زن کولی و اصغر دواتگر اوغلو، با هم، از اتاق میرزا صادق بیرون آمدند. برای اینکه دیده نشوم با عجله در گوشه ای پنهان شدم، ولی می توانستم آنها را به خوبی ببینم.

حاجی احمد چپقش را بلند کرد، بسوی شمشاد خانم دوید و گفت:

کولی پدر سوخته، می دهم کیسه های را ببرند. تو زن مردم را از راه

بدر می کنی و به جاهلهای آنچنانی می فروشی؟

دواتگر اوغلو گفت:

- خفه شو مردیکه! همین الآن سیلت را دود می‌دهم!  
در این هنگام، میرزا صادق و میرزا اصغر، به همراه یک زن، از اتاق خارج شدند.

در حیاط، قیامتی برپا شده بود؛ حاجی احمد جلوتر پرید و سیلی محکمی به صورت میرزا زد و گفت:

- پدر سوخته، اینجا را عزب‌خانه کرده‌ای؟ الساعة می‌روم نزد حاجی شجاع‌الدوله!

بلافاصله میرزا اصغر، کارگر گورستان، یقه حاجی احمد را چسبید و گفت:

- همین الآن پانزده تومان طلب مرا رد کن! دیگر نمی‌خواهم با تو معامله کنم. پولم را پس بده. پدر سوخته بی‌غیرت، شاهی شاهی، از راه کارگری پول جمع کردم و سپردم دستت. همین حالا کت و کلاهت را برمی‌دارم.

آنها کتک‌کاری می‌کردند و میرزا صادق، شگفت‌زده، رو به مردم کرده بود و می‌گفت:

- ای مردم، من چه می‌دانستم که او، نسبتی با این مرد دارد. بنده خدایی را با خودش، به عنوان شاهد آورد و صیغه اصغر دواتگراو غلو شد. سپس میرزا صادق به ملامت حاجی احمد پرداخت:

- مرد حسابی! چرا دین و ایمانت را خدشه‌دار می‌کنی؟ به اینجا عزب‌خانه گفتن، حرف دهن یک آدم مسلمان نیست. همین حالا شال کمرت را به گردنت می‌پیچم و بکراست می‌برمت پیش حاجی صمدخان شجاع‌الدوله! ای انقلابی ملعون!

میرزا صادق، حاجی احمد را انقلابی خواند و ترساند. حاجی احمد هم به گریه افتاد و سپس راهش را کشید و رفت. آن زن خیلی وقت پیش، صحنه را خالی کرده بود.

اصغر دواتگر اوغلو و زن کولی را، تا در باغمیشه، نزدیک خانه تریاکی ها، تعقیب کردم. در اینجا، اصغر دواتگر اوغلو به زن کولی پول داد. به نظرم، پول، بابت حق الزحمه آن زن بود که گولش زده و برایش آورده بود.

وقتی زن کولی، از اصغر دواتگر اوغلو جدا می شد، گفت:

- حرامزاده خسیس! دیگر از این خوبهاس نمی بینی!

زن کولی، گردش کنان، به میدان صاحب الامر برگشت و من هم به دنبالش آمدم. در اینجا کم مانده بود گمش کنم؛ نگو که حرامزاده، با خود روبند داشته و در اینجا به صورتش زده بود. با هزار زحمت پیدایش کردم؛ آن هم از روی گل ابریشمی قرمزی که روی کفشش دوخته شده بود.

حیاط صاحب الامر، بیش از روزهای دیگر شلوغ بود. زن کولی برای رفتن به داخل حیاط، ظاهراً خیلی عجله داشت. من هم با هزار زحمت توانستم دنبال او وارد حیاط شوم. جمعیت موج می زد. از کثرت سروصدای زن و مرد قیامتی برپا بود. این شلوغی هم برای من، و هم برای زن کولی جالب توجه بود. هر دو تا یمان می خواستیم جلوتر برویم. وسط جماعت گاو تری دیده می شد. متولی مسجد، وسط جماعت، ایستاده با صدای بلند، می گفت:

- آهای مردم، معجزه است، معجزه!

حتی یک تار مو هم، در دم گاو نمانده بود. زنها همه راکنده بودند. بعضی سر و صورت خود را به گاو می مالیدند. خنده دار اینجا بود که زن حامله‌ای فرصتی گیر آورده شکم برآمده‌اش را به گاو می مالید. تردیدی نبود که او از گاو نر فرزند «پسر» می خواست.

ضمن تماشای این صحنه‌های جالب، زن کولی را هم زیر نظر داشتم و مواظب بودم تا گمش نکنم.

او هم تار مویی از گاو کند.

گاو، اساساً، به این کارها اهمیت نمی داد. جلوش به جای یونجه و کاه، پر بود از انواع سبزیها. تمامی سبزیهایی را که در دکه‌ها می فروختند، جلو او ریخته بودند.

معجزه گاو از آنجا شروع شده بود که قصابها آن را می برده‌اند تا سرش را ببرند. در میدان حضرت صاحب‌الامر، در اثر سروصدای بروبچه‌های محل- که سرگرم معرکه درویش‌نقال بودند- گاو رم می کند. چون جایی برای فرار پیدا نمی کرده، ناگزیر وارد صحن حضرت صاحب‌الامر می شود. متولی مسجد با مشاهده این وضع، به صدای بلند، داد می زند:

- ای مردم، گوشت این حیوان حرام است. کشتنش جایز نیست.

قصابها که در مقابل موج جمعیت، نمی توانستند کاری بکنند، ناچار گاو را رها کرده، می روند.

زن کولی از آن معرکه دور شد. بعد، با دو پیرزن شروع به گفتگو کرد. هر سه نفرشان در گوشه‌ای ایستادند؛ گویا منتظر کسی بودند.

نیم ساعت بعد، دو جوان به آنها نزدیک شدند. یکی از آنها با

پیرزن صحبت کرد و بعد به زن کولی اشاره کرد. او هم از لای روبند، صورتش را به پسر جوان نشان داد. پسر قبولی خود را اعلام داشت. سرش را پایین انداخته، پولهایی از جیب خود درآورد و به پیرزن داد. معلوم بود که پیرزن بابت این کار حق الزحمه می‌گرفت.

گرسنه‌ام بود، خسته بودم؛ اما این ماجراها برایم بیش از هر چیز دیگر لذت بخش بود. هر چهار نفرشان سر جای خویش ایستاده، ظاهراً منتظر کسی بودند. از قرار معلوم، برای آن یکی جوان، در جستجوی شخصی بودند. پیرزن از آنها جدا شد و وارد صحن مسجد گردید. اندکی بعد با زن جوانی برگشت. وقتی زن جوان، طبق معمول نیمرخ خود را از زیر روبند نشان می‌داد، شناختمش. او خوشی خانم کولی بود. شکی نبود که پسرک او را می‌پسندید؛ چون خوشی خانم، بارها، از حسنی خانم خوشگتر بود. حق الزحمه پیرزن پرداخت شد. هر چهار نفر برای خواندن نکاح منقطع وارد اتاق شدند.

من هم وارد شدم. کسی مانع ورودم نبود. عده‌ای احاطه‌ام کرده بودند و پیشنهادات جورواجوری می‌کردند. و من دست و پایم را گم کرده بودم؛ نمی‌دانستم چه کار بکنم. فقط مواظب بودم که زن کولی گم نشود.

آنها جفت هم به‌صفت ایستاده و منتظر نوبت بودند و من هم تماشایشان می‌کردم.

در خارج از اتاق، پیرزنها مشغول وراجی و چانه‌زنی بودند؛ و در داخل نیز، خود را به نام مادر، خاله و عمه مراجعین جامی زدند. نمی‌توانستم تنها بایستم؛ بخصوص که به نوبت خوشی خانم و

حسنى خانم، هنوز خيلى مانده بود.

پيرزنى به من نزديك شد و گفت:

- اگر مى خواهى زن خوب بگيرى، قسم مى خورم، دخترى زير دستم هست كه خيلى نجيب و سربراه و از خانواده محترم است. از لحاظ جمال و كمال نظير ندارد. قامتش مثل سرو است. خيلى باهوش و زرينگ و دوست داشتنى است. اگر مى خواهى عاقبت بخير شوى بگو تا به آن دختر بگويم كه به خواستگارى اش بروى.

به حرفهاى پيرزن اعتنايى نكردم.

در نزديكى من زنى ايستاده بود كه بى اختيار نگاهى به او انداختم. تا توجه مراديد، صورتش را نيمه باز كرد. ظاهراً خيلى زيبا بود. قيافه اش به نظرم آشنا بود. نزديكتر آمد؛ از اتاق بيرون رفته، روى سكو نشستيم و گفت و شنودمان شروع شد. با اين حال، من در ورودى اتاق را زير نظر داشتم و حسنى خانم را مى پاييدم.

پيرزن ديگرى چندبار از اتاق خارج شد، نزد ما آمد، و گفت:

- زود باشيد، معطل نكنيد، بياييد تو، برايتان نوبت گرفته ام؛ حالا

نوبت شماست.

در جوابش گفتيم: «فعللاً صبر كن!» و برش گردانديم.

پيرزن، رفت و زود برگشت و از من پول خواست. و من گفتم:

- صحبت هاى ما هنوز تمام نشده است.

پيرزن دوباره رفت؛ چند دقيقه بعد آمد و گفت:

- حالا كه توافق نداريد، او را ول كن. خواستگار خوبى دارم.

همين جا نشسته. مانع روزى من نشو، من زن فقيرى هستم؛ كار و كاسبى

من هم همین است.

زن جوانی که در کنار من نشسته بود گفت:

- خواهرجان، صبر کن؛ از این جوان خوشم آمده و می‌خواهم با او

صحبت کنم.

پیرزن از ما دور شد، با خیلی‌ها خوش و بش می‌کرد. برای اینکه

زنهای بی‌ریخت را از سرش وا کند، می‌گفت:

- کسی را ندارم.

پیرزن، باز هم از ما دست‌بردار نبود و می‌خواست به هر طریقی

شده از ما پولی دشت کند. جلوتر آمد و گفت:

- بالاخره تصمیم می‌گیرید یا نه؟ حالا نوبت شماست. اگر نوبتتان

بگذرد تا شب معطل می‌شوید.

زن جوان عصبانی شد و داد زد:

- برو گمشو پیرزن کفتار! از جان ما چه می‌خواهی؟ به تو چه؟

نمی‌خواهیم برویم تو. دیگر دوروبر من نیا. بدون تو هم بلدم کارم را

روبراه کنم.

پیرزن با غیظ و عصبانیت گفت:

- زنی که عجب احمقی است، می‌خواهد خواستگار به این خوبی را

مفت و مسلم از دست بدهد.

پیرزن گذاشت و رفت. زن کنار دست من، رویش را کاملاً باز

کرده بود و حرف می‌زد. او را خوب می‌شناختم. اسمش سلیمه بود.



با آنکه آبله‌رو نبود همه به او چوپور سلیمه<sup>(۱)</sup> می‌گفتند. در زمان ستارخان به نفع مهاجمین قره‌داغ بر علیه نهضت مشروطه خواهان فعالیت می‌کرد. او، به بهانه ملاقات با مجاهدین، به سنگرهای «مسجد کبود» می‌آمد و تعداد نفرات و اسلحه و مهمات آنها را به مهاجمین قره‌داغ اطلاع می‌داد.

بسال‌آخره، روزی دستگیرش کردیم؛ موهایش را تراشیدیم؛ لباسهایش را درآوردیم و سوارالاغ بدون پالانش کردیم. شرح گناهایش را هم نوشتیم و از گردنش آویزان کردیم و در محله خیابان رها ساختیم. خلاصه، من و «چوپور سلیمه» برخاستیم و به اتاق رفتیم. وقتی وارد آنجا می‌شدیم، نوبت حسنی خانم بود. حالا خودش را گلبرگ خانم، دختر مشهدی ایمانوردی معرفی می‌کرد. ظاهراً شوهرش را هم، در زمان انقلاب، طرفداران مشروطه کشته بودند.

مردی که قصد نکاح داشت، اسمش محمد فرزند خانعلی بود. این کار برایش ده تومان تمام شد.

لبهای میرزا به هم خورد، حکم شرعی را جاری کرد و دو قران حق الزحمه گرفت و به زیر پوستینی - که روی آن نشسته بود - انداخت.

زن کولی ده تومان مهریه را قبلاً دریافت کرد. به پیرزن هم چیزی نداد. آنها منتظر ماندند تا خوشی خانم هم، کارش تمام شود. گویا می‌خواستند چهار نفری با هم بروند.

کار خوشی خانم، به تأخیر افتاده بود. چون یک نفر از اهالی مراغه

آمده بود و می خواست کارش خارج از نوبت انجام شود. زوجها منتظر ایستاده بودند. من هم در گوشه‌ای ایستاده، در فکر پیدا کردن راه مناسبی، برای خلاصی از چنگک «چوپور سلیمه» بودم. ولی او مدام به من اظهار علاقه می کرد؛ صورتش را کاملاً باز کرده نشان می داد و با التماس، تمایل خود را برای زندگی دائمی با من ابراز می کرد.

در این هنگام، ناگهان متوجه شدم که او را گرفتند و کشان کشان، از کنارم بردند. آنها می گفتند:

- بیا حرامزاده، بیا! زنی که پدر سوخته، سر مردم شیره می مالی و بعد

می زنی به چاک؟

کتک کاری کنان به حیاط رفتند. در آنجا یک نفر دیگر هم، یقه «چوپور سلیمه» را گرفت. بعد معلوم شد که این زن، هر روز سر چند نفر کلاه می گذارد و بعد با استفاده از شلوغی و جار و جنجال، در می رود.

پیرزنی که قبلاً با او مراوده داشت، نزدیکتر آمد و گفت:

- «چوپور» پدر سوخته! حقت است بکش! ببین در آینده چه

بلاهایی سرت می آورم. کاری می کنم که دیگر جرأت نکنی پایت را به این حیاط بگذاری.

در این هنگام، مراسم خوشی خانم هم تمام شد. او هم به حسنی خانم و شوهر موقتی ملحق شد و با هم به تماشای جریان سلیمه مشغول شدند. در این هنگام، فریاد زنی را شنیدم:

- وای! بچه ام خانه خراب شد.

همه برگشتند تا او را نگاه کنند. شوهر موقت حسنی خانم و

خوشی خانم هم به آن طرف برگشتند. در این موقع، هر دو زن کولی جلو

چشم من، زود رو بند سفیدشان را برداشتند و رو بند دیگری به صورت زدند. پیرزنهایی که کارشان واسطگی بود، از خیلی وقت پیش، در رفته بودند.

مردهای مغبون، وقتی برگشتند اثری از زنهای کولی ندیدند. هر طرف را که نگاه کردند آنها را پیدا نکردند؛ درحالی که آنها- که خود را به شکل خانمهای دیگری درآورده بودند- جلو چشمشان راه می رفتند. پس از اینکه چوپور سلیمه توانست خودش را نجات داده، فرار کند از دحام و سروصداها کم شد. زنهای کولی نیز در آن حوالی پرسه می زدند. مردهای سرگردان نیز، پس از اینکه مدتی گشتند و نتوانستند آنها را پیدا کنند ناامیدانه، از صحن بیرون رفتند.

من یک لحظه از زن کولی غافل نبودم. با وجود اینکه خود را به شکل خانمهای دیگری درآورده بود، باز، از روی نشانه گل روی کفشش، می شناختمش و مواظب بودم تا گمش نکنم.

چه دردمرستان بدهم، زنهای کولی یک بار دیگر با مردهای دیگری وارد اتاق شدند، اما این مردها نسبت به مردهای قبلی، با احتیاط رفتار می کردند؛ قبل از اینکه سوار درشکه شده، جایی بروند، نشانی دقیق حسنی خانم را پرسیدند. برای من خیلی جالب بود بدانم که حسنی خانم نشانی خود را درست خواهد داد یا نه؟

زن کولی ساکن محله قره چیلر نشانی خود را چنین داد:

- خانه ما، دم دروازه گجیل، نیش دکان سنگکی و در خانه مان زردرنگ و دولنگه ای است. بالای درش عکس شیر هست، و روی لنگه چپش کوبه زردرنگ برنجی دارد. انتهای کوبه شیه سر مار است. در

آستانه در، نعل اسب کوبیده‌ایم و روی تخته در، دعای ویا چسبانده‌ایم.  
ناودانهایمان سنگی هستند و سرشان شبیه سرگاو است. منزل میرابوطالب  
را از هر کسی پیرسید نشانت می‌دهند.

آنها ضمن صحبت، از حجره بیرون آمدند؛ ناگهان باز هم  
سروصدا بلند شد:

- آهای مردم، نگذارید فرار کند؛ الهی دورتان بگردم، نگذارید  
فرار کند.

دوباره همه‌جا شلوغ شد؛ همه به هم ریختند. و زندهای کولی با  
استفاده از فرصت، روپندهایشان را عوض کردند و قاطی زنهایی شدند که  
به آنجا آمده بودند.

زنهای کولی با این دوزوکلکها مبالغی سوءاستفاده کردند؛ و  
آن وقت برای غذا خوردن، به طرف خانه دختر آمریکایی به راه افتادند.  
من هم به دنبالشان رفتم. تا ساعت ۱۱ شب در آنجا بودم. در این هنگام،  
رفیع زاده هم سروکله‌اش پیدا شد.

وقتی زنهای کولی از خانه خارج شدند، رفیع زاده هم به آنها  
پیوست. بین راه پرسید:

- بالاخره قول داد بیاید؟

زن کولی آهسته جواب داد:

- خواهد آمد. برای فال گرفتن خواهد آمد. همه اشیای قیمتی  
خودش را هم خواهد آورد. اما باید بدانی فقط برای شخص تو  
نمی‌آورمش؛ محمودخان هم باید باشد.  
آنها به راه افتاده رفتند.

توتونچی او غلو گزارش کارش را داد. من هم موقعیت فعلی مان را خوب تشخیص دادم. معلوم بود که آنها می خواستند دختر آمریکایی را به بهانه فال گرفتن به خانه شان بکشانند. اما نمی دانستم به چه وسیله او را راضی کرده اند که جواهراتش را هم با خودش ببرد. لازم بود در این باره اطلاعات کافی به دست آورم. به حسن آقا گفتم:

- حالا نوبت شماست. البته دختر آمریکایی، یک فرد انقلابی نیست. او از ما، و ما از او استفاده سیاسی می کنیم. او از مبارزات ما علیه روسیه بهره گیری می کند و ما هم در همان جبهه می جنگیم. اما شما باید بدانید که از او خیلی استفاده ها کرده ایم. از لحاظ معنوی و مادی، فایده های زیادی برای ما داشته است. حالا برای اولین بار به شما اطلاع می دهم:

او اگرچه یکی از مهره های فعال کنسولگری آمریکا در تبریز است، ولی خودش جاسوس آلمانیهاست. بنابراین، تا روزی که برای مبارزه مان مفید باشد، از او حمایت و مواظبت خواهیم کرد. به همین دلیل، از فردا صبح، باید دختر آمریکایی را تعقیب کنی. هر کجا خواست برود، تو هم باید بروی. اگر خواستند او را به خانه کولیها ببرند، تو هم باید بروی و افرادی را که آنجا هستند لخت کنی و دست و پایشان را ببندی. اما باید طوری وانمود کنی که به دستور قلی سلطان، فراشباشی صمدخان، این کارها را انجام می دهی. زیرا، ما در مبارزه مان، بیشتر به تدبیر و سیاست نیاز داریم تا به اسلحه.

اگر بتوانیم بین محمودخان و قلی سلطان اختلاف بیندازیم، خیلی به نفع ما خواهد بود.

حسن آقا دستورالعملهای لازم را دریافت کرد و رفت. من و آقامشهدی کاظم، دوتایی نشسته بودیم و گفتگو می کردیم.  
- نمی ارزد این همه فکر و خیال کنی. چیزی نداری بگویی تا دل آدم باز شود؟

- کاروبار زیاد هم بد نیست. پول نان و پنیری درمی آید. کنسول و سران قشون روسیه در تبریز به من خیلی اعتماد دارند. من هم پوستشان را قلفتی می کنم؛ همه چیز را دولاپهنا حساب می کنم. نصفش استفاده است. خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

تمام ضررهای گذشته ام را چهار برابر جبران کرده ام.  
می دانستم که او پولهایش را در بانکهای آلمان و روس می گذارد.  
برای اینکه یک بار دیگر، در حقش خوبی کرده باشم، گفتم:  
- جنگ جهانی امپریالیستی دارد نزدیک می شود. در این جنگ، خطر ورشکستگی آلمان و روسیه، بیش از هر چیز است.

آقا مشهدی کاظم پرسید:

- پس چه باید کرد؟

- مقداری از پولهایت را به بانک انگلیس، و بقیه را در بانک آمریکا بگذار.

- فردا صبح اولین کارم همین خواهد بود. پولهایم را به همان جا که گفتم، برات می کنم.

- راستی چقدر پول داری؟

- پول نان و پنیری برای برویجه ها جور کرده ام. زیاد هم

نیست.

- مثلاً چقدر است؟

- دو میلیون تومان!

- حالا خواهش می‌کنم جواب صحیحی به این سؤال بده!

- قسم می‌خورم یک کلمه این‌ور و آن‌ور نگویم.

- وقتی من به تبریز آمدم و در خانه شما اقامت کردم، چقدر پول

داشتی؟

- حدود پانصد هزار تومان.

- مثل اینکه درست حساب نکردی؟ پس املاک جدید را از کجا

آوردی؟

- همان پانصد هزار تومان را ملک خریدم.

- پس، دو میلیون تومان از انقلاب استفاده کرده‌ای؟

- بلی همینطور است.

- مگر حالا دادوستد شما، نسبت به سابق بیشتر نشده؟

- البته که بیشتر شده؛ ولی مثل سابق نیست که در عرض یک هفته

پول کلانی گیرم بیاید. حالا روزی، تقریباً پانصد تومان درمی‌آورم. خدا

سایه شما را از سر ما آدمهای انقلابی کم نکند!

- حرفی ندارم؛ ولی باید برای رفقای که مهاجرت کرده‌اند خرجی

بفرستیم.

- چرا نفرستیم؟ همین فردا صبح، صورتش را بدهید فوراً بفرستم.

مگر من مرده‌ام؟

## جشن سالگرد تولد نینا

شرکت‌کنندگان در جشن سالروز تولد نینا، قرار گذاشته بودند سر ساعت سه در اقامتگاه من حضور یابند تا دسته‌جمعی برای عرض تبریک، برویم.

آقامشهدی‌کاظم و عروسهایش تحفه و صنوبر<sup>(۱)</sup>؛ توتونچی اوغلو و حسن آقا، همگی آماده بودند تا حرکت کنیم که درشکۀ دیگری دم در خانه ایستاد و رفیق علی‌اکبر وارد حیاط شد.

از تجدید دیدار و سلامت او، بی‌نهایت خوشحال شدیم؛ زیرا در سرتاسر آذربایجان، طرفداران تزار سرگرم شکار دشمنان خود بودند و شایع شده بود که رفیق علی‌اکبر، به دست حاجی حسین شجاعی کشته شده است. رفیق علی‌اکبر، برای اینکه بتواند همراه ما، به خانه نینا بیاید پانزده دقیقه وقت خواست. او، در این فاصله می‌خواست لباسهای سفر را تعویض و سر و وضعش را مرتب کند. من هم، به همراه او، وارد خانه

---

۱- تحفه و صنوبر، دختران تهینه‌خانم، نامزد پسرهای آقامشهدی‌کاظم شده بودند که در خارج از ایران به تحصیل اشتغال داشتند.



جشن سالگرد تولد نینا / ۱۱۱۳

شدم. دربارهٔ وضعیت خودمان، و روابطی که با صمدخان برقرار کرده‌ام، شمه‌ای گفتم. او ابتکارات مرا ستود و خبر داد که تصمیم دارد مدت زیادی در تبریز اقامت کند و از این لحاظ مرا خوشحال کرد.

خیلی از مهمانهای نینا که حضور داشتند، برای استقبال از ما، تا ایوان آمدند.

نینا، به محض دیدن رفیق علی‌اکبر، همه را فراموش کرد، سر او را بغل کرد و بوسید و گریست. او هم پیشانی نینا را بوسید و گریه کرد. نینا دست او را گرفت و به سالن هدایت کرد.

نیم ساعت بعد، سردار رشید-درحالی که لباس رسمی بر تن داشت- وارد شد. او برای اولین بار بود که به منزل نینا می‌آمد. تزیینات خانه و آراستگی آن، باعث حیرتش شده بود. علاوه بر آن، دیدن دخترهای ته‌مینه خانم هم، بر حیرت او، می‌افزود.

- این دختر خانمها اروپایی‌اند؟

- نه خیر، اهل تبریزند. خواهران ما هستند و عروسهای

آقامشهدی‌کاظم.

سردار رشید حرفی نزد و رو به آقامشهدی‌کاظم کرد و پرسید:

- پس آقا زاده‌ها کجا هستند؟

آقامشهدی‌کاظم جواب داد:

- بنده زاده‌ها در برلین تحصیل می‌کنند. اگر عمری باقی باشد سال

آینده، خانمها نیز به آنجا خواهند رفت.

این کار برای سردار رشید، بیش از حد تعجب‌آور و غیرعادی آمد

و گفت:

- همینها...؟ به برلین...؟

- بلی به برلین. حالا که نامزدهاشان درس می خوانند، بگذار خودشان هم بخوانند. کشور ما، به خانمهای تحصیلکرده و متخصص، نیاز فراوان دارد.

سردار رشید:

احسنت؛ صد آفرین! امروز خودم را در جمع ایرانیان روشنفکر و متمدن می بینیم.

با وجود اینکه سردار رشید، رفیق علی اکبر را قبلاً چند بار دیده بود، باز، دوباره به او اشاره کرد و پرسید:

- این آفا کیستند؟

نینا پاسخ داد:

- شریک تجاری ما هستند. امروز وارد تبریز شده اند.

سردار رشید، خطاب به رفیق علی اکبر:

- چه تجارتی دارید؟

رفیق علی اکبر:

- تجارت چشمگیر و پردرآمدی نداریم.

سردار رشید:

- بالاخره خرجی که درمی آید؟

- اگر کارها سروسامان بگیرد، البته که درمی آید. تجارت تمیزی

داریم؛ کار ما خرید و فروش جواهرات است.

- خیلی خوب، خیلی هم پاکیزه. تجارت جواهر، کار محترمانه و

پرارزشی است.

حسن آقا و توتونچی اوغلو هم مشغول پذیرایی از مهمانها بودند.  
آنها را نیز معرفی کردم:  
- یکی از این آقایان برادر دخترخانمهاست. و آن یکی هم برادر  
من است.

سردار رشید گفت: «ماشاءالله! بارک‌الله!» و سپس به تماشای خانه  
و زندگی نینا پرداخت.

خانمها دوتا- دوتا، و سه‌تا- سه‌تا، در سالن قدم می‌زدند. ایرائیدا  
سرحال نبود؛ هم‌اش متوجه لباسهای دوخت برلین بود که نینا و تحفه و  
صنوبر بر تن داشتند.

ماهر و خانم، باز هم غمیگن و افسرده به‌نظر می‌رسید و حوصله  
صحبت کردن نداشت. به‌همراه او، در اتاق راه می‌رفتیم و عکسهایی را که  
به‌دیوار بود تماشا می‌کردیم. ناگهان چشمش به‌یکی از عکسها افتاد که در  
آن، مرد محبوبش اسمیرنوف هم دیده می‌شد. آهی عمیق کشید؛ گفت:  
- او حادثه فراموش نشدنی زندگی من است؛ حادثه‌ای که هنوز هم  
نمی‌توانم علل اصلی آن را برای خودم توجیه کنم.

سردار رشید نزد ما آمد. او هم عکس اسمیرنوف را دید؛ آهی  
کشید و گفت:

- این مرحوم شخصیتی والا و نجیب بود. مرگ او قلب ایرانیان  
شرافتمند را واقعاً جریحه‌دار ساخت. وجود این شخصیت اصیل، برای  
عالم اسلام هم، باعث شرف و افتخار بود. پذیرش دین مبین اسلام از  
طرف او، ثابت کرد که دین مقدس ما تا چه اندازه یک دین حقیقی است.  
ماهر و با استهزا و عصبانیت نگاهش کرد و سپس بسوی نینا رفته،

زیر بازویش را گرفت و با او به قدم زدن پرداخت.  
در این هنگام، کنسول تزار و زن و دخترهایش هم آمدند.  
حاضران به ردیف ایستاده بودند؛ همانطور که به سردار رشید معرفی شده بودند، به حضور او و خانواده اش نیز معرفی شدند.  
کنسول تزار که برای اولین بار می دید، دخترخانمهای ایرانی، این چنین آزادانه در اجتماعات شرکت می کنند، گفت:  
- باورم نمی شود. متها، اگر این گونه دخترخانمها با شیوه تعلیم و تربیت روسیه ادامه تحصیل می دادند، از معاشرت و نشست و برخاست با آنها می شد به روحیات زن ایرانی پی برد. این کار برای مردم روسیه - که علاقه مند به همکاری با مردم ایران هستند - فوق العاده جالب است.  
نینا به جای من، پاسخ داد:  
- جناب ژنرال! این دخترخانمها، مثل دخترهای روسی، به زبان روسی حرف می زنند.  
کنسول با دخترها مدت زیادی به زبان روسی حرف زد و خیلی خوشش آمد. دوباره، با آنها دست داد و گفت:  
- آفرین بر شما! بیایید به خرج دولت روسیه، شما را برای تحصیل به پتروگراد بفرستم.  
صنوبر در جواب پیشنهاد کنسول، گفت:  
- خیلی تشکر می کنم. در پاییز آینده برای تحصیل به برلین خواهیم رفت.  
- چرا به برلین؟  
رنگ رخسار دخترها سرخ شد. خجالت می کشیدند به کنسول

جشن سالگرد تولد نینا / ۱۱۱۷

جواب دهند. نینا به کمکشان شتافت:

- نامزدهایشان در برلین مشغول تحصیلند.

کنسول با نارضایتی گفت:

- ایران از جهات سیاسی و اقتصادی با امپراطوری کبیر روسیه، روابط و پیوندهای ناگستنی و همه‌جانبه دارد؛ به نظر من اگر این روابط در زمینه‌های فرهنگی و علمی نیز توسعه یابد به نتایج مثبت‌تر و مطلوب‌تری منتهی خواهد شد.

صنوبر، برای جلب رضایت کنسول، گفت:

- جناب ژنرال! فرهنگ و تمدن روسیه، مال خودمان است؛ باید از فرهنگ و تمدن آلمان هم، دستاوردی داشته باشیم.  
کنسول از طرز جواب دادن او خیلی راضی شد. دوباره دستش را فشار داد.

اتاقها را یکی یکی سرزدیم. وقتی از اتاق کار نینا رد می‌شدیم، هدیه‌هایی را که برای جشن تولدش آورده بودند از نظر گذرانندیم. جالب‌ترین و گرانبهارترین آنها را رفیق علی‌اکبر با خود آورده بود، که جمعبه‌ای نقره بود و نمونه‌ی زیبایی از هنر و صنعت اصیل ایران قدیم. روی قوطی تصویر فتح‌علیشاه، با نگینهای ظریف و گرانبها، منقوش شده بود. از داخل قوطی و محتوای آن کسی خبر نداشت. همه مسحور زیبایی ظاهری آن بودند. تأثیر عمیق ذوق و ظرافت هنری، در چهره حاضرین به خوبی هویدا بود.

بعضی از حاضرین مدعی بودند که قوطی مخصوص نگهداری توتون است. سردار رشید هم، همین عقیده را داشت. او نظرش را، در

عبارت کوتاهی، چنین بیان کرد:

- ابوی مرحوم ما هم انفیه دانی نظیر این داشت. اما رویه اش این چنین قیمتی نبود؛ فقط میناکاری شده بود.

رفیق علی اکبر، به همه این اظهار نظرها با تمسخر لبخند می زد. بالاخره مهمانها ناچار شدند از رفیق علی اکبر، درباره این قوطی توضیحاتی بخواهند. رفیق علی اکبر قوطی را برداشت؛ با انگشت مردمک چشمهای تصویر فتحعلی شاه را فشار داد. چهار طرف دریچه قوطی، ناگهان باز شد و ماکت عمارت باشکوهی پدیدار گشت. دیوارهای عمارت؛ از صدف براق درست شده بود. یا قوتهای سرخی که در وسط پنجره ها کار گذاشته شده بود؛ از دور، مثل چراغهای روشن داخل عمارت به نظر می رسید.

این هدیه گرانها باعث حیرت همه شده بود، ولی برای من تازگی نداشت؛ چون برای دومین بار بود که آن را می دیدم. بار اول، در لیوارجان وقتی که مهمان حاجی خان بودم، در میان اشیای عتیقه اش - که از عباس میرزا برایش به ارث مانده بود - دیده بودم. عمارتی هم که در داخل قوطی دیده می شد، تصویر شمس العماره، محل سکونت عباس میرزا نایب السلطنه در تبریز بود.

از رفیق علی اکبر - درگوشی - پرسیدم:

- این قوطی را از حاجی خان چند خریدی؟

- نه تا.

- یعنی چه نه تا؟ نه صد تومان؟

- نه، نه تا.

جشن سالگرد تولد نینا / ۱۱۱۹

- چطور نه تا؟

آهسته بیخ گوشم گفتم:

- برای حاجی خان یک «نه‌لو» آوردم.

معمّاً روشن شد. ظاهراً رفیق علی اکبر، باز هم با حاجی خان قمار کرده بود. آنها، هیچکدام نتوانسته بودند خویشتن را از این بیماری نجات بدهند.

در مهمانی، پیاله‌هایی که به سلامتی سردار رشید نوشیده شد، و سخنرانیهایی که ژنرال کنسول کرد، حاکی از این بود که او درآینده جانشین صمدخان خواهد شد.

## اعلامیه‌ها

وقتی از تیمچه امیر می‌گذشتم، حسن آقا را دیدم.  
او، تا مرا دید، گفت:

- مادرم می‌خواهد شما را ببیند؛ خیلی هم عجله دارد.

- همین الساعه می‌روم.

- او در منزل خودمان منتظر شماست؛ نه در خانه نینا خانم.

- خیلی خوب.

موضوع خیلی روشن بود. به یقین ته‌مینه خانم خیر محرمانه‌ای  
داشت. معمولاً این‌گونه خیرها را در خانه خودش به من می‌داد.  
از حسن آقا جدا نشدم. ضمن صحبت با او، به طرف خانه‌شان  
ره‌پار شدم.

چشمهای ته‌مینه خانم و دخترانش قرمز بود. ظاهراً شبیه آدمهایی  
بودند که گریه کرده باشند. آنها بمحض دیدن من، دوباره بغضشان ترکید



و شروع به گریه کردند.

پس از اینکه کمی ساکت شدند، ته‌مینه خانم خبر داد که محمودخان برای نینا خواستگار فرستاده و نینا آنها را باعزت و احترام پذیرفته است.

خواستگارانها نامه‌ای از سردار رشید و همسرش ایرائیدا با خود آورده بودند که به این مضمون بود: «در صورتی که این ازدواج سر بگیرد، سعادت و خوشی در پی خواهد داشت» و به نینا توصیه کرده بودند پیشنهاد محمودخان را قبول کنند.

من از ته‌مینه خانم نپرسیدم که نینا چه جوابی داده است؛ فقط گفتم: - چه عیب دارد؟ اگر نینا رضایت داشته باشد، اگر این کار را خیر و مصلحت تشخیص دهد، ما چه حقی داریم در این باره حرفی بزنیم؟ مگر می‌توانیم راه خوشبختی او را سد کنیم. تربیت او سوای تربیت دختران ماست. دختری که در آن محیط‌ها بزرگ شده و تعلیم و تربیت دیده، هرگز از کسی که دوستش می‌دارد، دست بر نمی‌دارد و در مقابل، اگر کسی را هم دوست نداشته باشد، هرگز به توصیه این و آن، قبولش نمی‌کند. محمودخان هم آدمی متنفد و صاحب مقام و منصب است. شاید موقعیت کنونی او، توجه نینا را به خود جلب کرده باشد. کسی چه می‌داند؟ البته در صورتی که سردار رشید و ایرائیدا بخواهند به زور نینا را وادار کنند، پیشنهاد ازدواج محمودخان را بپذیرد، در آن صورت، ناچاریم به کمکش بشتابیم و او را تنها و بی‌یار و یاور نگذاریم. ما این قدرت را داریم؛ هنوز آن قدرها هم ضعیف و درمانده نشده‌ایم ...

ته‌مینه خانم و دخترهایش، با حرفهای من زیاد هم قانع نشدند. مثل

اینکه، یکنوع نارضایتی و احساس تنفر از نینا، در آنها به وجود آمده بود. ولی من کوشیدم آنها را متقاعد کنم تا بدبینی و تردیدشان را نسبت به نینا از بین ببرم، گفتم:

- نینا زن هر کسی که باشد علاقه و دوستی و روابط خودش را نسبت به شما تغییر نخواهد داد.

اما به هر حال، لازم بود سری هم به خانه نینا بزنم. البته قبلاً قرار داشتیم با اطلاعاتی که کسب کرده بودیم اعلامیه‌ای در شهر پخش کنیم و سیاست دولت تزار و اقدامات نوکر صفتانه آلت دست او، حاجی صمدخان را افشا کنیم. یک روز قبل، می‌بایست به خانه نینا می‌رفتم؛ ولی کثرت کار و گرفتاری مجالم نداده بود. تردیدی نداشتم که با اعتراض او مواجه خواهم شد.

با احتیاط و ترس و لرز وارد اتاقش شدم. او پشت میز تحریرش نشسته بود و کار می‌کرد. وقتی مرا دید، قلم را روی میز انداخت. حساب کار خود را کردم. هنگامه‌ای در شرف تکوین بود. با عصبانیت گفتم:

- من اصلاً سردر نمی‌آورم. تو اینجاها هیچ پیدایت نیست. تهمینه خانم هم، از صبح گذاشته، رفته. من با این بچه تنها مانده‌ام و نتوانسته‌ام سرکارم بروم. بگو ببینم، در این لحظه، توی این شهر، کار و بارت چیست؟ چرا فعالیت نمی‌کنید؟ چرا دوز و کلکهای سیاسی دولت تزار را افشاء نمی‌کنید؟ خوب توجه کن! به تو اخطار می‌کنم! اگر این رویه‌ها ادامه یابد و فعالیت و مبارزه، همینطور با سستی و دست روی دست گذاشتنها به تعطیل کشانده شود، از این شهر می‌روم. من که نمی‌خواهم در این خانه

بنشینم و کشیک بدهم. بچه را هم برمی‌دارم، به جایی می‌روم که اصلاً عقلت قد ندهد! به جایی می‌روم که هرگز نتوانی پیدا کنی.

خوب فکرش را بکن! چه اسمی می‌توان روی این زندگی و بالاتکلیفی و وضعیت مبهم و سردرگم من گذاشت؟ اگر مبارزه و فعالیت هم نباشد، به چه دلخوشی می‌توان در اینجا ماند و به اصطلاح زندگی کرد؟  
پرسیدم:

- به نظر تو، فعالیت و مبارزه یعنی چه؟ مگر با یک عده معدود، علیه یک حکومت بزرگ، مبارزه کردن، فعالیت نیست؟  
- عیب کار همین جا است که مبارزه، بوسیله چند نفر معدود انجام می‌گیرد.

- افراد زیاد را از کجا پیدا کنیم؟ تو خوب می‌دانی اوضاع وخیم است و شرایط دشوار.

- باید طرز مبارزه در شرایط دشوار را خوب یاد بگیریم. مثل ستارخان، با بیست هزار نفر افراد مسلح، کار را پیش بردن و یا با افراد مسلح نظمی به مقابله قشون خارجی رفتن، کار چندان مشکلی نیست. یک فرد تشکیلاتی و کارآموده، باید راه و رمز مبارزه را در شرایط دشوار کنونی بیابد و افراد را متشکل کند.

- چه کسانی را متشکل کنیم؟ تجار و اصناف بازار را؟ تو خود بهتر می‌دانی عده زیادی از مبارزان فرار کرده‌اند و عده‌ای هم کشته شده‌اند آنهایی هم که مانده‌اند از ترس چوبه‌های دار، سلاحهایی را که در اختیارشان می‌گذاریم، دیگر قبول نمی‌کنند.

- در شرایط سخت و ناگوار کنونی تبریز، مگر من می‌توانم افرادی

نظیر کارگران پوتیلویچ پتروگراد<sup>(۱)</sup> یا کارگران بافنده کارخانجات ریکا را در اختیار بگذارم. توده‌های مبارز تبریز همینها هستند که می‌بینی. کوچه‌ها پر از کارگرانی است که در هیچ سازمانی متشکل نیستند. هر گوشه و کنار شهر پراز حمال و مردم فقیر و گرسنه و برهنه است که حاضرند به خاطر یک لقمه نان، مزدوری کنند و جان بکنند. عوامل اصلی و مصالح اولیه مبارزه، همینها هستند! همین مردم! باید روی اینها کار کرد.

- نینا جان! اگر حرف حسابی داری بزن! والا این سخنان تو، جز ایرادگیری معنا و مفهوم دیگری ندارد؛ فقط به ایجاد اختلاف کمک می‌کند.

با این کارگرانی که از آنها اسم می‌بری چگونه می‌توان تماس گرفت و با آنها رابطه برقرار کرد؟

- شما مجبورید با همین کارگران - که هیچ‌گونه سازمانی ندارند - کار کنید. تعجب می‌کنم که در حال حاضر، هزار و هشتصد نفر کارگر قالیباف را ندیده می‌گیری؟ گروه بیست و هشت نفری که من تشکیل داده‌ام مگر کم کار کرده‌اند؟ بگو ببینم از دو روز پیش چه کارها کرده‌ای؟ کجا بودی؟ - اگر کار واجبی نداشتی، هرگز خلف وعده نمی‌کردم. تهمینه خانم هم آماده می‌شد که به اینجا بیاید.

- تو او را کجا دیدی؟

- به منزلشان رفته بودم.

- مگر از تو خواسته بودند که به آنجا بروی؟

۱- پوتیلوف نام کارخانه‌ای است که کارگران آن در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه فعالیت‌های چشمگیری داشتند.

- خیر.

- پس چرا رفته بودی؟

- لازم بود درباره مسئله اعزام دخترها به برلین مذاکره کنم.

- مسئله دخترها؟

- بلی مسئله دخترها!

- مگر نباید این مسئله را قبلاً به من خبر می‌دادی؟

- کتمان کردن این مسئله از تو، چه عایدی نصیب من می‌کند؟

- دیگر چه بگویم؟ مگر تو به دخترها از من نزدیکتری؟ من شیرۀ

جانم را به آنها خورانده‌ام. مگر این تو بودی که کار برلین رفتن آنها را

جور کردی؟ مگر تو آنها را اجتماعی و امروزی بار آوردی؟ حالا چه شد

که مرا نسبت به خودشان بیگانه می‌دانند؟ اگر قصد رفتن دارند، مگر

نمی‌توانند همین‌جا جمع شوند و همگی با هم صحبت کنیم؟ نه، مسئله این

نیست؛ آنها هنوز مرا بحد کافی نشناخته‌اند. بی‌اعتمادی ته‌مینه‌خانم نسبت

به من، دیگر قابل تحمل نیست. آنها، تو را نسبت به خودشان، خیلی

نزدیکتر می‌دانند. در صورتی که من به آنها از شما نزدیکتر و صمیمی‌ترم.

رفتارشان، خیلی نقص دارد. با وجود اینکه، تا امروز تو بسا من خیلی

غیر عادلانه رفتار کرده‌ای، ولی هرگز به‌روی خودشان نمی‌آورند و از تو

خرده نمی‌گیرند و انتقاد نمی‌کنند؛ چون تو برای آنها خودی هستی، و من

بیگانه‌ام و از دیار دیگر آمده‌ام. ته‌مینه‌خانم حتی، برای یک‌بار هم شده،

به من حق نمی‌دهد. تو هم، برای هر کار کوچک، زود به‌خانه آنها

می‌روی و در آنجا مجلس مشورت برپا می‌کنی و مرا اصلاً به حساب

نمی‌آوری و دختری کم‌شعور و فاقد احساسات معرفی می‌کنی. برو، همه

این حرفها را به آنها بگو! خودت هم مطمئن باش، من کسی نیستم که روی حرف دیگران تصمیم بگیریم. حرفهای خواهرم و شوهرش هم، پیش من پشیزی ارزش ندارد. آنچه برای من ارزش دارد، فکر و عقیده و اراده خودم است و بس. هرطوری شده، این وضعیت را ادامه می‌دهم. شاید هم موضوع بخت و اقبال، درباره سرنوشت انسان درست باشد. سرپا ایستاده بودم و حرفهای نینا را گوش می‌کردم. برای قانع کردنش، دلایلی را که می‌خواستم بیان کنم، در ذهنم چند بار، مرور می‌کردم.

در این حالت بودیم که ته‌مینه خانم هم آمد. نینا بمحض دیدن او، بشدت گریه کرد. ته‌مینه خانم او را بغل کرد. نینا سرش را روی شانه او گذاشته بود و گریه می‌کرد. ته‌مینه خانم هم، نتوانست خودش را نگهدارد و زد زیر گریه. آنها‌های‌های، می‌گریستند. مو بر تنم سیخ شده بود. خودم را باعث و بانی این وضع ناگوار می‌دانستم و خجالت می‌کشیدم و از خود احساس نفرت می‌کردم.

هر چه فکر می‌کردم، چاره‌ای جز این نمی‌دیدم که یا برای همیشه از نینا جدا شوم و یا این زندگی دوگانه را یکی کنم. اما من پیش خودم روابط فیما بین را- که بلا تکلیف و سردرگم مانده بود- چنین توجیه می‌کردم که جرأت آن را در خود نمی‌بینم، سرنوشت این دختر معصوم را با سرنوشت میهم و نامعلوم خویش پیوند بزنم؛ و باور نداشتم که او با من خوشبخت شود.

به راستی خودم هم نمی‌دانستم چکار می‌کنم. ناگهان به خود آمدم

و گفتم:

- نینا جان! ترا به جان هردوتان! به من بگو، اگر قلباً در عواطف خود نسبت به من، تغییری پیدا نکرده‌ای ...

نینا امانم نداد تا حرف‌هایم را تمام کنم. سرش را در میان دو دستش گرفت و به اتاق اندرونی رفت. ته‌مینه خانم هم سرگرم کارهای خانه شد. من هم نشسته بودم و فکر می‌کردم.

بیش از نیم ساعت گذشت؛ افکار گوناگون به مغزم خطور می‌کرد. در اتاق باز شد. نینا در حالی که لباس آبی زیبا و دوست‌داشتنی بر تن کرده بود، آمد و پشت میز تحریرش نشست. او می‌خواست خویشتن را عصبانی و جدی نشان دهد. اما تکانهای خفیف، که در لب‌هایش دیده می‌شد، نشان می‌داد سعی دارد تبسم خود را پنهان کند.

ناگهان گفت:

- بلند شو، بیا اینجا!

تبسم خفیفی کرد. بدین طریق با هم آشتی کردیم و همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

در کنارش نشستم. او کاغذی را که به زبان روسی نوشته شده بود جلو من گذاشت و گفت:

- خیلی منتظرت شدم، نیامدی. بالاخره، اعلامیه‌ای را که قرار بود در شهر پخش شود، شروع کردم به نوشتن. بگیر با دقت بخوان، حک و اصطلاحش کن. ترجمه‌اش کن. هر کاری که می‌خواهی بکن، ولی تا فردا شب باید اعلامیه‌ها در شهر پخش شود.

گفتم:

- خیلی ممنونم

جواب داد:

- اگر تو ممنون هم نباشی مهم نیست؛ مردم باید راضی باشند.

نگاه آنچنانی به من انداخت و ادامه داد:

- تو خیلی قابل انتقادی. کمبودهای زیادی داری. در عین حال،

خوب بلدی خودت را تبرئه کنی. من از همه این کوتاهیها چشم‌پوشی

می‌کنم؛ و دو عامل عمده است که مرا مجبور به اغماض می‌کند: یکی از

آنها که خیلی مهم و اساسی است ایمان و باورم به آینده و انقلاب است،

که حاضرم هر چه دارم در راه آن فدا کنم ...

منتظر شنیدن عامل دوم بودم که او سکوت کرد.

پرسیدم:

- دومی؟

- دومی را نخواهم گفت.

- بنویس!

- مگر تو آثار پوشکین شاعر روسی را نخوانده‌ای؟ اگر

نخوانده‌ای، برو بخوان! او می‌گوید: «همه چیز را در سطرها نمی‌نویسند!»

معلوم بود که نینا چه می‌خواهد بگوید و عامل دومی که او را

مجبور ساخته بود تا همه چیز را تحمل کند، چیست؟ چون نمی‌خواستم

زیاد ته‌وتوی قضیه را در بیاورم، چیزی نگفتم و شروع به خواندن

پیش‌نویس اعلامیه کردم:

مردم تبریز!

خون قربانیانی که در راه باروری انقلاب داده‌اید، شما

را به‌تداوم مبارزه فرا می‌خواند. مبارزه‌ای را که با دشمنان



داخلی و خارجی آغاز کرده‌اید همچنان ادامه دهید.

انقلاب ایران هرگز شکست نخورده است. پیروزیهای حاصله را ارزان از دست ندهید. کثرت تعداد قربانیها- که در راه تحقق آرمانهای انقلاب داده‌اید- شما را نباید بترساند.

انقلاب ایران، جرقه‌ای از انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه است. این انقلاب را به شعله‌های فروزاتر تبدیل کنید تا بتواند سرتاسر ایران را روشن و منور سازد. از جبهه مبارزه، کنار نکشید و دور نشوید. خود را دستکم نگیرید! شما، همان مردم شهر قهرمان تبریز هستید که صدها سال است در زندگی سیاسی ایران نقش برجسته و تعیین‌کننده داشته‌اید. بکوشید تا نقش حساس خود را، امروز هم، در صحنه سیاسی ایران به خوبی ایفا کنید.

فشار و اختناق که تزار سلطه‌گر، موقتاً در سرزمین تان حکمفرما ساخته نباید شما را از میدان مبارزه بدر کند. عرصه را برای خائنانی مثل صمدخان، خالی نکنید. روابط خود را با پایتخت حفظ کنید. وجود چند وزیر رشوه‌خوار که در تهران نشسته‌اند، روی شما تأثیر منفی نگذارد و از مبارزه دلسردتان نکند.

هم‌اکنون، دشمنان داخلی و خارجی، برای کسب امتیاز از ایران، دادوستدهایی را شروع کرده‌اند؛ دولتین روسیه و انگلستان، برای اینکه بتوانند به آسانی، ایران را استثمار کنند، می‌خواهند طرفداران خود را، به‌مقام ریاست وزرای

بگمارند. سازانوف سفیر دولت روسیه در تهران، طی تلگرام شماره ۷۲۴ که به وزیر خارجه آن دولت در پتروگراد مخابره کرده، ماجرای دادوستدهایی را که برای تصدی مقام رئیس‌الوزرای در جریان است بوضوح مشخص کرده است.

انگلیسیها مستوفی‌الممالک و روسها سعدالدوله را به این مقام نامزد کرده‌اند. مردم آذربایجان باید بر علیه هر دو نفر اینها قیام کنند. چون هر دو تای آنها خود را آماده می‌کنند تا کشورشان را به بیگانه بفروشند.

روسها سپهدار را نیز نامزد کرده‌اند؛ برای اینکه، او مبلغ زیادی به بانک روس مقروض، و تمامی املاکش در گرو بانک استقراضی روس است. مردم تبریز، متن تلگرام زیر را خوب بخوانید:

سفیر روسیه در تهران به سازانوف وزیر خارجه آن دولت، در تلگرام شماره ۱۰۲، چنین می‌نویسد:

«برای گرفتن امتیاز کشتیرانی در دریاچه ارومیه، مساعدتهای شما مورد نیاز است. اگر قبلاً پیشکشهایی به اشخاص معین اهدا نشود، بدون شک این کار صورت نخواهد گرفت.»

مردم تبریز! برای رهایی کشورتان از دست سلطه‌جویان بیگانه و وطنفروشان داخلی تلاش کنید. حکومت تزاری تمامی سرزمین ایران را استثمار می‌کند. منابع درآمد آن را بین اتباع تزار و گردن‌کلفت‌های وابسته به آن دولت، تقسیم می‌کند.

درآمد گمرکات ایران، به کجا سرازیر می‌شود؟ علل فقر مالی کشورتان از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

سفیر روسیه در تهران، در یادداشتی که به رئیس‌الوزرای ایران و وثوق‌الدوله وزیر خارجه ارسال داشته با بيشرمی تمام، از تقسیم عایدات گمرکات این کشور سخن می‌گوید.

سفیر روسیه در یادداشت خود، وصول قسمت عمده‌ای از عایدات ایران از گمرکات را بابت بهره‌بدهیهایش به بانک استقراضی روس اعلام می‌دارد و خاطر نشان می‌سازد که مابقی آن را بین چه عناصری قسمت کرده است.

یادداشت شماره ۱۱۸ سفیر روسیه در تهران را به وثوق‌الدوله وزیر خارجه ایران، خوب ملاحظه کنید:

عالیجناب، وظیفه خود می‌دانم تا تذکارتی زیر را به اطلاعاتان برسانم:

- وجوه باقیمانده از عایدات گمرکات ایران، تا تاریخ اول ماه ژوئن ۱۹۱۴ در بانک استقراضی روس، به شرح زیر تقسیم گردیده است:

۱- از مبلغ ۲۵۴۵۲۰۶ قران و ۴۰ دینار که در بانک باقیمانده، مبلغ ۱۹۲۲۶۹۴ قران و ۴۰ دینار، به بریگاد قزاق اعلیحضرت پرداخت شده است. حتماً، عالیجناب، در این مورد با من همعقیده هستند که عدم پرداخت این پول، به منزله انحلال بریگارد قزاق بود که دولت امپراطوری، هرگز به این کار رضایت نمی‌داد. اسناد و مدارک این هزینه‌ها، از طرف

رئیس بریگاد در موقع مقتضی به خزانه داری کل تحویل خواهد شد.

۲- برای جبران خسارت اموال غارت شده آرزومانیان، تبعه روس: مبلغ ۱۸۰۰۰ تومان.

۳- بابت استفاده دولت پادشاهی ایران از ماشینهای مشهدی هادی، تبعه روسیه: مبلغ ۵۰۹۰ تومان.

۴- بابت جبران خسارت اموال مصادره شده برادران علیوف در شیراز، بوسیله شیخ عرب: ۲۰ هزار تومان.

۵- بابت وصول طلب ابراهیم مانوئیلیان، تبعه روس، از مختارالسلطان، تبعه ایران دوهزار تومان.

۶- بابت جبران خسارت تراج قالیهای عبدالله یوفها ساکنان شاماخ - اتباع روسیه- در نزدیکیهای اصفهان بوسیله راهزنها، مبلغ ۴۳۰۰ تومان.

۷- سه سال پیش، در نزدیکی سرخه حصار، پارچه های پروخوروف صاحب کارخانه پارچه باقی در روسیه، غارت شده بود. از این بابت مبلغ ۳۵۰ تومان به او پرداخت شد.

مردم تبریز! این است سرنوشت عایدات وطن شما! برای رهایی از دست این غارتگران بی شرم، باز هم باید تجارب و شعور انقلابیتان را بکار بگیرید و علیه وطن فروشانی چون صمدخان و سردار رشید، مبارزه بی امانتان را با شدت هرچه تمامتر ادامه دهید.

اعلامیه ای که نینا نوشته بود در اینجا پایان می یافت. من هم

پیشنهاد کردم مطالب زیر به آن افزوده شود:

مردم تبریز! روزهای مهم و حساس، در شرف نزدیک شدن است. دنیا در لب پرتگاه خونین و خطرناک قرار گرفته است. سرمایه‌داران خونخوار، کشتارگاههای خود را برای ازبین بردن انسانها آماده می‌کنند. حکومت تزار در سرحدات ایران و عثمانی نیز، مثل سایر جاها، دست به تدارکات زده و نیروهای خود را بسیج کرده است. جاسوسان تزار، امثال شیخ‌بارزانیها، عبدالرزاق بیگها و سیدیگها، شروع بکار کرده‌اند.

مردم آذربایجان، در آینده نزدیکی، سرزمین خسته و پایمال شده شما، به میدان جنگ سربازان عثمانی، روسیه و آلمان و انگلیس تبدیل خواهد شد.

سیاستهای جنایتکارانه و سلطه‌گر این دول امپریالیست، دشمن آشتی‌ناپذیر شماست. سیاست جنگ طلبانه این دول سرمایه‌دار استعمارگر را، خوب بشناسید و آن را افشا کنید. همه‌جا نسبت به این سیاستها نفرت و انزجار خود را نشان دهید و مبارزات خود را با سوسیال دموکراتهای روسیه، هماهنگ سازید.

کمیته انقلاب

## ربودن ایرانیدا

در جلسه امروز درباره مسائل مربوط به چگونگی فعالیت‌های تشکیلاتی ما در بین کارگران کارگاههای قالبیافی، مذاکراتی صورت گرفت. من، مسئله متشکل کردن کارگران کلیه کارگاههای صنایع دستی را در دستور جلسه روز قرار داده بودم. تاکنون، جز کارگران کارگاههای قالبیافی، با کارگران هیچ کارخانه دیگری، ارتباط تشکیلاتی نداشتیم.

در جلسه امروز تصمیم گرفته شد که:

۱- عده‌ای از کارگران تشکیلاتی، از کارگاههای فعلی‌شان، به کارگاههای دیگر، منتقل شوند.

۲- شفیع فرزند شعبان، علی اکبر فرزند کاظم، حاج آقا فرزند عوض، داداش فرزند قلی، باقر فرزند حاجی، صالح فرزند مسیب، یاور فرزند خلیل- بی آنکه توجه کارفرمایان‌شان جلب شود، بتدریج دست از کارشان بکشند و استعفا بدهند.

۳- رفقای بی که بدین طریق بیکار می شوند، برای انجام فعالیت‌های تشکیلاتی، در کارگاه‌های مختلف مشغول کار شوند.

۴- به کارگرانی که به این منظور بیکار می شوند، تا اشتغال در کارگاه جدید و کسب درآمد، از طرف کمیته امداد، کمک معاش پرداخت شود.  
۵- به کارگرانی که در کارگاه‌های جدید مشغول کار می شوند، در صورتی که دستمزدشان کمتر از دستمزد قبلی باشد، مابه‌التفاوت تأدیه گردد.

۶- برای مذاکره درباره کارهای انجام شده، هر ماه دست‌کم، دوبار جلسه تشکیل شود.

پس از تصویب این موارد و ختم جلسه، با یکایک رفقا، به گفتگو نشستیم و به آنها توصیه و تأکید کردم که هشیار و آگاه باشند. سپس نظر حسن آقا را درباره نحوه پخش اعلامیه‌ها جو یا شدم. او گفت:

- باید بدانید که این روزها، مأموران مخفی حاج صمدخان و کنسول روس، همه جا مراقب اوضاع اند و همه چیز را تحت نظر دارند، حتی در کوچه‌ها جلو زنها را می‌گیرند و بقیچه‌هاشان را باز می‌کنند و می‌گردند. می‌ترسم که از رفقا کسی دستگیر شود؛ و حتی خودم گیر بیفتم. البته ترس من، بیشتر به خاطر لو رفتن تشکیلاتمان است. بنابراین، پیشنهاد می‌کنم که تدبیرهای جدید و ابتکاری بکار ببریم:

۱- پانزده نفر از رفقا، خود را به شکل گدا در بیاورند و در جاهایی که برای نصب اعلامیه‌ها در نظر گرفته شده، بایستند یا بنشینند و از عابرین درخواست کمک کنند. این افراد، به محض یافتن فرصت مناسب، اعلامیه‌ها را به دیوار می‌چسبانند و به سرعت، محل را ترک می‌کنند. فعلاً

کمی به گدایان ظنین نمی شود.

۲- شب هنگام، دم در هر حمامی چندتایی از اعلامیه‌ها را بگذاریم تا کسانی که صبح زود، به حمام می‌روند، هرکدام یک برگ از آن را بردارند و بخوانند. طبیعی است که بعد از خواندن به دیگران خواهند داد.

۳- دم در مساجد، نیز، باید تعدادی اعلامیه بگذاریم. دم در مساجد بزرگ و پرجمعیت، مخصوصاً جلو خان مدرسه طالبیه، تعداد بیشتری باید گذاشت.

از تدابیر حسن آقا رضایت و قدردانی کردم و برای بار دوم گفتم:  
- رفقا، بیش از هر چیز، باید مواظب خودتان باشید که دستگیر نشوید. چون دستگیری شما، به احتمال زیاد، سبب سوءظن مأموران به من و نینا خواهد شد. در آن صورت، همه کارها دگرگون و از این رو به آن رو می‌شود.

رفقا رفتند؛ فقط توتونچی اوغلو ماند و در این هنگام در کوچه به صدا درآمد.

توتونچی اوغلو رفت در را باز کند. چند لحظه بعد، خانمی که چادر مشکی به سر داشت و سر و صورت خود را کاملاً پوشانده بود، وارد شد. در نگاه اول نشناختمش. گفتم:  
- بفرمایید بنشینید.

نشست. نگاهی گذرا به او انداختم. لابلای چادر فقط توانستم چشمهایش را ببینم. شناختمش. این همان چشمها بود که فرمانده فوج تزار-اسمیرنوف-را، اسیر و شیدای خود کرده و به خاک سیاه نشانده بود. توتونچی اوغلو وارد اتاق شد. خانم چادری نگاهش را به من



دوخت و با چشم به توتونچی اوغلو نگاه کرد. حس کردم که می خواهد او، از اتاق خارج شود.

با اشاره من، توتونچی اوغلو، بیرون رفت. خانم چادرش را باز کرد و نفس راحتی کشید.

گفتم:

- خیلی خوش آمدید؛ صفا آوردید؛ حتماً مسئله مهمی پیش آمده که ماهرو خانم سرزده تشریف آورده اند.

خانم ماهرو، با چشمهای اندیشناک نگاهم کرد. که بندرت در زنان تبریز دیده می شود. و پس از اندکی فکر و درنگ، نگاه محتاطانه‌ای به دور و بر انداخت و گفت:

- من نه فقط حالا بلکه از خیلی وقت پیش، می دانم که شما چه آدم عجیبی هستید. مخصوصاً روزی به این حقیقت پی بردم که آن اسرار مهم و خونین را در اختیارتان گذاشتم. به نظر من، کسی هستید که در مقابل مشکلات و رویدادهای خطرناک - بی آنکه دست و پایتان را گم کنید - همیشه می توانید راه حل خوب و مناسبی پیدا کنید و به همین دلیل، هشدارتان می دهم که خطر بزرگی تهدیدتان می کند - خطری که می تواند هم شما و هم محبوب هم مسلکتان، خانم نینا را محو و نابود کند.

در اثنايي که خانم ماهرو این حرفها را می زد، چه فکرها که نکردم. از جیب نیمتنه اش، دست نویس روسی اعلامیه‌ای را که نینا برای پخش در شهر نوشته بود، درآورد و به من داد:

- خوب نگاه کنید! این خط را می شناسید؟

- گفتم:

- می شناسمش. از کجا گیر آورده اید؟

- این را ایرائیدا از خانه نینا برداشته است.

- سردار رشید از این جریان خبر دارد؟

- خیر، سردار رشید این جا نیست، به ساوجبلاغ رفته، اما، بی تردید،

بعد از مراجعت خبردار خواهد شد.

- این ورقه چطور به دست شما افتاده؟

- ایرائیدا این را همیشه نزد خود نگاه می داشت. غروب دیروز که

به حمام سرخانه رفته بود، من آن را زیر میز رختکن پیدا کردم. از ظاهر

نوشته فهمیدم که باید چیز مهمی باشد؛ این بود که پنهانش کردم.

ایرائیدا، خانه را برای پیدا کردن آن زیر و رو کرد ولی گیرش

نیامورد. شاید هم به من سوء ظن پیدا کرد، ولی رویش نشد چیزی بگوید؛

فقط یک بار پرسید:

- ماهر و خانم، در رختکن حمام، یک تکه کاغذ ندیدی؟

از ماهر و خانم پرسیدم:

- ایرائیدا چه منظوری از به دست آوردن این کاغذ داشته؟

- او می خواهد به این وسیله نینا را از شما جدا کند.

- چه جوری می خواهد این کار را بکند؟ قصد دارد به زندانم

بیندازد؟

- او همه چیز را برای من تعریف کرده است. او جرئت این را که

شما را لو بدهد و به زندان بیندازد ندارد؛ حتی می ترسد که این ماجرا را

برای سردار رشید یا کنسول روس، فاش کند؛ چون در آن صورت، پای

خواهرش هم به میان خواهد آمد.

- پس می خواهد چه کار کند؟

- قبل از هر کاری، می خواهد شما را مسموم کند و بکشد، و بعد این کاغذ را به نینا نشان بدهد و او را با تهدید و ارعاب، وادار کند تا به عقد محمودخان درآید. بنابراین، ایرائیداخانم، فعلاً منتظر آمدن شوهرش است.

- چطوری می خواهد مرا مسموم کند؟

- آشپز ما قبلاً آشپز محمدعلی میرزا بود؛ فوت و فن کار را خوب بلد است. او به دستور محمدعلی شاه، صدها نفر را مسموم کرده و کشته است؛ در این کار خیلی مهارت دارد.

- در این باره، با آشپز صحبت کرده؟

- هنوز ... نه!

دیگر حرفی نزدم. در خطر ناک بودن قضیه، اصلاً تردیدی به خود راه ندادم. باید، قبل از مراجعت سردار رشید از ساوجبلاغ، چاره‌ای می‌اندیشیدم. ایرائیدا به هر وسیله‌ای که بود - حتی نصف شب - موضوع را به سردار رشید و در صورت امکان به کنسول تزار، بروز می‌داد. او مدت‌ها بود که برای دستیابی به چنین موقعیت بزرگی دقیقه‌شماری می‌کرد.

سرم را بلند کردم. با دقت در اعماق چشمهای ماهر و کاوش کردم؛ جز صمیمت و یکرنگی چیزی ندیدم. با قدردانی و سپاس گفتم:

- من به شما اعتماد دارم. شما رازهای مهمتری در دلتان نهفته‌اید؛ این راز کوچک را هم در لابلای آنها محفوظ نگه دارید.

جواب داد:

- خیالتان از ناحیه من، کاملاً جمع باشد. ولی تنها رازداری من

دردی را دوا نمی‌کند. چون، در هر حال، ایرائیدا آن را افشا خواهد کرد.  
- شما قول می‌دهید در اقداماتی که برای جلوگیری از افشاشدن این  
راز به عمل خواهد آمد، مشارکت و کمک کنید؟  
- قول می‌دهم. با تمام وجود و امکاناتم به شما قول می‌دهم.  
- سردار رشید، کی برمی‌گردد؟  
- پنج روز دیگر!  
- کی می‌توانم شما را دوباره ملاقات کنم؟  
- فردا شب، همین موقع.  
او برخاست و عزم رفتن کرد. هوا تاریک بود. درشکه را آماده  
کردیم تا او را به خانه‌شان برساند. گفت:  
- مگر می‌شود این وقت شب تنها رفت؟  
جواب دادم:  
- شما را، همراه دوست جوانم که خیلی مورد اعتماد من است،  
می‌فرستم. درشکه را هم خود او می‌راند.  
تو تونچی او غلو را صدا زدم و ضمن معرفی به ماهرو، گفتم:  
- هر چه به من اعتماد دارید، به این آقا هم می‌توانید داشته باشید.  
و بعد آنها را کاملاً با هم آشنا کردم. بعد از رفتنشان، حدود  
نیم ساعت، غرق فکر و خیال بودم و با خود می‌گفتم که چرا باید نینا  
این قدر سهل‌انگار باشد که سند به این مهمی به دست ایرائیدا بیفتد.  
می‌دانستم که شب تا صبح خوابم نخواهد برد. احتمال می‌دادم که  
ایرائیدا این راز را به کس دیگری هم افشا کند. راهی هم برای  
ساکت کردنش نبود. او هرگز، فرصتی بهتر از این نمی‌یافت تا نینا را از من

بگیرد. در گِیرو دار این اندیشه‌ها، به یاد حرفی افتادم که ایرائیدا ده روز پیش، به نینا گفته بود: «تو اگر بخواهی شخصاً می‌توانی شَرش را کم کنی! فقط کافی است که خانه‌ات را چند روزی ترک کنی و منتظر بمانی تا او را از شهر بیرون کنند یا کلکش را بکنند. آن وقت، دوباره برمی‌گردی سر خانه و زندگی‌ت و همه مال و منال آن خانه را صاحب می‌شوی. علاوه بر این، به عقد آدم مشهور و متنفذی مثل محمودخان هم در می‌آیی». تصمیم گرفتم، نصف شب هم شده، به منزل نینا بروم و دربارهٔ این مسائل با او گفتگو کنم.

\*\*\*

ساعت از یازده گذشته بود که به آنجا رسیدم. ته‌مین‌خانم و مجید خوابیده بودند. نینا نیز روزنامه‌های حزبی روسی را- که مخفیانه آورده بودند- مطالعه می‌کرد. رفتن من در آن وقت شب، باعث حیرتش شد و گفت:

- چه عجب، این وقت شب، یاد ما کردی؟

- برای دیدن شما آمده‌ام؛ در ضمن می‌خواستم چند لحظه‌ای هم با مجید سرگرم بشوم.

- بلی، حق با شماست! تا امروز، همیشه با ما بازی کرده و سرگرم

شده‌ای، حالا هم بنشین با او سرگرم شو!

نشستم. نمی‌خواستم مسئله را شتابزده مطرح کنم. چون، بدون طرح این مسائل هم، اعصاب این دختر انقلابی، ناراحت و متشنج بود و زندگی با این شکل و قواره‌اش، او را له و لورده کرده بود.

حدود یک ساعت، از عشق و محبت و صمیمیت حرف زدیم.

بالاخره، رشته کلام به ایرائیدا و روابط او با ما کشید. گفتم:

- نینا، بهتر است که کمی بیشتر احتیاط کنی. درست است که ایرائیدا هرگز حاضر نمی شود بلایی سر تو بیاورد؛ اما هر بلایی هم که سر من بیاورد، مستقیم یا غیر مستقیم، به موقعیت تو در کنسولگری لطمه خواهد زد. اما افسوس که تو، آنطور که باید و شاید، محتاط نیستی و خطر را جدی نمی گیری.

در جوابم گفت:

- اشتباه می کنی. چند سال است که ما فعالیت مخفی می کنیم و کارهای عمده ای هم انجام داده ایم. تا حال کدام بی احتیاطی از من سر زده؟

با ملایمت، گفتم:

- خیلی خوب، اعصاب تو، بدون طرح اینگونه مسائل هم، ناراحت است. متها باید بگویم همان طور که حوادث در جستجوی انسانهاست، بعضی انسانها هم، به دنبال حوادث می روند. یک صنعتگر، هر قدر هم در کار خویش ماهر و دقیق و محتاط باشد، باز ممکن است در طول زندگیش یک بار در کارش مرتکب اشتباه شود. حالا حکایت ماست. راستی بگو بینم، دستنویس اعلامیه ای را که به روسی نوشته بودی، چه کار کردی؟

- لای کتابهاست.

- بده بینم!

نینا لای کتابها را گشت، ولی پیدا نکرد. مختصری اندیشید؛ دوباره کتابها را زیر و رو کرد. دستنویس اعلامیه را از جیب بغلی ام در آوردم و به او دادم و گفتم:

- بگیر! نگفتم باید احتیاط کرد؟ وقتی چنین مدرکی به دست  
ایرائیدا بیفتد، همه رشته‌ها مان پنبه می‌شود، بکلی نیست و نابود می‌شویم.  
مضطربانه پرسید:

- دست ایرائیدا؟

- بلی دست ایرائیدا.

- تو آن را از کجا به دست آورده‌ای؟

شرح ماقع را از سیر تا پیاز، برایش گفتم. رنگ از رخسارش  
پرید، دستپاچه شد، نمی‌دانست چه کار کند. مایوسانه گفت:

- نابود شدیم. سردار رشید از این موقعیت، نهایت سوءاستفاده را  
خواهد کرد و با نابود کردن ما، به نیات پلیدش خواهد رسید. حالا بگو  
بینم چه باید کرد؟  
گفتم:

- دو راه بیشتر پیش رو نداریم؛ یا باید پنهانی، از تبریز بیرون برویم  
و در جای امنی مخفی بشویم و یا با اتخاذ تدابیر قطعی، دست به اقدامات  
جدی و اساسی بزنیم.

- اگر امکان داشته باشد که تدابیر قاطع اتخاذ و عمل کنیم، دیگر  
چه لزومی دارد که از تبریز بیرون برویم؟ اصلاً کجا برویم؟ فرض کن که  
رفتیم، تکلیف کارهایی که شروع کرده‌ایم چه می‌شود؟ خانه و زندگی را  
به دست کی بسپاریم؟ بالاتر از همه، سرنوشت این طفل بیچاره چه  
می‌شود؟

- نیناجان! حق با توست. منتها تدابیر ما باید بر این اساس باشد که  
ایرائیدا را، به نحوی، از تبریز دور کنیم.

کمی سکوت کردم تا به نینا فرصت داده باشم که در اطراف نقشه‌های مان، بیندیشد، آن‌گاه، با لحن قاطع و نافذی، ادامه دادم:

- طبعاً، ایرائیدا نمی‌تواند به آسانی مرا از بین ببرد. چرا که به موقع، به نیت پلید و نقشه‌های شیطانیش پی برده‌ام. البته، من شخصاً می‌توانم تبریز را رها کرده، به گوشه‌ای پناه ببرم. اما این در صورتی است که مسئله تو در میان نباشد. می‌دانی که او در تأمین خواسته محمودخان، برای ازدواج با تو، نقش مهمی بازی کند. اگر خود تو هم به این ازدواج راضی بشوی، می‌توانی مطمئن باشی که در این میانه، هیچ خطری متوجه تو نخواهد بود. صبح اول وقت، بدون ترس و وا همه، پیش ایرائیدا می‌روی و موافقت خود را با پیشنهاد ازدواج محمودخان، اعلام می‌کنی. در آن صورت، مسلماً، خواهرت راز تو را پیش احدی فاش نخواهد کرد. من هم بهر ترتیبی شده، به جایی می‌روم و چند صباحی مخفی می‌شوم تا سر و صداها بخوابد و آنها از آسیاب بیفتند.

در این لحظه، چون سنگتراشی ماهر، در لوح خاطرات خود، عکس نینا را نقش می‌کردم. او هم، انگار همه چیز را فراموش کرده، در دریای متلاطم اندیشه‌ها، غرق شده بود.

تاکنون، او را تا این حد، جدی و متفکر ندیده بودم. او، حالا، بر سر دوراهی قرار گرفته بود: دوراهی عواطف خواهری و مرام و عقیده. باید یکی از این دو را انتخاب می‌کرد و به خاطر یکی از دیگری چشم می‌پوشید. یا از مهر و علاقه خواهر تنی خود دست می‌کشید یا از مرام و مسلکش!

ساعت دیواری سه ضربه زد. دو ساعت بیشتر به صبح نمانده بود.



نینا موهای طلایی روی پیشانیش را با انگشتانش کنار زد و بالحن قاطعی گفت:

- بگذار بمیرد. وجودش دیگر برای من ارزشی ندارد. او در جبههٔ ضدانقلاب است. برای اینکه، بیش از این در لجنزار رذالت فرو نرود، بهتر است که بمیرد و در واقع نجات پیدا کند.

با وجود اینکه خیلی محکم و قاطع حرف می‌زد؛ ولی باز چشمهایش پر از اشک شده بود.

گفتم:

- نیناجان، این، راه حل صحیحی نیست و نباید عملی شود. ایرائیدا بالاخره این چیزها را فراموش می‌کند و شما باز هم می‌توانید با هم به زندگیتان ادامه دهید. من هم به گوشه‌ای می‌روم. شاید بعد از مدتی دوباره همدیگر را دیدیم. ما با هم رفیق هستیم. نباید به خاطر ما شخص ثالثی لطمه ببیند. بیا امشب با هم وداع کنیم.

نینا، مثل بچه‌ها، های‌های گریه سر داد، به طوری که نمی‌توانستم ساکتش کنم. نیم ساعت تمام سرش را روی شانهم گذاشت و گریه کرد، دست آخر، آرام گرفت و گفت:

- شخصیت ایرائیدا، دیگر آلوده و پلید شده است. من هرگز به خاطر او گریه نمی‌کنم. او خیلی وقت است که برای من مرده. دلم می‌سوزد که او می‌خواهد مرا هم مثل خودش خوار و درمانده کند؛ می‌خواهد مرا هم بفروشد. از همین است که رنج می‌برم و گریه می‌کنم. او باید بمیرد. او دشمن خودش و همهٔ ایرائیداهای فقیر و نदार است. حاضر است در راه رفاه خودش، همه چیز را فدا کند و بفروشد. ما باید از مدتها

پیش، او را از محیط تبریز دور می‌کردیم؛ حالا هم، مطمئنم که این کارها بخوبی، از عهده تو برمی‌آید.

در جوابش گفتم:

- شاید هم توانستیم خطر را رفع کنیم و از این مه‌لکه جان سالم بدر

ببریم.

بالاخره، نینا حالت عادی خود را بازیافت.

\*\*\*

تنگ غروب بود. با آقامشهدی کاظم، تونوچی اوغلو و حسن آقا نشسته بودیم و حرف می‌زدیم و مشورت می‌کردیم. درباره ایرائیدا سه راه حل پیشنهاد شد:

تونوچی اوغلو، با ماهرو خانم، خواهر سردار رشید، همعقیده بود و می‌گفت که بهتر است ایرائیدا را مسموم کرده، بکشیم.

من این پیشنهاد را قاطعانه رد کردم و گفتم:

- اولاً مسموم کردن ایرائیدا، ماهرو را در معرض سوءظن قرار خواهد داد و مسلماً سردار رشید او را بدون مجازات نخواهد گذاشت. ثانیاً ارتکاب این عمل از ناحیه ما نیز محرز خواهد شد. ثالثاً آشپز را دستگیر خواهند کرد. او هم همه را لو خواهد داد و ما را نیز متهم به شرکت در این جنایت خواهند کرد.

پیشنهاد دوم از طرف حسن آقا بود؛ او بالحن جدی و خشن گفت:

- سربریده هرگز حرف نمی‌زند. بهترین راه حل این است که جریان

را به من محوّل کنید تا همین امشب، کار را فیصله بدهم و به تعداد صدها

ضدانتقابی که نفله کرده‌ام یکی هم اضافه بکنم.

این پیشنهاد را نیز رد کردیم و حسن آقا را قانع ساختیم که این کار درست نیست.

گفتم:

- سردار رشید مایل است که نینا زن محمودخان بشود. طبعاً از اختلاف نظر من و ایرائیدا در این باره باخبر است. علاوه بر این، ورود به خانه سردار رشید و کشتن ایرائیدا و قسر در رفتن، چیزی است که باعث سوءظن شدید خواهد شد. تازه، برای ما زببنده نیست زنی را بکشیم که با راه و رسم مبارزه آشنایی ندارد. از طرفی هم باید در نظر بگیریم که او، هر چه باشد، بالاخره خواهر نیناست. در حال حاضر، نینا فقط از روی احساسات انقلابی خود، به کشتن خواهرش رضا می دهد؛ ولی اگر ایرائیدا را بکشیم، شکی نیست که نینا، بشدت منقلب و سرخورده خواهد شد و ضربات روحی طاقتفرسا، بر او وارد خواهد آمد. اعتصابش بکلی خرد خواهد شد و سلامت روحی اش به خطر خواهد افتاد. در نتیجه رفیق خوب و ارزنده ای مثل او را از دست خواهیم داد.

با در نظر گرفتن جمیع جهات، پیشنهاد می کنم که مجازات سبکتری برای ایرائیدا تعیین شود.

لحظاتی، همه خاموش و اندیشناک ماندند. سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد، بالاخره آقامشهدی کاظم پرسید:

- پیشنهاد شما چیست؟

گفتم:

- باید او را براباییم و از تبریز بیرون ببریم.

همه یکصدا گفتند:

- چه جوری؟ مگر ممکن است؟

آقامشهدی کاظم بلافاصله گفت:

- این کار هم به عهده من! می‌بریمش به طسوج نزد برادر و خواهرم.  
آنها آنجا زندگی می‌کنند.

این طرح به تصویب رسید. اطراف و جوانب آن را خوب بررسی کردیم و پذیرفتیم که بهترین و عملی‌ترین راه جلوگیری از افشاشدن راز ما همین است و بس. بدین وسیله او کاملاً تحت اختیار ما قرار می‌گرفت و هر زمان، که احیاناً شرایطی پیش می‌آمد و خطری تهدیدمان می‌کرد، می‌توانستیم بکشیم و خاموشش کنیم. اما من می‌دانستم که تبریز، هرگز در این شرایط باقی نخواهد ماند و دگرگون خواهد شد. دولت تزار در اثر بروز جنگ جهانی تار و مار و مضمحل خواهد شد و در سرزمینهای قلمرو روسیه تزاری، جنگ میهنی به راه خواهد افتاد و مناطق زیر نفوذ آن دولت آزاد خواهد شد. این مسائل و پیش‌بینیها را از مطبوعات مترقی خارجی که به دستم می‌رسید و می‌خواندم، استنباط کرده بودم.

در پایان جلسه مشورتی، آقامشهدی کاظم موظف شد که ساعت چهار صبح فردا، با درشکه به طسوج عزیمت کند و در آنجا، جاو مکان و شرایط لازم را برای نگاهداری ابرائیدا، از هر حیث، فراهم کند و دوباره به تبریز برگردد.

پس از اخذ تصمیمات لازم، گفتم:

- حالا، رفقا می‌توانند تشریف ببرند. فقط توتونچی اوغلو بماند کافی است.

پانزده دقیقه به ساعت ۹ بود که جلسه مشورتی به پایان رسید. آمدن ماهرو نزدیک بود. عمو حسینعلی و زنش خاله سریه نیز در خانه

نبودند. آنها را، به توصیه من، آقامشهدی کاظم، به خانه خودش برده بود و می خواست تا ساعت ۱۲ شب همانجا نگه دارد و مانع آمدنشان بشود.  
توتونچی اوغلو، چندبار آه کشید و گفت:  
- نیامد!

از روزی که سردار رشید برای شرکت در جشن تولد، به خانه نینا آمده بود، حس می کردم که توتونچی اوغلو، از ماهرو خوشش آمده و دوستش می دارد. اما، او با وجود جوانی، مثل دیگران نبود؛ دنبال آرزوهایی نمی رفت که دستیابی به آنها محال باشد. می دانست که بیوه افسر فرمانده تزار و خواهر معاون والی آذربایجان را به جوان آسمان جل و یک لاقبایی چون او نمی دهند. بنابراین، عشق خود را به کسی بروز نمی داد و راز آن را در سینه خود مکتوم نگه داشته بود. پشت سر هم می گفت:

- دیر کرد! نیامد!

دلواپسی و لحن بیانش، نشان دهنده هیجان و احساسات درونی او نسبت به ماهرو بود که با همه عمق و وسعتش خودنمایی می کرد.  
گفتم:

- خودمانی هستیم! راستی بگو ببینم وقتی خانم ماهرو را بردی  
به مقصد برسانی، چه حرفهائی با هم زدید؟

توتونچی اوغلو، با بی میلی، جواب داد:

- هیچ چی، چند کلمه ای از این در و آن در.

- مثلاً؟

- او از من پرسید: «شما سورچی درشکه هستید؟»

گفتم:

- خیر.

دوباره پرسید: پس چرا درشکه می‌رانید؟

گفتم:

- برای اینکه ملاقات شما با ابوالحسن بیگ محرمانه بماند، درشکه

را در اختیار من گذاشته‌اند.

- چه نسبتی با ایشان دارید؟

گفتم:

- با هم برادریم.

- برادر تنی هستید؟

- از برادر تنی هم بالاتریم.

- با هم کار می‌کنید؟

- بلی.

از جوابهای من خوشش آمد و گفت:

- او آدم خوبی است؛ رفقایش هم خوبند.

توتونچی اوغلو برای جلب توجه بیشتر من، ادامه داد:

- مسافت کمی به در خانه‌شان مانده بود که درشکه را متوقف کرد.

وقتی پیاده شد و خداحافظی کرد، دستم را به گرمی فشار داد و گفت:

- از جانب من، از ابوالحسن بیگ تشکر کن.

توتونچی اوغلو، در اینجا، چند لحظه مکث کرد و بعد با آه

عمیقی، افزود:

- نمی‌دانم چرا نیامد؟

این بار، بدون رودربایستی، پرسیدم:

- دوستش داری؟

- چه فایده دارد؟

- شاید او هم تو را دوست داشته باشد.

- به همین زودی؟

راستی خیلی زود بود. بنابراین، بی آنکه جواب سؤالش را بدهم،

شروع به تعریف و تمجید از ماهر و کردم:

- دختر انقلابی خوبی است؛ برای ماها هم خیلی ارزش و احترام

قائل است؛ تنها عییش این است که خواهر سردار رشید است.

توتونچی او غلو، اعتراض کنان، گفت:

- به نظر من، او اصلاً انقلابی نیست؛ و احترامی هم که برای ماها

قائل است به خاطر انقلابی بودنمان نیست.

- پس برای چیست؟

- گرایش او به طرف ما، دو عامل عمده دارد: یکی ملی‌گرائی و

تعصب قومی؛ دیگری، کینه و عداوتی که نسبت به برادرش دارد؛ در اینجا

باید اضافه کنم که به نظر من، او خواهر سردار رشید نیست؛ زیرا؛ چه از

لحاظ شخصیت و تفکر و چه از حیث قیافه و اندام ظاهری، هیچ شباهتی

به او ندارد.

در کوچه آهسته به صدا درآمد. توتونچی او غلو چیست چالاک،

از جا پرید و رفت. یک دقیقه بعد، خانم ماهر و جلوتر و پشت سرش

توتونچی او غلو، وارد اتاق شدند. ماهر و خانم، قبل از اینکه با من سلام و

علیک کنند و یا حرف دیگری بزنند گفت:

- اجازه می دهید چادرم را بردارم؟  
چادرش را برداشت. توتونچی اوغلو آن را گرفت و با دقت و  
سلیقه تمام، تا کرد و روی کاناپه گذاشت.  
خانم ماهرو را سر میز چای نشاندم و بی آنکه توتونچی اوغلو  
بشنود، پرسیدم:

- مطلبی دارید که از توتونچی اوغلو محرمانه باشد؟  
آهسته گفت:

- اگر شما به او اعتماد داشته باشید، نه!

تا امروز تبسم او را ندیده بودم. ماهرو همیشه غمگین بود. برای  
این بانوی محزون، غم و غصه خیلی برازنده تر می نمود و به او غرور و  
وقار طبیعی دلنشینی می بخشید، تا جایی که انسان ناگزیر می شد اعتراف  
کند که تحمل غم و اندوه، از صفات بارز و زیبای این بانوی دلربا به شمار  
می رود.

قیافه موقر و جدی و حزن انگیز او، با آن هاله اندوه، از جاذبه و  
گیرایی خاصی برخوردار بود و در دل هر کسی - حتی اگر سابقه دوستی  
هم با او نداشت - احترام عمیقی برمی انگیزخت. ما در برابر این مجسمه  
غرور و وقار، ساکت و منتظر نشسته بودیم تا حرف بزند. او سر زبانش را  
بلند کرد و گفت:

- دیگر کار به جایی رسیده که ایرائیدا، علناً کاغذ گمشده اش را از  
من مطالبه می کند و با تهدید می گوید که موضوع را به شوهرش و کنسول  
تزار خبر خواهد داد. اما می دانم که دروغ می گوید و جرئت ندارد قضیه  
را آفتابی کند. چون قبل از همه خواهر خودش نینا، گرفتار می شود.



با احتیاط، از ماهر و سؤال کردم:

- شما حاضرید تا آخر کار با ما همکاری کنید؟

او که از پرسش من جا خورده بود، خود را جمع و جور کرد و

پرسید:

- شما می‌خواهید چه کار بکنید؟

- کاری که به تحقیق یکی از آرزوهای پر ارزش شما کمک

خواهد کرد.

- قول می‌دهم که با شما همکاری کنم؛ مخصوصاً حالا که راز

مهمی هم مرا به شما مربوط کرده است. با این حال، هنوز هم نمی‌دانم که

هدف نهایی شما از این کار چیست؛ تنها فقط می‌دانم که طرفدار ضعفا و

درمانده‌ها هستید. من هم طرفدار آنها هستم و برای اینکه خدمتی در این

راه کرده باشم، سعی کردم صداقتم را نشان بدهم. دیگر نمی‌دانم موفق

شده‌ام یا نه؟

- البته که موفق شده‌اید و روی همین اصل حرفهایی که قبلاً

به رفیقم درباره شما زده بودم یک‌بار دیگر در حضور خودتان تکرار

می‌کنم:

- شما در آینده، مادر پسرهای انقلابی و دخترهای مبارز خواهید

شد که زنجیرهای اسارت و بردگی این ملت را پاره خواهند کرد. منتها این

را باید خوب درک کنید که در مبارزه آزادیخواهی، باید از جان و مال

مایه گذاشت. باید دانست که کار و مبارزه ما طوری است که گاهی انسان

مجبور می‌شود حتی با برادر خودش هم در بیفتد.

ماهر و که فوری متوجه منظور اصلی من شده بود، گفت:

- می دانم چه می خواهید بگویید. منظور تان را می فهمم.

سپس مصمم و قاطع، ادامه داد:

- من برادر ندارم. سردار رشید برادر من نیست.

- راست می گویی؟

- بلی که راست می گویم، فقط یک فاجعه خونین باعث شده است

که من خواهر سردار رشید قلمداد بشوم! اگر برای شما جالب باشد، می توانم تعریفش کنم.

- بفرمایید! خواهش می کنم تعریف کنید!

- پدرم باغبان پدر سردار رشید بود. شش- هفت ساله بودم که

ارباب، پی در پی، به باغ می آمد و از حال من و مادرم پرس و جو می کرد و ساعتها با ما حرف می زد. پدرم از این کار او خوشش نمی آمد. نظر مادرم هم این بود که از آنجا اسباب کشی کنیم و به جایی دیگر برویم. بالاخره، باغ او را ترک کردیم؛ فصل پاییز بود. از اردبیل خارج شدیم. خواستیم به محله مهرود برویم. شب بود. افرادی را دنبال ما فرستاد، و آنها بین راه پدرم را کشتند و ما را هم به اردبیل بازگرداندند.

پدر ستمکار سردار رشید، از مادرم دست بردار نبود. نزد میرزا

علی اکبر، مجتهد اردبیل، به دادخواهی رفتیم. شرح ماوقع را گفتیم. به نظر او، صلاح و مصلحت مادرم این بود که شوهر کند. چون توانسته بودیم از پس آن ظالم برآییم، بالاخره مادرم، به اجبار، زن قاتل شوهر محبوب خود شد.

من با مادرم زندگی می کردم. تا اینکه روزی از روزها مادرم

مریض شد و مرد، مدتی بعد هم، آن ملعون به درک واصل شد. من هم،

که نه کسی را داشتم و نه جایی، همانجا ماندگار شدم. با خود می‌گفتم؛ سردار رشید، که حاکم اردبیل است و مال و منال زیادی دارد و محتاج کسی نیست، به‌خاطر پدر خود و مادر من هم که شده، مرا مثل خواهر، نزد خودش نگاه خواهد داشت. ولی اشتباه می‌کردم. از روزی که به تبریز آمدم، در نهایت بی‌شرمی و ناجوانمردی با من رفتار می‌کرد. چندبار، نیمه‌شب به‌اتاق خوابم آمد. قریب کشیدم. به‌صدای من، زنش از خواب بیدار شد، ولی به‌یاری‌ام نیامد. برای اینکه او اخلاق زنش را هم فاسد کرده بود. دولت روسیه نشان «عقاب سفید» را در ازای زنش، به‌او داده بود. شماها خبر ندارید. او، قبل از اینکه با ایرائیدا ازدواج کند، زن اولش را سوار درشکه می‌کرد و به‌خدمت صاحب‌منصبان روسی - که در شازده باغی اقامت داشتند - می‌فرستاد. دست آخر برادران زنش متوجه قضایا شدند و آمدند خواهرشان را با خود بردند.

او هرگز از آزار من دست‌بردار نبود. از ترس او شبها خواب راحت نداشتم. آن عده از خدمتکاران زن که می‌خواستند به‌من کمک کنند، بلافاصله اخراج می‌شدند. در این اواخر، همیشه شیشه‌ای زهر، همراه خود داشتم. وقتی که به‌من نزدیک می‌شد، تهدیدش می‌کردم که آن را سر می‌کشم. او هم راهش را می‌کشید و می‌رفت. او که نتوانسته بود به‌من دسترسی پیدا کند، برای مجازاتم، خواست شوهری را به‌من تحمیل کند که نه دوستش داشتم و نه آدم حسابش می‌کردم. افسر قزاق میخواره‌ای را که رئیس محافظان قزاق کنسولگری بود، چندبار، به‌عنوان مهمان، به‌خانه آورد و روزی هم مرا با او تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. افسر خواست به‌من نزدیک شود که استکان و شیشه و هر چه دم

دستم بود به سرش کوبیدم و فرار کردم. به خاطر این کارم، سردار رشید مرا کتک زد و چند هفته در اتاقی تاریک محبوسم کرد.

وقتی هم که مجبورم کرد زن اسمیرنوف بشوم، همین وضعیت ناجورم بود که باعث شد به این کار تن در دهم. قبلاً چندبار اسمیرنوف را دیده بودم. جوانی بود زیبا و آراسته؛ اما هیچ دختری مجبور نیست حتماً زن هر جوان زیبایی بشود که فقط از قیافه اش خوشش می آید. من هم از این قاعده مستثنی نبودم، لازم نبود زن اسمیرنوف بشوم. ولی برای حفظ ناموس خود از دست سردار رشید و نیز از افسر قزاق مست و میخواره-که قبلاً برایم نامزد کرده بود- تصمیم گرفتم به همسری اسمیرنوف درآیم. با این حال، هنوز هم از دست مقاصد پلید سردار رشید در امان نبودم. او باز هم در خواسته های حیوانی خود پافشاری می کرد. نه فقط من، بلکه محبوب خودش ایرائیدا را هم به فساد اخلاقی سوق می داد؛ او را با افسران تزار آشنا می کرد. اگر هم تا امروز، ایرائیدا به این بی ناموسیها، تن در نداده باشد، بی شک، در آینده به این کار مجبور خواهد شد.

من و توتونچی اوغلو- که حرفهای او را به دقت گوش داده بودیم- چنان تحت تأثیر سرگذشت دردناکش قرار گرفته بودیم که نمی توانستیم از اظهار تأثر خودداری کنیم. تازه، خبر انحراف ایرائیدا نیز موضوع غیرمتظره ای بود که فکر و ذکر مرا به خود معطوف می کرد. بالاخره، او خواهر نینا بود.

وقتی به خود مسلط شدم، شروع کردم به دلداری دادن ماهرو، و درباره پاک و مقدس بودن مرام و مسلکمان؛ همچنین از صداقت و شرافت کسانی که در این راه پرمخاطره هم‌رزم و همسوی ما شده اند،

شمه‌ای بیان کردم و خاطر نشان ساختم:

- اگر می‌خواهید عرض و ناموس بانوان را از تجاوز حکام و مالکان قلدر و صدها و هزارها امثال سردار رشید حفظ و حراست کنید، به ما ببینید!

سپس به او وعده دادم:

- در وهله اول، شما را از دست سردار رشید نجات خواهم داد و امکاناتی فراهم خواهم کرد که آزادانه و به میل خود، با هر کسی که دوستش داشته باشید، ازدواج کنید و برای خود خانواده تشکیل دهید. بارقه امید در چشمهای ماهرو درخشید ... چهره جدی و غم‌گرفته‌اش در یک لحظه، لیریز از آثار رضایت و سپاس شد. با هیجان گفت:

- من تابع اوامر شما هستم!

بدون تأمل، گفتگو درباره کارهای اجرای را پیش کشیدم:

- شبها، در خانه سردار رشید چه افرادی بسر می‌برند؟

- بعد از ساعت ده شب، خدمتکارها و آشپزها به خانه‌هایشان

می‌روند و فقط کلفت سالخورده می‌ماند. او خدمتکار مخصوص ایرائیدخانم است.

- در داخل یا خارج منزل، کسی نگهبانی می‌دهد؟

- خیر.

- شما با خانم ایرائیدا در یک اتاق می‌خوابید؟

- نه! هر کدام در اتاق جداگانه‌ای می‌خوابیم.

- زن خدمتکار کجا می‌خوابد؟

- در پستوی کوچک بغل آشپزخانه.

- اگر در اتاق خواب خدمتکار از بیرون بسته شود آیا پنجره یا در

دیگری هست که بتواند از آن خارج شود؟

- خیر!

- خیلی خوب؛ شبها را چه طور می گذرانید؟

معمولاً تا ساعت ده شب مشغول انجام خرده کاریهای خانه و صرف شام هستیم؛ حدود ساعت ده، ایرائیدا به اتاق خوابش می رود و در رختخواب دراز می کشد و کتاب می خواند. من هم، با پیرزن خدمتکار حرف می زنم و درد دل می کنم. ساعت دوازده شب، معمولاً همه مان در خواب هستیم.

- می توانی سر ساعت یک بعد از نصف شب، در خانه را باز کنی.

- شاید بتوانم.

- خوب، این مسئله حل شد. مسئله دوم کتمان این راز است.

- در این باره، اصلاً فکرش را هم نکنید. خیالتان آسوده باشد. شما

فقط به فکر نجات من از آن خانه باشید! قول می دهید؟

- قول می دهم. مطمئن باشید که از آن خانه نجاتتان خواهم داد.

فردا، ساعت دو بعد از نصف شب، منتظر من باشید.

ساعت یازده و نیم، خانم ماهرو قصد رفتن کرد. درشکه آماده

شد. توتونچی او غلوه، او را همراهی کرد. کسی در خانه نمانده بود. نینا از

پشت پرده بیرون آمد و روی صندلی کنار میز نشست و گفت:

- امشب را یکی از آن شبهایی می دانم که در قسمت دوم داستان

«هزار و یکشب» خوانده ام. دلم نمی خواهد حرفهایی را که شنیدم باور

کنم. حالا مطمئنم که این دختر راز ما را به احدی فاش نخواهد کرد. اگر شما بتوانید ایرائیدا را بدزدید، هم اسرار فعالیت‌های انقلابی مان محرمانه و مکتوم خواهد ماند و هم شرف و ناموس خواهرم حفظ خواهد شد و از این راه خدمت بزرگی خواهید کرد.

نینا چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد:

- آه! ایرائیدا تو چقدر پست بوده‌ای!

ساعت ۱۲ شب بود که او را به اقامتگاهش رساندم.

\*\*\*

بخش اعلامیه‌ها در مراکز مهم شهر، روابط کنسول تزار و حاجی صمدخان را بشدت، تیره و متزلزل کرده بود. پیدایش سازمان مخفی در تبریز، مقدمات سقوط و پایان اقتدار حاجی صمدخان را فراهم می‌ساخت. او، باز هم نقاقت را بهانه کرده در خانه خوابیده بود، کسی را نمی‌پذیرفت و بدین ترتیب، اجرای برنامه‌های کنسول تزار در چپاول و استثمار مردم دچار وقفه و تأخیر شده بود. در چنین اوضاع و احوالی، تنها مایه امیدواری کنسول این بود که سردار رشید جان‌شین حاجی صمدخان بشود.

ساعت دو بعد از ظهر نینا خبر آورد که کنسولگری تلگرافی به ساوجبلاغ مخابره کرده و از سردار رشید خواسته است تا هرچه زودتر به تبریز حرکت کند.

مقدمات کار ما نیز آماده شده بود. می‌توانستیم قبل از آمدن سردار رشید، ایرائیدا را به محل اقامت جدیدش انتقال دهیم.

وظیفه انتقال ایرائیدا به طسوج، به توتونچی اوغلو و

تبریز مه آلود / ۱۱۶۰

آقامشهدی کاظم واگذار شده بود.

حوالی ساعت نه شب، نامه‌ای از ایرائیدا دریافت کردم. در نامه چنین نوشته بود:

- ابوالحسن بیگ عزیز، لطفاً فردا، برای صرف نهار، به منزل ما تشریف بیاورید. منتظران خواهام بود. می خواهام دربارهٔ مطلب مهمی با شما مذاکره کنم.

افتخارالسلطان، ایرائیدا

خنده‌ام گرفت. حاضرین هم به لقب جدید ایرائیدا- که مخصوص خانواده‌های اشرافی بود- خندیدند. بدون شک، این لقب جدید را صمدخان در اثر اصرار و پافشاری سردار رشید، به همسر او داده بود. دعوت ایرائیدا، خواه ناخواه، منتفی بود؛ چون در نظر ما قضیه حل شده بود و ظاهراً از مدت اقامت خانم افتخارالسلطان در تبریز چند ساعتی بیش باقی نمانده بود. او دیگر فرصت نمی یافت که مرا مسموم کند و از شرم خلاص شود.

ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود که به اتفاق حسن آقا و توتونچی او غلو، از خانه حرکت کردیم و قرار گذاشتیم حسن آقا درشکه را دم در نگه دارد و اگر احیاناً مأموران کشیک شبانه پرس و جو کردند، بگویند که: «جناب سردار رشید از مسافرت برگشته اند» توتونچی او غلو هم با بمب دستی مراقب حیاط باشد و اگر افرادی خواستند وارد آنجا شوند جلوشان را بگیرد. من هم باید ایرائیدا را از اتاق بیرون می آوردم و سوار درشکه می کردم.

سر ساعت دو بعد از نصف شب، دم در خانهٔ سردار رشید بودیم.



خانم ماهرو در کوچه را باز کرده بود و با هیجان زیاد، در ایوان انتظار می‌کشید.

به ایوان رفتم؛ آهسته سلام کردم و با او دست دادم و پرسیدم:  
- کی در خانه هست؟

- مطمئن باش، غیر از خودمان کسی نیست.

وارد راهرو شدیم و از آنجا به سالن رفتیم.

فتیله چراغ نفتی سالن را پایین کشیده بودند. کمی بالا کشیدم. نور اتاق بیشتر شد. در ورود و خروج را خوب به خاطر سپردم. اول چفت در اتاق زن خدمتکار را از بیرون بستم، سپس ماهرو- که لباس ابریشمی مشکی بلندی پوشیده بود- جلو افتاد و اتاق خواب ایرائیدا را نشانم داد. او گیسوان مشکی خود را- که در یک رشته بافته بود- پشت گردنش انداخته بود و مثل شیخ ترسناک و اسرارانگیزی، پیشاپیشم حرکت می‌کرد. طرز راه رفتنش در تاریکی و حرکات و رفتار احتیاط آمیزش، با خش خش پیراهن ابریشمی، حالت افسانه‌ای به او بخشیده بود.

اتاق خواب ایرائیدا را نشانم داد و ایستاد و مات و مبهوت، چشم به من دوخت. با اشاره دست، به او فهماندم که به اتاقش برود. اما نرفت. مثل آدمهایی بود که می‌خواست چیزی بگویند. با نجوا گفتم:

- ایرائیدا نباشد شما را ببیند. برو به اتاق خوابت! بگذار، صبح، کسانی که به اینجا می‌آیند ترا از اتاق در بسته بیرون بیاورند و سردار رشید و دیگران به تو بدگمان نشوند.

او هنوز هم ایستاده بود زل زل، نگاهم می‌کرد؛ برای رفتن به اتاق خواب، از خود تردید نشان می‌داد. قاطعانه گفتم:

- تأخیر جایز نیست. درشکه دم در ایستاده و آماده است. اگر  
جرات و توان آن را نداری که این راز را پنهان نگاه بداری، من برگردم و  
تو بیا در کوچه را پشت سرم ببند تا کسی از آمدن ما به این خانه، خبردار  
نشود؛ دست کم این یکی راز را حفظ کن.  
آن وقت، خواستم به طرف راهرو برگردم که گوشه لباسم را گرفت  
و گفت:

- لطفاً بایستید! تردید من ناشی از ترس نیست. فقط می خواهم  
مطمئن بشوم که مرا از این خانه نجات خواهید داد.  
گفتم:

- قول شرف می دهم که تو را از این خانه نجات بدهم.  
لحن قاطع به ماهر و آرامش و نیرو بخشید. وارد اتاق خوابش شد  
و در اتاقش را از بیرون بستم. به طرف اتاق ایرائیدا آمدم. ورود به آن  
برایم خیلی سخت و ناراحت کننده بود. البته نه از لحاظ ترس و هیجان،  
بلکه خجالت می کشیدم؛ زیرا ایرائیدا از شدت گرما بدون بالاپوش  
خوابیده بود. چراغ نفتی که بالای سرش سوسو می زد، اندام برهنه او را  
بوضوح نشان می داد و کتاب داستانی هم که قبل از خواب مطالعه می کرد  
روی سینه های لختش افتاده بود.

مسئله ای که آزارم می داد این بود که اگر ایرائیدا بیدار شود و مرا  
بالای سر خود ببیند، چه فکرها که نخواهد کرد! لابد خواهد گفت که:  
«ابوالحسن بیگ به چه منظوری وارد اتاق خواب زنی برهنه شده است!»  
حتماً درباره من تصورات ناروایی خواهد کرد.

شک و تردید را خیلی زود کنار گذاشتم و با قاطعیت به خود گفتم:

- بگذار هر چه دلش می‌خواهد فکر کند. بالاخره در پایان کار خواهد فهمید که با چه قصدی به اینجا آمده بودم. به تختخوابش نزدیک شدم. به تصاویر گوناگون زنان برهنه با ژستهای جورواجور- که به دیوار اطراف تختخواب نصب شده بود- دقت کردم. از طرف پای تختخواب، لحاف نازکی را برداشتم و به اندام عریان او کشیدم. در این هنگام، قاب نقره‌ای ظریف و زیبایی که بالای تخت نصب شده بود، توجهم را جلب کرد. دقیقتر شدم. فرمانی بود که حاجی صمدخان صادر کرده بود:

### فرمان

حرم محترم جناب سرکار سردار رشید، ایرائیدانم را به لقب افتخارالسلطان ملقب می‌فرمایم. والی ایالت آذربایجان، حاجی شجاع‌الدوله صمدخان.

### تبریز ۱۳۳۱ هجری قمری

بیش از این تأخیر جایز نبود؛ ولی احساس می‌کردم که جرأت ندارم از خواب بیدارش کنم. با خود گفتم: کاری را که شروع کرده‌ای باید به اتمام برسانی. تپانچه ناغان خود را به دست راستم گرفتم و دست چپم را به موهایش کشیدم ولی بیدار نشد. سپس دستم را به پیشانیش گذاشتم و سرش را تکان دادم؛ باز هم بیدار نشد؛ فقط غلت زد. چند لحظه این وضع ادامه یافت، تا این که سرش را به شدت تکان دادم. بیدار شد. تا مرا بالای سرش دید از شدت تعجب، نزدیک بود چشمهایش از حدقه درآید. اول دور و بر اتاق، و سپس مرا بروبر نگاه کرد و بالاخره، حواش سر جا آمد، اما مجال فریاد زدن نیافت.

تهدیدکنان گفتم:

- اگر می خواهی زنده بمانی، ساکت باش!

وقتی این حرفها را شنید دستی را که لوله تپانچه را بر پیشانیش گذاشته بود شناخت، آهسته و با صدای خفه‌ای، گفت:  
- ابوالحسن بیگ! پس دوستی شما با ما به همین منظور بود؟ امان از شما شرقیها... این وقت شب، اینجا آمده‌ای که به زور و تهدید... حرفی ندارم. هر کاری که دلت می خواهد با من بکن، ولی یادت باشد که من خواهر نینا هستم...

فرصت شنیدن و راجیهایش را نداشتم. در ضمن، ناگزیر بودم که او را آرام و متقاعد کنم و مسئله را هر چه زودتر فیصله دهم. بنابراین گفتم:  
- ایرائیدا، ساکت باش! من به قصد ارتکاب هیچ عمل ناشرافتمندانه‌ای به اینجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام تا تو را از ارتکاب به اعمال غیر شرافتمندانه باز دارم. تو می توانی مرا همان مردی بدانی که در روز اول آشنایی مان بودم. من هرگز نظر سویی به تو نداشته‌ام. حالا هم، درباره فروختن من به محمودخان، قصد مسموم کردن و کشتنم، و نیز درباره هدف سوق دادن نینا به فساد و بدبختی، و انداختن او به حال و روز خودت، حرفی نمی زنم. فقط می خواهم در برابر همه اینها، تو را از ارتکاب به یک عمل بیشرافانه و خیانت تاریخی ممانعت کنم. من هرگز نخواهم گذاشت که خواهر نینا، به دست موجود بی ناموسی مثل سردار رشید، به جاسوس تزار تبدیل شود و خودفروشی کند. ایرائیدا! خوب فکر کن! پدر تو کی بود؟ مردی که یک عمر با رژیم حکومتی تزار مبارزه کرد. حالا دخترش اگر بخواد جاسوس تزار باشد آیا نباید مجازات

شود؟

ایرائیدا که از شرم سرش را پایین انداخته بود، سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود:  
ادامه دادم:

- تو به ایران آمدی که آلت دست کنسول روس باشی و به راههای فساد و تباهی کشانده شوی؟ مگر نمی توانستی با نینا و مثل نینا زندگی کنی؟ بلند شو لباسهایت را بپوش! فرصت زیاد نداریم. زود باش؛ بلند شو! ترس! ایرائیدا گفت:

- هر چه شما بگویید قبول دارم. مرا ببخشید و از خونم بگذرید. هر طور که شما بخواهید، زندگی می کنم. فقط قول بدهید که مرا نخواهید کشت.  
- اگر رازدار باشید و اسرار ما را فاش نکنید، و درباره این وقایع به کسی چیزی نگویید و محل اقامتگاه جدیدتان را به احدی بروز ندهید و در آنجا آرام و سربراه باشید، حتماً زنده خواهید ماند. البته، در آنجا، غیر از عزت و احترام، رفتار دیگری با شما نخواهند داشت؛ این را هم بدانید که وضع فعلی پایدار نیست، و عمر اقتدار صمدخان و سردار رشید، زیاد هم، طولانی نخواهد بود. بلند شو! فقط لباسهای دم دستی خود را بردار!

او برخاست؛ لباسهایش را در چمدان بزرگی گذاشت و به خواست من، چادر مشکی ابریشمی اش را به سر انداخت و آماده رفتن شد.  
گفتم:

- چند لحظه صبر کن. باید نامه ای هم به سردار رشید بنویسی. بنشین! هر چه می گویم عیناً روی کاغذ بیاور!

سردار رشید محترم!

شاید خودتان هم خوب بدانید که روزی می‌بایست از هم جدا بشویم. چرا که مقام و منصب شما، یا ثروت و مکتبی که در اختیارم گذاشته‌اید، همچنین اصرار و تأکیدتان بر این که کلمه شهادتین را بر زبان بیاورم، هیچکدام نتوانسته است پیوند مرا با شما مستحکم کند. موقعی که به توصیه ژنرال کنسول به خانه شما آمدم، فکر می‌کردم که فقط به خاطر شخص شما آمده‌ام. ولی چیزی نگذشت که پی بردم چه خطای بزرگی مرتکب شده‌ام. چون مرا نیز مانند زن سابق خود، می‌خواستید بفروشید و برای خود مقام و منصب دست و پا کنید. تو هم، مثل صاحب‌منصبان ترار، می‌خواستی با سوء استفاده از زن خود، ترقی کنی و به جاه و مقام و منصب برسی. اما، من آنقدرها هم بی‌وجدان نیستم که به چنین کاری تن در دهم. به همین دلیل، مستقیماً به روسیه برمی‌گردم و از خانه شما جز رخت و لباس‌هایم چیز دیگری با خود نمی‌برم. خدا حافظ!

افتخارالسلطان، ایرائید!

خودم، چمدان را برداشتم و تا پای درشکه بردم؛ با هم وداع کردیم. او گریست و گفت:

- مرا فراموش نکنید. تا امروز، زندگی من شرافتمندانه و انسانی نبوده، ولی قول می‌دهم که از حالا به بعد، مثل انسانهای با شرافت زندگی کنم. مراقب نینا باش و با مهر و محبت دلجویی‌اش کن و قلبش را نشکن!

## روزهای بعد از تبعید ایرائیدا

ساعت هفت صبح، در خانه به صدا در آمد. نینا بود که به همراه خدمتکار سردار رشید به سراغ من آمده بود. به محض اینکه در را باز کردم، با تشویش و دستپاچگی ساختگی، گفت:

-زودباش لباسهایت را بپوش و بیای، ایرائیدا غیبت زده است. در معیت آنها به خانه سردار رشید رفتیم. نوکرها، کلفتها و حتی همسایه‌ها در سالن خانه جمع شده بودند. خانم ماهرو که زانوانش را بغل کرده و روی کاناپه نشسته بود، مات و مبهوت، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

از خانم ماهرو پرسیدم:

-چی شده خانم؟

جواب داد:

- چه عرض کنم! او، شب، مثل همیشه با ما شام خورد و تا ساعت یازده نشستیم و گل گفتیم و گل شنفتیم. ساعت یازده، هر کس به اتفاق خودش رفت. صبح که خواستم از اتاق خواب خارج شوم، در اتاق را، از پشت، بسته دیدم. بناچار، تا آمدن خدمتکارها در اتاق زندانی بودم.

- نمی دانید چه اتفاقی برایش افتاده؟

- نه، چون در طول شب، هیچ سر و صدایی نشنیدم. فقط نامه‌ای نوشته که همینجاست. بفرمایید بخوانید!

نامه را گرفتم. برای افشاگری ماهیت کنسول و سردار رشید، مدرک خوبی بود. اگر نامه به دست سردار رشید می افتاد، بی آنکه به کسی نشانش بدهد، از بین می برد. چرا که فساد اخلاقی و ردالتهای او را برملا می ساخت.

نینا هم نامه را خواند. هر دو یکصدا گفتیم:

- بدبخت بیچاره، ناچار شده فرار کند!

همراه نینا، به کنسولگری رفتیم. کنسول و خانواده اش از این رویداد سخت ناراحت و حیرت زده بودند. فرار ایرانیها را باور نمی کردند. به نظر آنها، این پیشامد در اثر توطئه صمدخان و خصومتهای شخصی او با سردار رشید بود. حاجی صمدخان با دزدیدن ایرانیها، خواسته بود به آبرو و اعتبار سردار رشید لطمه بزند و نفوذ او را در تبریز از بین ببرد. اما بعد از آنکه نامه ایرانیها را خواندند و دانستند که او، جز اشیای خود چیزی همراه نبرده و در واقع مجبور به فرار گردیده، قانع شدند.

کنسول، با خواندن نامه، رنگ از رخسارش پرید؛ چون او را نیز



در معرض اتهام و بی‌آبرویی قرار می‌داد. سپس با تردید زیاد، آن‌را به من پس داد.

به دعوت کنسول، من و نینا کنار بساط صبحانه- که قبلاً روی میز چیده شده بود- نشستیم. کنسول گفت:

- این پیشامد چنان لطمه‌ای به ما زده است که هرگز انتظارش را نداشتیم. ما هم به اندازه شما غمگین و ناراحتیم. این را هم باید بگویم که وقتی ایرائیدا را تشویق می‌کردم زن سردار رشید بشود، ابداً نمی‌دانستم که سردار رشید چنین شخصیتی دارد که در نامه به آن اشاره شده است و الاً به هیچ وجه راضی نمی‌شدم ایرائیدا به چنین لجنزاری قدم بگذارد. باور کنید که حقیقت را می‌گویم. تنها خواهش من از شما این است که نامه را به کسی نشان ندهید در راه تضعیف موقعیت و نفوذ سردار رشید هیچ‌گونه اقدامی نکنید. چون همانطور که می‌دانید ما او را برای تصدی پست مهمی در نظر گرفته‌ایم. متأسفانه برای اداره کشور، شخصیت‌های واجد شرایط پیدا نمی‌شود. از طرفی هم حاجی صمدخان مریض و فرتوت است و نمی‌تواند کارها را به خوبی پیش ببرد. البته من، سردار رشید را به خاطر این اعمالش، سر فرصت ملامت خواهم کرد. شما هم باید به فکر ایرائیدا باشید. کسی را به جستجویش بفرستید. اگر واقعاً نمی‌خواهد در خانه سردار رشید زندگی کند، لااقل باید کاری بکنیم که گرفتار فقر و مضیقه مالی نشود.

در این موقع، نینا را به اتاق دیگر صدا کردند. به نظر رسیدم که این کار با نقشه قبلی انجام گرفته و کنسول می‌خواهد با من به تنهایی مذاکره کند.

او گفت:

- از چند روز قبل، در نظر داشتم که شما را برای مذاکره خصوصی دعوت کنم، ولی متأسفانه وقت و فرصت کافی پیدا نمی‌کردم. حالا که چنین فرصتی دست داده، لازم است که مسئله مهمی را با شما در میان بگذارم. شما وقت دارید؟

در جوابش گفتم:

- بفرمایید جناب ژنرال!

و برای شنیدن حرفهایش آماده شدم. کنسول ابروانش را در هم کشید و گفت:

- مسئله نسبتاً غامض و پیچیده‌ای است. منظورم شوهر کردن نیناخانم است که اصلاً نمی‌شود در این باره با خود او حرف زد. چرا که به هیچ وجه راضی نیست و نمی‌خواهد در این باره، حتی یک کلمه حرفی زده شود. و اما محمودخان هم کسی نیست که از تصمیم خود منصرف شود. البته سردار رشید نیز جای خود دارد. او هم مایل است که با وابستگان صمدخان روابط نزدیک و کاملاً صمیمانه‌ای برقرار کنند تا بتوانند نفوذ خود را گسترش دهد و جای پای خود را در حکومت محکمتر و مطمئن‌تر سازد. خود جناب والی نیز مصلحت می‌داند که این ازدواج صورت بگیرد. با وجود این نسبت به شما هم اظهار علاقه و صمیمیت می‌کند. او موافقت خود را درباره ازدواج محمودخان و نینا به طور غیر رسمی، با من در میان گذاشته است. به همین سبب، می‌خواستم نظر شما را هم در این مورد بدانم. چون ازدواج نینا، تنها مسئله شوهر کردن یک دختر نیست بلکه مسئله‌ای سیاسی است که سیاست ما در

ایران نیز، به آن وابسته است. همانطور که می‌دانید محمودخان از جمله کسانی است که به وجودشان نیاز داریم. این نکته را هم باید یادآوری کنم که در صورت ازدواج نینا با محمودخان، در روابط دوستی بین ما و شما، هیچ خللی وارد نخواهد شد. بخصوص که افراد خانواده ما، نسبت به شما شناخت و علاقه خاصی دارند. البته در این باره نیز بعد از عروسی محمودخان و نینا، می‌توانیم مشروح‌تر مذاکره کنیم.

کنسول می‌کوشید که مرا راضی و قانع کند تا ازدواج محمودخان با نینا، بدون بروز اختلاق و کشمکش در محیطی کاملاً آرام و بی‌سر و صدا، صورت بگیرد. حتی چند روز پیش، از میزان تحصیلات روسی من تحقیقات و پرس و جو کرد. وقتی هم گفتم که دانشکده فنی روسیه را تمام کرده‌ام، خیلی خوشحال شد و بلافاصله این موضوع را به همسر و دخترهایش خبر داد. از قرار معلوم، می‌خواست به‌جای نینا، دختر بیوه‌اش را به من قالب کند. نخواستم کنسول را، زیاد منتظر بگذارم، در پاسخش گفتم:

- من مطیع اوامر جناب ژنرال کنسول هستم و خلاف اراده و مصلحت سرکار، کاری نخواهم کرد. صلاح و مصلحت زندگی حال و آینده‌ام را در بست در اختیار شما می‌گذارم.

کنسول از شنیدن آن، خیلی خوشحال شد و همسر خود آنا سمیونووا را صدا زد و گفت:

- بیا، بیا بین چه انسان فهمیده و باتریتی هستند! سرنوشت خود را در بست در اختیار من می‌گذارند و اطمینان می‌دهند که خلاف میل و اراده من هیچ تصمیمی نگیرند و هیچ کاری نکنند.

در تأیید اظهارات کنسول، ادامه دادم:

- من یکی از کسانی هستم که صمیمانه طالب خوشبختی نبینا هستند. هرگز دوست ندارم که خار راه خوشبختی او باشم. خصوصاً آدمی نیستم که بتوانم با شخص متنفذ و باقدرتی مثل محمودخان دریفتم. من تاجرم و گمان ندارم که شخصی مثل محمودخان، نسبت به من، خصومتی داشته باشد. تاکنون، همشهری سربراهی بوده‌ام و کوچکترین صدمه‌ای به کسی نزده‌ام و کاری هم به کار کسی ندارم. فکر می‌کنم که جناب ژنرال و اعضای محترم خانواده‌شان، بهتر از هر کس دیگر به خصوصیات اخلاقی و تربیتی بنده وارد باشند و در واقع اگر حمایت‌های معنوی جناب ژنرال کنسول نبود خیلی وقتها پیش، دار و ندارم را جمع کرده و از این شهر و دیار رفته بودم. به شما هم قول می‌دهم هرگز کاری نکنم که به سرنوشت نبینا و خوشبختی او کوچکترین لطمه‌ای بزند. به نظرم محمودخان هم متوجه خواهد شد که وجود من، مانعی در این راه نیست و طبعاً موردی نخواهد داشت که صدمه‌ای به من برساند.

کنسول، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- او هرگز نمی‌تواند صدمه‌ای به شما برساند. ما امکان چنین کاری را به او نمی‌دهیم. درباره‌ی ازدواج نبینا هم، همانطور که قبلاً گفتم، اگر مسئله سیاسی نبود، من ابداً دخالت نمی‌کردم.

در جوابش گفتم:

- اگر نبینا از این خوشبختی استقبال کرد، من قبل از همه به او تبریک خواهم گفت.

خانم آنا سیمونووا، همسر کنسول، وارد مذاکرات ما شد و گفت:

- من از افکار سیاسی ژنرال زیاد سر در نمی آورم، ولی باید بگویم که نینا تا به چشم خود نبیند که ابوالحسن بیگ با دختر دیگری ازدواج کرده‌اند هرگز حاضر نخواهد شد زن محمودخان بشود. چون قلب دختر جوان نمی‌تواند وجه المصافحه داد و ستدهای دیپلوماسی باشد. او فقط خودش می‌تواند صلاح و مصلحت خویش را تشخیص دهد. نینا ابوالحسن بیگ را دوست دارد و تا زمانی که دختر دیگری جانشین او نشود، به هیچ وجه، عشق قلبی خود را به دیگری عرضه نخواهد کرد. بنابراین، ازدواج ابوالحسن بیگ، باید قبل از ازدواج نینا با محمودخان صورت بگیرد. باید این کار را جلو بیندازیم.

کنسول گفت:

- اعتراضی ندارم!

وقتی برخاستم به سالن رفتم، نینا را در آنجا ندیدم. او دنبال کار روزانه‌اش رفته بود، و در سالن، اولکا دختر بزرگ و بیوه کنسول. تنها بود. او در برابر قفسه کتاب ایستاده بود و فرهنگ لغات را ورق می‌زد. تا مرا دید دست داد و گفت:

- وای! اصلاً گمان نمی‌کردم که شما اینجا باشید! فکر می‌کردم که همراه پدرم تشریف برده‌اید. ببینید چه کتابهای خوبی داریم؟  
به قفسه کتاب نزدیکتر شدم. او دست روی شانه‌ام گذاشت و پرسید:

- راستی، شما دیگر نمی‌خواهید با نینا عروسی کنید؟ واقعاً  
منتصرف شده‌اید؟

جواب دادم:

- در ازدواج، تنها میل و ارادهٔ مرد کافی نیست، رضایت زن هم لازم است.

گفت:

- فکر نمی‌کنم اینطور باشد! ای بسا که من دلم بخواهد با مردی ازدواج کنم و او راضی نباشد. اینجا دیگر رضایت زن چه معنایی دارد؟ از این رضایت مگر می‌شود نتیجه گرفت؟

- بلی، حق با شماست. رضایت متقابل شرط است!

- مگر علاقهٔ شما دو نفر متقابل نیست؟

- هنوز ما در این باره فکری نکرده‌ایم. تاکنون بین ما دو نفر بحثی از ازدواج به میان نیامده است.

- چه خوب! چون او زیاد هم مایل نیست که زن شما بشود! می‌خواهد با محمودخان ازدواج کند.

- اگر بخواهد با محمودخان ازدواج کند، واقعاً که باید به او تبریک گفت.

صحبت‌هایمان داشت طولانی می‌شد که نادژدا و بانو آنا سیمونووا سر رسیدند. با هم برای گردش، به محوطهٔ باغ رفتیم.

اولگایک لحظه نمی‌خواست از من جدا شود. گفتگوها همه در تعریف و تمجید از من، و محبت و احترام زیادشان نسبت به من بود. در ضمن، دربارهٔ نینا هم حرف می‌زدند و معتقد بودند که او قابلیت تشکیل خانواده ندارد. به نظر آنها، نینا دختری بود خون‌سرد و بی‌احساس و در مقابل خوبیها قدرناشناس و خلاصی مرا از چنگ او، مایهٔ خوشبختی‌ام می‌دانستند. حرف‌هایشان تمامی نداشت.

برای اینکه از دستشان رها شوم و چند لحظه تنها و برای خودم فکر کنم، دنبال بهانه می‌گشتم، ولی پیدا نمی‌کردم. وقتی به کنار صندلیهای لب حوض رسیدیم، اولگآ رو به مادرش کرد و گفت:

- ما می‌خواهیم اینجا بنشینیم.

بلافاصله، نادرآدا و مادرش از ما جدا شدند و رفتند و مادوتا با هم ماندیم. اولگآ گل‌های سفیدی را که بر نوک علفهای ترشک شکفته بود، می‌چید و روی آب می‌انداخت و با این کار خود می‌خواست توجهم را به سوی خود جلب کند. من هم می‌کوشیدم که افکار گوناگون گنگ و سردرگم خود را از هم تفکیک کرده درباره هر یک نتیجه‌گیری کنم. ولی این کار عملی نبود؛ انگار قدرت درآ که‌ام را از دست داده بودم. نمی‌دانستم چه شده است و چه باید بکنم.

این روزها زندگی‌م با ماجراهای هیجان‌انگیزی که اغلب به‌زنها مربوط بود عجین شده بود. در دام ماجراهای چند زن گیر کرده بودم. مخصوصاً آخرین دسیسه‌کنسول و زمزمه‌های عاشقانه و ساختگی دختر او، واقعاً برایم تحقیرکننده بود و افکارم را بیش از پیش، پریشان می‌کرد. از یک سو به‌نینا می‌اندیشیدم که صادقانه به‌انقلاب خدمت کرده بود و با تمام وجود و امکاناتش، با خون و عشقش، به‌من وابستگی و پیوند داشت و حالا بر لب پرتگاه قرار گرفته بود و بیم آن می‌رفت که به‌آلت دست یک سیاستمدار کهنه کار تزار تبدیل گردد و به‌عنصر رذل و میخواره پستی مثل محمودخان فروخته شود. از سوی دیگر، در دل خود نسبت به‌دختر آمریکایی و سرنوشتش احساس مسئولیت می‌کردم و طرد

کردن او را دور از جوانمردی می‌دیدم و حتی معتقد بودم که در صورت قطع رابطه با او، باز وظیفه دارم که از شرف و ناموش دفاع کنم. یک لحظه، دشمنانی را که در برابرم صف آرایی کرده بودند از نظر گذراندم: کنسول، سیاستمدار کهنه کار و محیل تزار؛ صمدخان، والی خون آشام آذربایجان؛ محمودخان، فرماندار تبریز؛ همچنین زنان هرزه دیگر مانند حسنی خانم، خوشی خانم، سلیمه خانم، شوخ و شنگ خانم، و این قبیل افراد فاسد که هر روز خود را به پنجاه نفر می‌فروختند. این افراد، هر کدام به نوعی در برابرم موضع گرفته بودند. ماجرای ایرائیدا هم مزید بر علت شده بود. برای مکتوم نگاه داشتن اسراری که او از آن اطلاع داشت، ناچار بودیم در حبس و تبعید نگاهش بداریم. گذشته از اینها، تعهد داشتم که همرازمان، ماهر و خانم را - که از خطر لورفتن نجاتمان داده بود - از چنگال سردار رشید برهانم.

درباره همه این مسائل فکر می‌کردم، و در درونم غوغایی بر پا بود. مانند مارگزیده‌ها به خود می‌پیچیدم. در این میان، اولگانی نیز با هزار ادا و اطوار، می‌کوشید تا به قلب و روح من راه یابد. او گلبرگها را روی آب می‌چید و به دست قطرات آب فواره می‌سپرد که گاهی آنها را از هم جدا می‌کرد و گاه یکجاگرد می‌آورد و به هم می‌پیوست.

آن‌گاه رو به من کرد و گفت:

- نگاهشان کن! گلبرگها هم، همدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

او، با این حرف، نقش دختری را بازی می‌کرد که سخت عاشق و دل‌باخته من بود، اما در واقع، نقشی را که پدر محیلش به او محول کرده بود، ماهرانه ایفا می‌کرد. با این حال، خیلی زود مشتش باز شد و هرچه در



دل داشت با من در میان گذاشت. او گفت، پدر و مادرش در نظر دارند که مراسم عقد و عروسی ما را با شکوه تمام برگزار کنند و عقیده دارند بهترین راه حل برای جلوگیری از کشمکش و فیصله دادن به دعواها، ترتیب دادن هرچه زودتر جشن عروسی ما دوتاست. در جوابش گفتم که همه کارها منوط به اراده و تصمیم شخص جناب ژنرال کنسول است و بس.

\*\*\*

آقامشهدی کاظم و توتونچی اوغلو که همراه ایرائیدا به طسوج رفته بودند به تبریز مراجعت کردند. آقامشهدی کاظم از این سفر خود، فوق العاده راضی و ممنون بود. چون تا کنون برای انقلابیون تبریز، جز در مسائل مالی کمک دیگری نکرده بود، ولی حالا، در کارهای اجرایی نیز شرکت داشت. از اینکه در یک کار مهمی، از خود فعالیت نشان داده بود خیلی خوشحال بود. آنها، دو نامه با خود آورده بودند؛ یکی برای نینا و یکی برای من. مضمون نامه من چنین بود:

ابوالحسن بیگ محترم! اقامتگاه جدیدی که برای من در نظر گرفته اید خیلی خوب و راحت است. هوای اینجا خیلی خنک و دلپذیر و سرتاسر آبادی سبز و خرم است. ساختمانی که در آن زندگی می کنم باغچه زیبایی دارد. من هرگز نمی دانستم که شما تا این حد، در همه جا نفوذ دارید. اگر می دانستم، به هیچ وجه به فکر خیانت نمی افتادم و با ازدواج نینا با محمودخان موافقت نمی کردم. به هر حال، هر چه بوده

گذشته و اینک، به تلافی آن، می‌خواهم چند خبر مهم به اطلاعاتان برسانم.

در مذاکره سردار رشید با محمودخان، مسئله کشتن شما نیز مطرح شده بود. ولی آنها از کنسول بیم داشتند. کنسول، با ازدواج نینا و محمودخان موافق است و در ضمن می‌کوشد که روابط خود را با شما مستحکم سازد. آنها می‌خواهند دخترشان را به عقد و ازدواج شما دریاورند. قصد آنها بیشتر تصاحب مال و ثروت شما و جواهرات گرانبهائی است که در اختیار نینا می‌گذارید و در واقع، می‌خواهند شما را فریب دهند. خبر دوم مربوط به مدرکی است که من از لابلای کتاب نینا برداشته‌ام و یقین دارم که به خاطر همین کار، مجازاتم کرده‌اید.

ابوالحسن بیگ، به جان شما و نینا قسم می‌خورد که آن کاغذ را من گم کرده‌ام؛ یقین دارم که خانم ماهرو برداشته است. اما او انکار می‌کند. به این ترتیب، با زندانی کردن من هم اسرار شما کاملاً مکتوم نمی‌ماند؛ چون مدرک اصلی در اختیار خانم ماهرو است. شما باید فکری هم به حال او بکنید. او زن مشکوکی است؛ باید از او بترسید.

براستی هنوز باور نمی‌کنم که چرا به این حال و روز افتاده‌ام. البته باعث و بانی اصلیش شخص ژنرال کنسول است. ترا خدا نگذارید نینا به روزگار و حال من بیفتد. لطفاً به محافظان من نامه بنویسید و آنها را مطمئن سازید که من از

خیانت‌های خود، نادم و پشیمانم و هرگز این اعمال خائنانه را تکرار نخواهم کرد. به آنها سفارش کنید که به من آزادی عمل بیشتری بدهند. به نینا هم بگویید که برایم کتاب بفرستند.

ایرائیدای نگون‌بخت

نینا هم که کسی را به دنبالش فرستاده بودم؛ نیم ساعت بعد سر رسید. به محض دیدن آقامشهدی‌کاظم، پرسید:

- سفرتان چطور بود؟

- خیلی خوب و عالی!

- ایرائیدا حالش چطور است؟

خیلی خوب. از عمارت و باغچه و وسیع اقامتگاهش بسیار راضی و ممنون است. برادرم دو دختر خود را به خدمت او گماشته و برای تأمین رفاه و آسایشش همه چیز را آماده و مهیا کرده است. ایرائیدا خانم نامه‌ای هم برای شما نوشته است. بفرمایید بخوانید!

خواهر عزیزم نینا! هیچ وقت از یادم نمی‌رود که تو از همان کودکی به حماقت من پی برده بودی و اکنون هم می‌دانی که مسبب همه این کارها- که مرا تا اینجا کشانده است- کم‌عقلی خودم بوده است.

نیناجان! حرفهای ژنرال کنسول را هرگز باور نکن. مصلحت‌اندیشیهای او بود که مرا به این روزگار انداخت. راهی که در پیش گرفته‌ای راه خوب و شرافتمندانه‌ای است. تازه دارم متوجه این واقعیت می‌شوم. انگار که دارم از خواب گرانی بیدار می‌شوم. روزهایی که بر من گذشته، هرگز روزهای

خوبی نبوده است. از وضع من، برای مادرمان چیزی ننویس.  
اگر خودم می توانستم، برایش نامه می نوشتم. به هیچ چیز نیازی  
ندارم. فقط دلم می خواهد که یکبار دیگر تو را ملاقات کنم.  
نیناجان! تو حالا شبیه آن قهرمانی هستی که در گذشته  
شرح زندگی شان را، در رمانها می خواندی. براستی که تو  
می توانی، بنهایی، شهر بزرگی را زیر و رو کنی.

خواهرت: ایرائیدا

به خاطر اینکه مسئله ایرائیدا با مسالمت و خوشی حل شده بود نینا  
از من تشکر کرد و صمیمانه دستم را فشرد. سپس صحبت از حوادثی  
به میان آمد که در کنسولگری جریان داشت. نینا گفت:

- اعلامیه ها، کنسول را بکلی مستأصل کرده است. او در  
تلگرامهای محرمانه خود، بخش و الصاق اعلامیه ها بر روی دیوارهای  
شهر تبریز را کار مقامات آلمانی قلمداد کرده است. کنسولگری را دارند  
پاک سازی می کنند. اسامی کسانی را که باید اخراج و یا از مشاغل  
پر مسئولیتشان کنار گذاشته شوند، تنظیم می کنند.

گفتم:

- اسم شما هم توی این لیست هست؟

- نه خیر، نیست! اما مصائبی که در انتظار من است خیلی وحشتناکتر  
از اینهاست. اولگا، دختر بزرگ کنسول، خیلی چیزها درباره محمودخان  
به من گفته است. این دختر قلباً مرا دوست دارد و خیلی هم مایل نیست که  
زندگی من و شما از هم بپاشد.

- نینا، باور نکن!

- شما هم حرفهای ساختگی او را باور نکنید. او دروغ می‌گوید که می‌خواهد زن شما بشود. سیاستمدار تزار عین شیطان است. خیلی چیزها سرش می‌شود. او دخترش را وادار کرده تا به شما نزدیک شود و اظهار عشق و علاقه کند. اما، بعد از ازدواج محمودخان، ماهرو را برای همسری با شما پیشنهاد خواهند کرد. همه این چیزها را از اولگاک، دختر کنسول شنیده‌ام.

با لبخند تمسخر آمیزی گفتم:

- پس با این حساب، در آتیه، درباره‌ی خانم ماهرو هم باید فکر بکنم؟

- بلی، در آن صورت، باید رو در روی توتونچی اوغلو هم بایستی و با او هم رقابت کنی. چونکه ماهروخانم و توتونچی اوغلو همدیگر را دوست می‌دارند.

نینا خاموش شد. آثار حزن و اندوه، بخوبی در چهره‌اش پیدا بود. ظاهراً دردهای جانسوز و گفتنیهای زیادی در دل داشت که می‌خواست بیرون بریزد:

- در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام. نمی‌دانم چه کنم؟ گیج و منگم؛ خورد و خوراکم معلوم نیست؛ شب و روزم یکی شده؛ رذلتین عناصر مرا به فکر و خیال وا داشته‌اند. این نامه محمودخان است. وقتی انسان، آن‌را می‌خواند، احساس می‌کند نزدیک است دیوانه شود و فریاد بزند. در حالی که نامه را به من می‌داد، اشک از چشمهایش سرازیر شد. نینای زیبا! تردیدی ندارم که جناب ژنرال کنسول و خانم ایشان، درباره‌ی من مطالبی به شما بیان داشته‌اند. با این حال،

این سکوت شما را نمی دانم چگونه تعبیر و تفسیر کنم... الحمدلله خود شما نیز، مرا بخوبی می شناسید و می دانید که صاحب حقیقی تبریز، در حال حاضر، فقط محمودخان است. من نه تنها دست راست حاجی صمدخان و پسرعموی ایشان بلکه بزرگترین مالک مراغه هم هستم و مطمئنم که آن تاجر ورشکسته مفلس- که هیچ کاری از دستش ساخته نیست- اگر با شما ازدواج کند، حتی قادر به نگهداریتان نخواهد بود. اگر شما واقعاً از او بیمناکید، به من اطلاع دهید تا در عرض یک شب، از تبریز بیرونش کنم و یا اصلاً کلکش را بکنم و نیست و نابودش کنم.

در ضمن، باید بگویم که وقتی خاطرخواه شما شدم، این قدرت را داشتم که وسط کوچه، شما را سوار درشکه ام بکنم و با خودم ببرم. اما این عمل صورت خوشی نداشت و نسبت به جناب ژنرال کنسول نوعی بی احترامی تلقی می شد. چون شما به خانواده ایشان وابستگی دارید. همین موضوع است که مرا وادار به تحمل می کند. البته ازدواج با منسوبان خانواده جناب ژنرال کنسول، باعث شرف و افتخار فامیل ماست.

من به شما توصیه می کنم که مطلقاً به آن تاجر ورشکسته رو ندهید و هرگز با او ملاقات نکنید و نگذارید به منزل شما رفت و آمد کند. اگر او به خاطر اثاثیه ای که در آن خانه دارد، آنجا را منزل خود می داند هر چه زودتر آنها را پس بفرستید.

روزهای بعد از تبعید ایرائیدا / ۱۱۸۳

خودم هرچه بخواهید در اختیار تان خواهم گذاشت. منتظر  
جوابتان هستم. محمودخان  
از خواندن نامه محمودخان، خنده ام گرفت. چون او ظاهراً همه  
کارها را تمام شده می دانست و فکر می کرد که همه کارها درست شده و  
تنها کار ناتمام، این است که نینا را سوار در شکه اش بکند و به خانه ببرد.  
با خنده گفتم:  
- اصلاً فکرش را نکنید. همه کارها بموقع انجام خواهد شد. در  
این باره، به حسن آقا و تونچی او غلو تعلیمات لازم داده شده است.

### به سوی مقصد

شایعات مربوط به نزدیک شدن جنگ جهانی به حقیقت می پیوست. نیروهای تزار، مثل سیل، به سرحدات عثمانی سرازیر می شدند. لازم بود که برای کسب اطلاعات از کنسولگری آمریکا، به خانه میس هانا بروم.

زن خدمتکار در را به رویم باز کرد و با راهنمایی او به داخل خانه رفتم. میس هانا پشت میز نشسته بود و چیز می نوشت. به محض دیدن من، با عجله کاغذها را جمع کرد و زیر کتابی گذاشت و از جای خویش برخاست و به طرفم آمد.

گفتم:

- نامه های عاشقانه را در روز روشن نباید نوشت. معمولاً نیمه های

شب، برای چنین کاری مناسب است.

- دیگر نیازی به نامه عاشقانه نیست؛ گیرنده نامه، با پای خودش



آمده است.

- باور کنیم؟

- ناباوری شما ظاهراً هیچ اساس و مبنای منطقی ندارد. البته نامه‌ای را که می‌نوشتیم نباید به کسی نشان بدهیم؛ اما برای رفع تردید شما در اختیارتان می‌گذارم.

- من که نمی‌توانم انگلیسی بخوانم.

- پس گوش کن تا خودم بخوانم و ترجمه‌اش کنم.

میس‌هانا آن‌را خوانند و ترجمه کرد؛ مربوط به دستور مذاکرات جلسه‌ای بود که عنقریب تشکیل می‌شد. چیزی دستگیرم نشد. او در توضیح نوشته‌اش گفت:

- تردیدی نیست که، جنگ جهانی بزودی آغاز می‌شود.

و بعد اضافه کرد:

- در این جلسه، مسائلی مورد مذاکره قرار خواهد گرفت که اهمیت خاصی دارد. از جمله با توجه به موقعیت تجار ایرانی که در چنین وضعی دچار ورشکستگی و افلاس خواهند شد. به مؤسسات تجاری آمریکایی گوشزد خواهد شد که اعتبارات مؤسسات تجاری ایرانی را مسدود کنند و کالاهای موجود خود را در اولین فرصت، به بهای ارزانتر بفروشند و خلاص شوند.

باز هم به یاد آقامشهدی‌کاظم افتادم که دوباره پولدارتر می‌شد.

میس‌هانا درباره‌ی شمشادخانم هم حرف زد و گفت:

- خیلی کم به سراغم می‌آید. حتی سه روز یک‌بار هم به اینجا سر-

نمی‌زند.

او این حرفها را با تعجب زیاد ادا می کرد.  
در این موقع زن خدمتکار میس هانا را صدا زد. موقع رفتن،  
کاغذی از جیب روپوش افتاد که آن را برداشتم، اما چون فرصت خواندن  
نداشتم، در جیبم گذاشتم.  
برای اینکه هرچه زودتر بیرون بیایم، دنبال بهانه می گشتم. به همین  
منظور پرسیدم:

- مثل اینکه می خواهی جایی بروی؟  
- الآن نه! ساعت پنج خواهم رفت، هشت برمی گردم. می خواهی  
امشب، پیش من باشی؟  
- شاید نتوانم. رفیق علی اکبر تنهاست.

خداحافظی کردم و بیرون آمدم. کمی از در خانه میس هانا دور  
شدم و کاغذی را که پیدا کرده بودم در آوردم. دیدم دعای محبت است  
که با زعفران نوشته شده بود. می دانستم که شمشادخانم او را به دعا  
نویساندن و فال گرفتن تشویق می کند. خود هانا هم، این مطلب را بارها  
به من گفته بود. کاغذ را توی جیبم گذاشتم و یکسره به حجره  
آقامشهدی کاظم رفتم. او زانوانش را بغل کرده، غرق فکر و خیال بود.  
خیلی غمگین و گرفته به نظر می رسید. البته حق هم داشت؛ این روزها،  
بازار داد و ستد در تبریز کساد و بی رونق بود. به محض دیدن من، خودش  
را جمع و جور کرد. پرسیدم:

- کار و بارت چطور است؟ از معاملات کنسولگری چیزی  
عایدتان می شود؟

- چرا، بد نیست. مختصر در آمدی داریم. متها آن قدر نیست که

آدم را میلیونر کند. باز جای شکرش باقی است که خرجی مان در می آید و کمی هم ته کیسه می ماند. این روزها درآمد آنچنان نیست که کیسه را پر و پیمان کند.

- اما من می خواهم راهی نشان بدهم که درآمد آن، کیسه را پر و پیمان می کند. جنگ جهانی در شرف آغاز است. به جای کاروانهای حامل اجناس تجاری، نیروهای نظامی با تجهیزات جنگی، در جاده ها به حرکت در خواهند آمد. دیگر از روسیه مال التجاره به تبریز نخواهند آورد؛ اگر هم بیاورند. خیلی گران تمام خواهد شد. به شما توصیه می کنم که جای انبارهایتان را عوض کنید. کالاهای گرانقیمت را به انبارهایی که در خانه تان دارید منتقل کنید. چون، در زمان جنگ، کنسول تزار، بعضی از کالاهایی را که مورد لزوم نیروهای نظامی اش باشد، مصادره خواهد کرد. علاوه بر آن، منبع سودآور دیگری هم سراغ دارم که نشان می دهم. بروید از مؤسسات تجارتی آمریکایی هرچه دارند، خریداری کنید.

برقی در چشمهایش درخشید. با عجله برخاست. یک لحظه به چشمهایم خیره شد و بعد، با اشتیاق پرسید:

- مرگ من، راست می گوید؟

- راست می گویم؛ هنوز مختصر فرصتی دارید که به مؤسسات

تجارتی آمریکایی مراجعه کنید.

- جان و مال من فدای انقلاب! البته خودتان بهتر می دانید که مال و ثروت را به خاطر انقلاب می خواهم. از شما هم خواهش می کنم که هر مخارجی دارید، ملاحظه نکنید. مثل اینکه مدتی است از پولهای توی خانه خرج نمی کنید.

- من نیازی به پول ندارم. منتها نمی‌دانم دوست تومان کمک هزینه ماهیانهٔ نینا را می‌فرستید یا نه؟ اگر نمی‌فرستید، حتماً بفرستید.  
- مرا ببخشید که از دستور شما کمی عدول کرده‌ام.  
- چطور مگر؟

- من ماهیانه پانصد تومان می‌فرستم. مخارج عمده را نیز علیحده می‌پردازم؛ بگذارید نگویند که انقلابیون ایران خسیس‌اند.  
گویی که هنوز گفته‌های مرا باور نکرده باشد، دوباره پرسید:  
- گفتید که به مؤسسات تجارتی آمریکایی مراجعه کنم؟  
- آری، نه فقط به مؤسسات تجارتی آمریکایی، بلکه به همهٔ مؤسسات تجارتی خارجی که در تبریز شعبه دارند سری بزنید و هرچه مال‌التجاره داشته باشند یکجا بخرید.

وقتی یقین کرد، به پا خاست، دستم را گرفت و بر لبهایم بوسه زد. به اتفاق هم، از حجره خارج شدیم. او به دفتر تجارتخانه‌اش رفت و من به خانهٔ نینا رفتم. او این روزها از ترس محمودخان، از در کوچه قدم به بیرون نمی‌گذاشت و حتی به کنسولگری هم که محل کارش بود، نمی‌رفت.

در خانه را به صدا درآوردم. چند لحظه منتظر ماندم تا صدای پایی آمد. شناختمش؛ مجید بود. گفت:

- کیه؟

- پسر من! در را باز کن.

در را باز کرد. دستش را گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. نینا سخت مضطرب بود. از حالش جو یا شدم و پرسیدم که چه احتیاجاتی دارد.

با ترس و لرز، گفت:

- شما خیلی باید احتیاط کنید. چون محمودخان، کمر به قتل تان بسته است؛ تصمیم دارد نابودتان کند. مدام تعقیب تان می کند؛ به محض اینکه ببیند اینجا آمده اید شما را خواهد کشت.

چشمهای آبی خود را به دهان من دوخت و منتظر جواب ماند.  
گفتم:

- ببینم چه کسی می خواهد چه کسی را نابود کند؟ ما تا حال، گردن کلفت تر از او مثل رحیم خان و شجاع نظام، را مغلوب و منکوب کرده ایم؛ او را هم به سرنوشت آنها دچار خواهیم کرد.

نینا به گریه افتاد. اضطراب و سراسیمگی که این روزها از خود نشان می داد، شایسته افراد انقلابی نبود:

- تصمیم دارم خودم را با زهر بکشم! تو هم از این شهر برو!  
- من از این شهر نخواهم رفت؛ تو هم خودت را نخواهی کشت.  
اگر پیشنهاد کنسول و محمودخان را قلباً نمی پذیری، جوابشان را با سکوت و بی اعتنائی برگزار کن! ترس! همه دشواریها، آسان خواهد شد؛ از میان اینهمه گرفتاریها پیروز و سرفراز بیرون خواهیم آمد.

\*\*\*

آن روز جایی نرفتم؛ چون قرار بود سردار رشید به دیدنم بیاید. برای شب، شام مختصری تدارک دیده بودیم؛ به آقامشهدی کاظم سفارشهای لازم را کرده بودم و او هم به کمک توتونچی اوغلو و حسن آقا، همه چیز را روبراه کرده بود.

ساعت پنج عصر بود که آقامشهدی کاظم به سراغم آمد تا از

تیریز مه آلود / ۱۱۹۰

کارهایی که کرده بود مظلم کند. گفت که همه چیز روبراه است و هیچ کم کسری وجود ندارد.

پرسیدم:

- کارهای مربوط به مؤسسات تجاری آمریکایی در چه حالی است؟

جواب داد:

- هرچه داشتند خریدم؛ بیست و پنج درصد نقدی و بقیه را به اقساط یازده ماهه و همه را به انبار منتقل کردم. کارها بر وفق مراد پیش می رود.

- فردا صبح، به مؤسسات بازرگانی آلمان و اتریش هم سر بزن. جنگ جهانی شروع می شود؛ دیگر کالاهای آلمانی و اتریشی هم به ایران وارد نخواهد شد.

آقامشهدی کاظم، بی آنکه بیندیشد که شهرهای ایران لگدکوب بیگانگان و صحنه جنگ و خونریزی کشورهای جهانگشا خواهد شد و از این راه خسارات هنگفتی به دهقانان خواهد رسید، بیصبرانه منتظر آغاز جنگ جهانی بود. او هم مثل سایر تجار، فقط جنبه های سودآور جنگ را می دید و به استفاده های شخصی خود از آن اهمیت می داد. به هر مناسبتی که پیش می آمد، دستهایش را به هم می مالید و می گفت:

- بینیم انقلاب چه لطفی در حق ما خواهد کرد!

و من در پاسخش میگفتم:

- تاکنون که به شما میلیونها استفاده رسانده! البته شما هم وظیفه دارید که از هر جهت به آن کمک کنید.

در جوابم می‌گفت:

- جان و مالم فدای انقلاب! اگر انقلاب بگویند بمیرم، حاضرم بمیرم! فرمایش دیگری ندارید؟

ساعت هفت بعد از ظهر بود که دو درشکه، دم خانه‌مان توقف کرد. سردار رشید و محافظانش آمده بودند. سردار به اتاق خصوصی من، و محافظانش به اتاق دیگر راهنمایی شدند. پس از ادای خیرمقدم و برگزاری تعارفات معمول، قلیان آوردند. او خواهش کرد که به‌طور خصوصی با من صحبت کند و آن‌گاه، چنین آغاز کرد:

- بدبختی بزرگی به ما رو کرده؛ همسرم بی‌خبر از من، گذاشته و رفته. اصلاً معنی این کار او را نمی‌فهمم. تاکنون، حتی یک بار هم، از زندگی خود، اظهار نارضایتی نکرده بود. اگر به جنابعالی هم در این باره اظهاراتی کرده باشد، بنده از آن بی‌اطلاعم.  
گفتم:

- هیچ مطلبی در این باره به من نگفته‌اند. شما خودتان بهتر می‌دانید که این اواخر، خانم ایرائیدا، روابطش با ما چندان خوب نبود و در آخرین روزها، اساساً با هم ملاقاتی نداشتیم.

- به نیناخانم چطور؟ ایشان می‌تواند در این باره به ما کمک کنند؟

- این روزها، من اصلاً با نیناخانم رفت و آمد ندارم و همدیگر را نمی‌بینیم. جنابعالی از جریان ما اطلاع دارید و می‌دانید که محمودخان قصد دارد با نینا ازدواج کند؛ و بنابراین، بر سر راه دوستی من و نینا، مواعی تراشیده است. من دیگر نمی‌خواهم در این امر دخالت بکنم. اگر خود دختر تمایل داشته باشد و بخواهد زن او بشود، چه حرفی می‌شود

زد؟ و چه کاری از من ساخته است؟

سردار رشید که سر درد دلش باز شده بود، آنچه در چپته داشت

بیرون ریخت:

- حضرت آقا! به سر مبارکتان قسم، اگر این دختره بیاید و زن محمودخان بشود، باعث نهایت خوشبختی شماست. واقعاً این ملت روس با ما نمی جوشند. ما نمی توانیم به آنها، امیدوار و دلگرم باشیم. این یک واقعیت است. آنها حتی دین اسلام را هم از روی صدق و صفا قبول نکرده اند. اگر خوب دقت کنید، کلمه شهادتین را نیز غلط ادا می کنند. خدا شاهد است تا آنجا که می توانستم مسائل دینی را به آن ذلیل مرده یاد دادم. حتی معلم سرخانه باسوادی برایش آوردم. خوب از او نگهداری می کردم. ایرائیدا حتی نماز هم می خواند، و روزه هم می گرفت. صفات سلبیه، صفات ثبوتیه، اصول دین، فروع دین- چه دردسرتان بدهم- همه چیز را خوب یاد گرفته بود. با این حال، می دانستم که نمی تواند هرگز مسلمان حقیقی بشود؛ چونکه آیه شریفه اشهد ان لا اله الا الله را نمی توانست خوب ادا کند. زبانش تپق می زد.

خیلی به خود فشار آوردم تا جلو خنده ام را بگیرم، و در جوابش

گفتم:

- بلی، فرمایش سرکار کاملاً صحیح است. همه کارها از همین چند کلمه شروع می شود. نینا هم موقع ادای این عبارت زبانش می گیرد. او هم نمی تواند آن را درست تلفظ کند.

سردار رشید با هیجان، دستهایش را به طرفین باز کرد و گفت:

- قربان دهند! احسنت! حقیقت همین است که می فرمائید! دلیلش



هم این است که آنها، از ته دل، اسلام را قبول نکرده‌اند. حضرت آقا! شما باید بدانید که با دین و مذهب نمی‌توان شوخی کرد. هر کس قصد خیانت به دین داشته باشد، به غضب خداوند تبارک و تعالی گرفتار می‌شود. بگذریم! از قراری که جناب کنسول فرمودند، گویا ایرائیدا وقتی که می‌خواستند از خانه من فرار کنند، یک مشت اراجیف نوشته که نزد جنابعالی است. در هر حال، این جور نوشته‌ها می‌تواند شرف و حیثیت خانواده ما را لطمه‌دار بکند.

- در این باره، ابداً نگران نباشید! من آن نوشته را از نینا گرفتم و سوزاندم. از متن آن فقط نینا و جناب کنسول خبر دارند و این بنده، و لا غیر.

با قیافه خوشحال و بشاش گفت:

- آفرین بر شخصیت و شرافت و غیرت شما! من از همان روز اول، به اصالت و نجابت شما پی برده بودم. روی همین اصل، وقتی که ماجرای محمودخان پیش آمد، درباره شما، فکرهای نامناسبی نکردم. هرگاه سرکار رضایت داشته باشید، به جای نیناخانم، می‌توانید با خانواده ما وصلت کنید. به ظن من، خانم ماهر و چیزی از نیناخانم کم‌کسری ندارد. دختری است اصیل و نجیب و بسیار زیباتر و دلنشین‌تر. شیعه اثنی‌عشری هم که هست.

- در زیبایی و اصالت ایشان که به هیچ وجه شک و تردید ندارم؛ اما من درباره خانم ماهر، پیشنهاد دیگری دارم. برادر من، تعلق خماطری به ایشان دارد و گویا خانم ماهر و هم بی‌میل نیستند.

سردار رشید چند لحظه به فکر فرو رفت. معلوم بود که از این

پیشنهاد چندان هم ناراضی نیست و ریاکارانه لبخندی زد و گفت:  
- باعث خوشوقتی ماست. بالاخره این هم وسیله‌ایست برای  
نزدیکی ما با شما. اگر خود ماهر و راضی باشد، من حرفی ندارم. اما  
خواهش می‌کنم که از مضمون آن نامه با کسی حرف نزنید تا خدا نکرده،  
به شرافت خانوادگی ما لطمه وارد نشود.

- حضرت عالی خاطر جمع باشید. مثل یک دوست، قول شرف  
می‌دهم.

در این هنگام، توتونچی اوغلو وارد اتاق شد. به سردار رشید  
معرفی کردم و گفتم:

- برادرم که همین الآن ذکر خیرش بود. جوانی است شریف و فعال  
و متین و مبادی آداب.  
سردار رشید گفت:

- خوشوقتم، ما هم چنین افرادی را لازم داریم.  
ظاهراً لحن بیان سردار حاکی از اعلام موافقتش بود.  
مذاکراتمان به پایان رسید، سر سفره نشستیم. موقع صرف شام با  
توتونچی اوغلو خیلی گرم و صمیمانه صحبت کرد، و دست آخر از من  
پرسید:

- جناب ایشان چه کاره‌اند؟

- هنوز دارایی پدریمان را قسمت نکرده‌ایم؛ فعلاً شریکیم؛ ایشان  
هم مشغول تجارتند.

سردار رشید از شنیدن این حرف خیالش راحت شد. کم‌کم  
نقشه‌های ما برای نجات ماهر و از چنگال او، به مرحله اجرا در می‌آمد، و

وعده‌هایی که به ما هرو داده بودیم، یواش یواش، جامه‌ عمل می‌پوشید.  
ساعت نیم بعد از نصف شب بود که سردار رشید خداحافظی کرد  
و از خانه ما بیرون رفت.

حالا، می‌بایست سری به محله «قره‌چیلر» می‌زدیم و در دور و بر  
خانه حسنی خانم، سروگوش آب می‌دادیم و اقداماتمان را درباره  
محمودخان، دنبال می‌کردیم. حسن آقا هم که این روزها دختر  
آمریکایی را از دور تعقیب می‌کرد سعی داشت که دستوره‌ای مرا  
موبه‌مو، انجام دهد.

\*\*\*

خسته و کوفته بودم. حسن آقا کنارم نشسته بود و از کارهایی که  
انجام شده بود، با آب و تاب، حرف می‌زد.  
ماجرای میس‌هانا، بالاخره به پایان رسیده بود، به گفته خود او،  
ساعت چهار و نیم، از سرکار به خانه برمی‌گردد و طبق معمول، منتظر  
شمشادخانم می‌ماند. شمشادخانم حدود ساعت پنج می‌آید. با هم غذا  
می‌خورند، و پس از اینکه سفره را برمی‌چینند، میس‌هانا از شمشادخانم  
می‌پرسد:

- همین حالا راه بیفتیم یا کمی استراحت کنیم، بعد...؟  
- نه حالا زود است. باید زمانی برویم که کوچه‌ها خلوت باشد و  
کسی متوجه‌مان نشود. خدا نکرده، اگر پدر و مادرم و شوهرم رفیع‌زاده  
خبردار شوند که من به خانه فالگیر رفته‌ام دمار از روزگارم در می‌آورند.  
فعلاً بهتر است کمی استراحت کنیم. حدود ساعت هشت راه می‌افتیم.  
البته آنجا زیاد نمی‌نشینیم؛ حوالی ساعت نه برمی‌گردیم.

آن وقت، به استراحت می پردازند و ساعت هشت، جای می خورند و تا آماده بشوند، ساعت حدود نه شب می شود. شمشادخانم شتابی از خود نشان نمی دهد. جلو آینه می ایستد و آرایش می کند؛ زیورآلاتش را به خودش می آویزد؛ میس هانا نیز، به تقلید از او، هرچه زیورآلات گرانبقیمت دارد، در بقچه سفیدی می بندد و همراه خود برمی دارد. موقع بیرون رفتن از خانه، خدمتکارش را صدا می زند و می گوید:

- اینها را می برم کنسولگری امانت بسپارم. اگر او (ابوالحسن بیگ) آمد، بگو ساعت ده شب برمی گردم.

بیست دقیقه به ساعت ده وارد کوچه قره چیلر<sup>(۱)</sup> می شوند. میس هانا هرگز تصورش را نیز نمی کرده که این کوچه چقدر خطرناک و رعب انگیز است. البته حق هم داشته؛ چون همراه کسی به آنجا رفته بود که کاملاً به او اعتماد داشت. پس برای چه بترسد؟

آنها دم در خانه زلیخا معروف به «تاجی قیزی»- که خانواده اش از معروفترین سقاهای تبریز بودند- ایستادند. دق الباب کردند. چند لحظه بعد، زنی بلندبالا و سیه چرده، در را گشود و آنها را به درون خانه راهنمایی کرد. از راهرو تاریک- که سقف کوتاهی داشت- گذشتند و وارد اتاق تاریک و درازی شدند. اتاق، شبیه اتاق فالگیرها بود، ولی باز، آثاری از آراستگی و تجمل در آن دیده می شد.

زلیخا تعارف کرد:

- بفرمایید بنشینید! درد و بلاتان بخورد به سر بدخواهانتان! خیلی

خوش آمدید؛ صفا آوردید! هر مشکلی دارید، بی‌رودر بایستی، با من در میان بگذارید. اگر دشمن دارید، نابودش می‌کنم. اگر چیزی گم کرده دارید، پیدايش می‌کنم. از سفر کرده‌هاتان خبر می‌دهم. زبان ناپاک کسانی را که پشت سرشان غیبت می‌کنند می‌بندم. عشق رفته‌تان را برمی‌گردانم. هرگونه کاری که بخواهید برایتان انجام می‌دهم. درد و بلا را از شما دور می‌کنم. بختان را باز می‌کنم. تنهاکاری که از من ساخته نیست زنده کردن مرده‌هاست.

شمشادخانم و میس‌هانا، روی تشک می‌نشینند و شمشادخانم شروع به صحبت می‌کند:

- خاله زلیخا، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان که ما بعد از خدا، امیدمان به توست. هر دو گرفتاریم و آمده‌ایم که گره از کارمان واکنی و بخت و اقبالمان را به ما برگردانی.

در این هنگام، در خانه به صدا در می‌آید چوپور سلیمه (سلیمه آبله‌رو) هم وارد می‌شود. گویا او هم در نقشه غارت اشیای قیمتی میس‌هانا، بی‌دخالت نبوده است. میس‌هانا به هیچکس گمان بد نمی‌برد. با خود می‌گوید که این هم یکی از خصوصیات شریفهاست! از این‌رو، همه چیز به نظرش عادی و حتی جالب می‌آید. او حرفهای زن فالگیر را خوب گوش می‌کند و حرفهایی را هم که نمی‌فهمد، از شمشادخانم می‌خواهد که برایش توضیح بدهد.

زلیخا «تاجی قیزی»، اول از همه فال شمشادخانم را می‌گیرد. شمشادخانم هرچه زیورآلات دارد روی زمین می‌چیند و چشم به دهان زلیخا می‌دوزد.

زلیخا می گوید:

- اگر چیز قیمتی همراه داشته باشی فالت درست در نمی آید.  
شمشادخانم گوشواره، انگشتری و گردنبندش را هم باز می کند و به کف  
اتاق می گذارد. میس هانا نیز، کمی بعد از او، زیورآلات خود را در داخل  
بسته ای که همراه داشته، وسط می گذارد.

زلیخا رو به میس هانا کرده می گوید:

- قربان چشم و ابروی خوشگلت! دختر خانم تو دل برو! تو هم  
بسته خود را باز کن و جواهرات را روی زمین بچین! می خواهم برای  
همه آنها یک جا دعا بخوانم و فوت کنم.

میس هانا بسته جواهرات خود را باز می کند آنها را کنار جواهرات  
شمشادخانم می چیند.

زلیخا می گوید:

- نذر و نیازهایتان را هم دریاورید، خاله جان! که خاله قربانتان!  
شمشادخانم از جیب کتش پنج لیره عثمانی در می آورد و کف  
دست راست زلیخا می گذارد. میس هانا نیز، به تقلید از او، پنج لیره می دهد.  
زلیخا «تاجی قیزی»، هر دو دست خود را به زمین می گذارد و  
سپس روی اشیای قیمتی می کشد و زیر لب ورد می خواند و به آنها فوت  
می کند. دوباره دستهایش را به زینت آلات می مالد و باز هم زیر لب ورد  
می خواند و به صورت میس هانا و شمشادخانم فوت می کند:

تبریز ما مه آلود، سرکوههایش مه و دود؛ پول که بدهی همیشه،  
گمشده ات پیدا میشه؛ بالای درخت آلوچه، پایین درخت قالیچه؛ بریده  
باد زبان عنود، کور باد چشم شور حسود! بادام سر درخت بمونه، اما

درد و بلا به جوتون نمونه! بخت دخترها وابشه، تخت عروسی شون برپا  
بشه! دخترها خوشبخت بشن، قند و نبات با هم بجوشن! آب توی جوب  
روونه، بدخواهات بمیرن دونه دونه! تو کردو مرزه-نعنا، چشم دشمن  
نابینا! بقال داره خرماي سیاه، بترکه دلهاي سیاه!...<sup>(۱)</sup>

دعای زلیخا طولانی می شود؛ میس هانا حوصله اش سر می رود،  
تردید وجودش را پر می کند. دنبال فرصتی می گردد که خود را از این  
مخمصه نجات بدهد، ولی گیرش نمی آید؛ زیرا دعای زن فالگیر تمام  
شدنی نیست.

ساعت حدود دوازده و نیم است. میس هانا حال عادی ندارد. در  
این هنگام، ناگهان در اتاق باز می شود. اول رفیع زاده و به دنبال او  
محمودخان تو می آیند. رفیع زاده به محض دیدن میس هانا می گوید:  
- خیلی خیلی خوش آمدید دختر خوشگله! صفا آوردید. مطمئن  
باشید که از آمدن شما به اینجا، و چند ساعتی که با ما خواهید بود، احدی  
خبردار نخواهد شد.

میس هانا، با حیرت او را نگاه می کند و با زهرخند، جواب  
می دهد:

- شما چه می گوید؟ مگر عقلتان را از دست داده اید؟ من با شما...

باشم؟

رفیع زاده می گوید:

- شما که دخترخانم عاقلی هستید، ماندن یا رفتن تان از اینجا، چه  
فرقی برایتان دارد؟ بد نیست بدانید که در حال حاضر، شما در یک خانۀ

کولی بدکاره هستید و کسی هم باور نخواهد کرد که گولتان زده و به اینجا آورده‌اند. هرگاه خواهش ما را نپذیرید فردا صبح، در کنسولگری آمریکا پته‌تان را روی آب خواهم ریخت و به همه خواهم گفت که شب را در محلهٔ بدنام به صبح رسانده‌اید. صلاحتان این است که بدون داد و قال چند ساعتی در اختیار ما باشید، اگر رضایت دادید به سلامت از اینجا بیرون خواهید رفت و اشیای قیمتی‌تان را هم با خود خواهید برد والا...

میس هانا که مات و مبهوت مانده بود، جوابی نمی‌دهد و فقط شمشادخانم را نگاه می‌کند. شمشادخانم هم که ساکت و خون‌سرد نشسته بود، راه چاره‌ای نشان نمی‌دهد، و می‌گوید:

- چاره‌ای نداریم. چند ساعت اینجا ماندن و با این آقایان خوش بودن که آدم را نمی‌کشد!

میس هانا متوجه می‌شود که در چه مخلصهٔ بزرگی گیر کرده. در این هنگام، زلیخا «تاجی قیزی» نیز اشیای قیمتی او را جمع می‌کند و در بسته‌ای می‌پیچد که ببرد.

رفیع‌زاده می‌گوید:

- بیخودی به فکر چاره نباشید، و فرصت به‌این خوبی را از دست ندهید. دوستی من و شما بیش از آنچه تصور کنید، ارزش دارد. به شما قول می‌دهیم که این راز را جایی برملا نکنیم. مطمئن باشید که شما آبرو و موقعیتتان را همچنان حفظ خواهید کرد. اما در غیر اینصورت، نمی‌توانید از اینجا جان سالم بیرون ببرید. این را هم بدانید که حسنی خانم، بیخود و بی‌جهت شما را به اینجا نیاورده است.

میس هانا می‌گوید:



- حسنی خانم کیست، من که او را نمی شناسم.  
- رفیع زاده شمشاد خانم را نشان می دهد و می گوید:  
- حسنی خانم همین است که می بینی.  
میس هانا، با تعجب و ترس و لرز، به شمشاد خانم نگاه می کند و  
می پرسد:

- اسم شما شمشاد خانم نیست؟  
- چرا ولی الان که شده ام حسنی خانم! چه فرقی می کند؟ در هر  
حال زن هستم و کار زن هم معلوم است: با مردها اختلاط کردن و گل  
گفتن و گل شنفتن.

میس هانا با اینکه تمام درها را به روی خود بسته می بیند، خود را  
نمی بازد و تصمیم می گیرد که مقاومت کند و تسلیم نشود.  
رفیع زاده و محمود خان لباسهای رویی خود را در می آورند و  
می نشینند. حسنی خانم شیشه های شراب و پیاله ها را از گنجی بیرون  
می آورد و گوشه اتاق می چیند. پریخ و شوخ و سنگ هم وارد می شوند،  
و شراب سر سفره گذاشته می شود...

در اینجا حسن آقا که از صحبت مداوم خود خسته شده بود،  
مکث کرد تا نفسی تازه کند. قضیه به جاهای باریک کشیده بود. برای  
اینکه پیش از این در انتظارم نگذارد، ادامه داد:

- هنوز بساط عیش و نوش شروع نشده بود که ناگهان در اتاق را باز  
کردم و طپانچه موزر در یک دست و بمب دستی بلغاری وحشتناک در  
دست دیگر، وارد شدم و فریاد زدم:

- تکان نخورید! والا خانه را روی سرتان خراب می کنم. اگر

جیکتان در بیاید نابودتان می‌کنم.

همه حاضرین سر جای خود خشکشان زد. به حسنی خانم گفتم:

- کولی بدکاره! قلی سلطان چه سفارشی به تو کرده بود؟

حسنی خانم با ترس و لرز گفت:

- من سر قولم هستم. برو بگو دختره اینجاست، او هم فوری بیاید.

- خفه شود! قلی سلطان احتیاجی به پس مانده این شغالهای پست

ندارد. از جای پاشو بین چه می‌گوییم!

حسنی خانم برخاست و منتظر اجرای اوامر من شد. نهیب زدم:

- زودباش کمر بندهایشان را باز کن و دستهایشان را با آنها ببند!

حسابی ببند؛ وگرنه می‌کشم!

حسنی خانم اول دستهای رفیع‌زاده، سپس دستهای محمودخان را

بست. دوباره فریاد زدم:

- دست این زن فالگیر و این زنهای بدکاره را هم محکم ببند!

او دستهای زلیخا و بقیه را هم بست. میس‌هانا ماتش برده بود.

انگار منتظر بود که نوبت او هم برسد. این بار خطاب به او گفتم:

- حالا دخترخانم تو هم بلند شو و دستهای حسنی خانم را ببند.

میس‌هانا وحشت‌زده و مضطرب پرسید:

- با چه ببندم؟

- برو از کمر آنهایی که در گوشه اتاق افتاده‌اند، خنجر یکی‌شان را

در بیار گیسهای این فاحشه را - که تو را به اینجا آورده - ببر و دستهایش را با

آن ببند.

میس‌هانا برخاست، اما از شدت ترس، جرأت نزدیک شدن

به محمودخان را نداشت. سرش داد زدم:

- زود باش! به تو دستور می دهم! معطل نکن! دختری که در آمدن به خانه کولی بدکاره ابایی ندارد چرا باید از روباه دست بسته ای بترسد؟  
میس هانا خنجر محمودخان را از کمرش بیرون کشید و به حسنی خانم نزدیک شد.

حسنی خانم التماس کنان، به من گفت:

- چرا ناقص می کنی؟ تو جوانی، من هم در اختیارم. علاوه بر آن دختری مثل هلو هم اینجاست. بنشین عشق کن. هر چه دلت بخواهد در اینجا آماده است.

این بار بر خود مسلط شدم و آهسته گفتم:

- این دستور قلبی سلطان است و باید اجرا بکنم.  
- پس همه را نبر! دو تایش را هم که ببری، با آنها می توانی دستهایم را ببندی.

- نه! هر دوازده تا را خواهم برید. لازمش دارم.  
میس هانا گیسوان حسنی خانم را برید و روی زمین گذاشت.  
- سر محمودخان، رفیع زاده، تاجی قیزی، زلیخا و سایرین فریاد

زددم:

- دراز بکشید و پاهایتان را دراز کنید!

بعد به حسنی خانم دستور دادم:

- گیسوهایت را بردار و پاهای اینها را محکم ببند.  
- حسنی خانم، با بافته های گیسوی خود، پاهای همه را یکی یکی بست، و با ترس و لرز، جلو من ایستاد. به میس هانا گفتم:

- حالا تو هم گیسهای زن فالگیر را ببر و با آن دست و پای این زن روسپی را ببند! زود باش!

او دستور مرا اجرا کرد؛ دست و پای حسنی خانم هم بسته شد. همانطور که تپانچه موزر را در یک دست گرفته بودم، با دست دیگرم دست و پای آنها را بررسی کردم. می خواستم ببینم محکم بسته شده یا نه. سپس اسلحه و اشیای قیمتی محمودخان و رفیع زاده را در آوردم و داخل بسته‌ای گذاشتم که اشیای میس هانا در آن بود. شمشادخانم را نیز تفتیش بدنی کردم؛ هرچه زیورآلات داشت و به‌خانه فالگیر آورده بود برداشتم. وقتی نوبت به زلیخا تاجی قیزی رسید، پرسیدم:

- حالا بگو ببینم آنهمه پول و پله که از دلالی، از فالگیری، از غارت اموال این و آن به دست آورده‌ای کجاست؟ اگر خیال زنده ماندن داری معظم نکن!

اما زلیخا مدعی بود که غیر از لیره‌ای عثمانی توی جیبش، چیز دیگری ندارد.

رو به میس هانا کردم و گفتم:

- رویت را برگردان به طرف دیوار! گوشه‌ایت را هم محکم بگیر! می خواهم این فالگیر هرجایی را راحت کنم!

زلیخا به دست و پا افتاد و التماس کنان گفت:

- نه مرا نکش، همین الان می‌گویم! لحاف و تشکهای طرف راست اتاق را بردارید؛ هر چه دارم توی سوراخ بخاری دیوار است.

از سوراخ بخاری، صندوقچه کوچکی بیرون آمد که پر از پول و

طلا و زیور آلات بود. آنها را هم درون بسته‌ای که زیورآلات  
حسنی خانم را گذاشته بودم جای دادم.  
کارها تمام شده بود.  
به طرف رفیع زاده رفتم و گفتم:  
- قلی سلطان سفارشی کرده که هنوز انجام نداده‌ام. باید یک طرف  
سبیل تو را بزنم.  
گریه کنان گفت:

- نفهمیدم، غلط کردم. غلط کردم با پدرم رفیع. آبرویم را نبر،  
پیش مردم رسوایم نکن. اگر این کار را بکنی، دیگر نمی‌توانم پیش مردم  
آفتابی بشوم. به من رحم کن!  
او همچنان التماس می‌کرد. وقتی متوجه شد که من از تصمیم خود  
بر نمی‌گردم، رو به میس هانا کرد و به زاری و التماس، گفت:  
- شما به من رحم کنید. دختر خانم! او حرف شما را گوش می‌کند.  
نگذارید سبیل را بزنند.

اما میس هانا یارای حرف زدن نداشت، چون از سرنوشت خودش  
هم بی‌خبر و نگران بود و نمی‌دانست که چه بلایی در انتظارش هست.  
کارد را در آوردم و به طرف رفیع زاده رفتم و گفتم:  
- تکان نخور، والا لب را هم می‌برم.

بعد از اینکه یک طرف سبیل رفیع زاده را تراشیدم، گفتم:  
- اگر بیشتر از یک شب در تبریز بمانی، آن طرف سبیل را هم  
دود می‌دهم.

سپس به محمودخان نزدیک شدم و کشیده آبداری بیخ گوشش

تبریز مه آلود / ۱۲۰۶

زدم و گفتم:

- حالا قبول می‌کنی که بالاتر از محمودخان هم در تبریز پیدا می‌شود! برو دعا کن به جان قلی سلطان، والا مثل سگ می‌گشتمت. حیف که او چنین دستوری نداده است!

اسلحه و سایر چیزهای به‌درد بخور محمودخان و رفیع‌زاده را برداشتم و به‌دختر آمریکایی، آمرانه، گفتم:

- بلند شو، راه بیفت!

- کجا؟

- به هر کجا که من می‌گویم. صدایت هم در نیاید. اگر سرپیچی کنی، نابود می‌شوی.

اشیای زینتی، پولها و سلاحها را برداشتم و همراه میس‌هانا بیرون آمدم. قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، گفتم:

- اگر صدایتان در بیاید، برمی‌گردم همه‌تان را راحت می‌کنم!

به حیاط آمدم. در اتاق را از پشت بستیم و به‌کوچه رسیدیم. میس‌هانا، با ترس و لرز گفت:

- به‌من رحم کنید؛ مرا نزد قلی سلطان نبرید. شما جوان قهرمانی هستید. به‌یک دختر تنها و بیچاره رحم کنید.

نصف حرفهایش فارسی و نصف دیگر ترکی بود. با عجز و لابه می‌خواست فانعم کند. گفتم:

- زیادی حرف نزن! هر کجا که من می‌روم، تو هم دنبالم بیا! راهی که در پیش داشتیم، برای میس‌هانا آشنا بود؛ او پنج ساعت پیش، از همین راه آمده و به‌خانه «تاجی قیزی» رفته بود. مسیر ما به‌خانه مسکونی او

منتهی می‌شد.

میس‌هانا خوشحال بود. زیورآلاتی را که از دست داده بود بکلی فراموش کرده بود. نجات از ورطهٔ ننگ و بدنامی آنقدر خوشحالش کرده بود که همه چیز را از یاد برده بود.

وقتی دم در خانه‌اش رسیدیم، ایستادم و گفتم:

- برو تو! اگر از این جریان کسی را باخبر کنی، می‌کشمت. خودت دیدی که هیچ دری به روی من بسته نیست. یک شب می‌آیم، طوری نفله‌ات می‌کنم که اثری از وجودت باقی نماند.

وقتی حرفهای حسن آقا تمام شد، نگاهش را به صورتم دوخت تا ببیند که از نتیجهٔ کارش راضی هستم یا نه. بالاخره از حرکات سر و لبخندهای رضایت‌آمیزم خیالش از این بابت آسوده شد.

بسته‌هایی را که آورده بود باز کرد. زیورآلات دختر آمریکایی در یک طرف و بقیه را در طرف دیگر چید و گفت:

- این طلاها که از کولیهای هرجایی مصادره شده، می‌تواند برای رفقای متواری و در بدرمان، خرجی زندگی و پول توجیبی باشد.

\*\*\*

هنوز ساعت هفت صبح نشده بود که ته‌مین‌خانم آمد. بسیار غمگین و گرفته بود. خبر تازهٔ ناخوشایندی داشت:

- دیروز، طرفهای غروب، خانم ژنرال کنسول، انگشتری و سایر هدایایی را که محمودخان برای عروسی با نینا تدارک دیده بود، با درشکه کنسولگری به‌خانهٔ نینا آورده بود. برای اینکه نینا بتواند خود را برای عقد و عروسی آماده کند، یک هفته به‌او مرخصی داده بودند.

پرسیدم:

- نینا انگشتی و هدایا را پذیرفت؟

- چیزی نگفت. زن کنسول آنها را گذاشت و رفت. به نظرم نینا تصمیم دارد خودکشی کند. درباره نگاهداری مجید، خیلی به من سفارش می‌کند. ترا خدای فکری به حال این دختر بکن. از دست می‌رود.  
گفتم:

- برو از قول من به او بگو که از خانه بیرون نیاید و کسی را هم به خانه اش راه ندهد؛ به کنسولگری هم نرود؛ خیالش هم راحت باشد؛ همه کارها بموقع درست خواهد شد؛ هنوز ما زنده ایم و نفس می‌کشیم. تهمینه خانم را راهی خانه نینا کردم. افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورده بود. در تنگنای عجیبی گیر کرده بودم. از همه بیشتر، بشرمی کنسول تراز آزارم می‌داد. او که همیشه نینا را «دختر خودم» خطاب می‌کرد و می‌گفت: «مثل دختر خودم دوست دارم»، در نهایت وقاحت، می‌خواست او را به عنصر پست و کثیفی مثل محمودخان بفرودشد. با این فشارهای طاقتفرسای روحی، اول صبح - بی آنکه ناشتایی بخورم - از منزل خارج شدم. هنوز دور نشده بودم که پسر بچه تبریزی را - که در خانه میس‌هانا کار می‌کرد - دیدم. او نامه‌ای به من داد. نامه را برخلاف همیشه خدمتکار هانا نوشته بود و چند کلمه بیشتر نبود:  
«دختر خانم گرفتاری پیدا کرده است».

چون از اصل قضیه خیر داشتم، زیاد نگران نشدم. فقط پیش خود گفتم: ارتباط دادن مسئله محمودخان با مسئله دختر آمریکایی و استفاده کردن از این موضوع برای یافتن راه حل نهایی، واقعاً چقدر خطرناک و



وحشت‌انگیز است!

اما دیگر کار از کار گذشته بود و اندیشیدن در این باره سودی نداشت. به‌راهم ادامه دادم تا به‌خانه میس‌هانا رسیدم. در سر تا سر راه، با انواع خیال دست به‌گریبان بودم.

وقتی زن خدمتکار مرا دید، زد زیر‌گریه و همان حرفها را که در نامه نوشته بود تکرار کرد:

- دختر خانم گرفتاری پیدا کرده است.

به‌اتاق خواب میس‌هانا رفتم. رنگ رخسارش نشان‌دهنده‌ی حال

نامساعدش بود. پرسیدم:

- دکتر خبر کرده‌اید؟

خانم خدمتکار گفت:

- دختر خانم میل ندارند دکتر خبر کنیم؟

صندلی را نزدیک تخت‌خوابش گذاشتم و نشستم. روی پیشانیش دستمال خیس گذاشته بودند. نگاهش کردم. در گونه‌هایش اثری از سفیدی نبود. چهره‌اش از شدت تب، کاملاً سرخ و برافروخته بود. بارها دلم به‌حال این دختر سوخته بود. یاد گذشته‌ها افتادم. اما هیچگاه او را تا این حد افسرده و ملول ندیده بودم. می‌دانستم که باعث عمده‌ی آن من بوده‌ام. روی این اصل نمی‌توانستم خودم را بیخشم. با خود گفتم:

- مگر من حق دارم به‌خاطر دختری که از صمیم قلب دوستش

دارم، این دختر آمریکایی را- که متأسفانه او هم مرا صمیمانه دوست

دارد- فداکنم؟ آیا من مقصر نیستم؟ آیا همین است سزای کمک‌هایی که

او در حق ما کرده؟ من چرا باید برای تنبیه محمودخان، این دختر زبان-

بسته را وسیله قرار می‌دادم؟

در این کش و قوس، سؤال دیگری به ذهنم گذشت که اندکی تسکینم داد؟

- آیا عشق این دو دختر را می‌توان یکسان پنداشت؟ و پاسخ دادم:  
- نه! این دو دختر هرگز قابل مقایسه نیستند؛ خیلی فرق دارند. نینا  
یک دختر مبارز است و علاقه‌اش به انقلاب، نه به خاطر علاقه به مرد  
محبوبش، بلکه به سبب شور و اشتیاق همراه با عقیده و ایمانی است که  
به راه خود دارد. او با تمام هستی خود به انقلاب خدمت می‌کند، اما  
میس هانا...

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم؛ چشمهایش را باز کرد؛ به محض  
دیدن من، به گریه افتاد و گفت:

- مرا ببخشید! من بدون اطلاع شما به کارهایی دست زدم که  
عواقبش را هم ندیدم.

و آن وقت، ماجرا را از اول تا آخر، تعریف کرد و درباره  
حسن آقا گفت:

- اگرچه طلاها و زیوراتم را برد، ولی از بی‌آبرویی نجاتم داد.  
قهرمانی او خاطره‌ای فراموش‌نشدنی در من باقی گذاشت. گرچه نوجه  
قلی سلطان است و همه این کارها را به دستور او انجام می‌دهد. وای اگر  
روزی به سراغ من بیاید و بخواهد مرا به زور ببرد. بدون شک، از پس او  
برنخواهم آمد. آه، دیشب چه شب وحشتناکی بود! در واقع، من قهرمان  
دوم این ماجرای وحشتناک هستم. خاطره این ماجرا همیشه در تاریخ  
حیات من زنده خواهد ماند. وقتی وضعیت رفیع‌زاده را پس از

تراشیده شدن یک طرف سبیلش در نظر مجسم می‌کنم، تنم می‌لرزد. می‌ترسم روزی رفیع‌زاده این ماجرا را در کنسولگری مطرح کند و آبرو و حیثیتی برایم باقی نگذارد.

او را دلداری دادم و گفتم:

- نگران نباش! رفیع‌زاده دیگر در تبریز نخواهد ماند و به کنسولگری آمریکا هم قدم نخواهد گذاشت. در این شهر، رسم چنین است که اگر سبیل کسی را بزنند، دیگر نمی‌تواند بین مردم آفتابی شود. او ناچار است مدتی از انظار عمومی مخفی بماند و بالاخره هم از شهر خارج شود. از بابت قلی سلطان هم دلوپس نباش! اگر همچو قصدی در میان بود، آن جوان تو را تا در خانه‌ات نمی‌آورد. متنها به توصیه‌های او عمل کن. در این باره با هیچکس حرف نزن. این کار به مصلحت خود تو است! می‌بینی که این روزها، تبریز چقدر آشفته و خطرناک و هراس‌انگیز است. از جریانی که برایت پیش آمده می‌توانی به این نتیجه هم برسی که وقایع داستان‌های هزار و یک‌شب، در واقع، زیاد هم افسانه و ساختگی نیست. بلکه سرشار از حقایق زندگی توده‌های آن روزگاران است و از زندگی مردم مایه گرفته است. دلم می‌خواهد کتابهایی را بخوانی که بیشتر مطالب علمی، مشحون از شواهد عینی محیطی باشد که خودت در آن زندگی می‌کنی. بی‌تردید، با مطالعه و بررسی این نوع کتابها به تجربه‌های خوبی دست خواهی یافت. دخترخانم زیبا! خیلی آسان می‌توان با علوم آشنا شد، ولی کسب تجربه خیلی مشکل است. آدم با تجربه بدون کسب علم هم می‌تواند زندگی کند، اما عالم بی‌تجربه نه می‌تواند برای خودش مفید باشد و نه برای دیگران. متوسل شدن به فالگیرها، جادوگران و یا

آنهايي که به اشکال مختلف، اظهار تقدس مي کنند، کار آدمهايي است که از راه صحيح زندگي، يعني مبارزه براي رسيدن به آرمانهاي انساني، عاجز و درمانده اند. آنها راه مقابله درست با حوادث را نمي شناسند. تو دختری با فرهنگ و تحصيل کرده و فهمیده هستی؛ اصولاً نبايد به اينگونه وسايل ابتدائي و موهوم متشبث شوي. غصه جواهرات را هم نخور، تو مي تواني دوباره گرانباتر از آنها را به دست بياوري. آنچه اهميت واقعي دارد شرف و ناموس انسان است که تو توانسته اي حفظش کنی.

با صحبتهاي دور و دراز، سرگرمش کردم تا کمي حالش بهتر شد. آن وقت، لبخندي زد و ظاهراً تلخي حوادثي را که گريبانگيرش شده بود، به دست فراموشي سپرد. ليواني شير خورد. تا ديدم احساس آرامش و راحتی مي کند، خدا حافظي کردم و بيرون آمدم.

## دست راست صمدخان؛

## دست چپ صمدخان

قرار بود امشب کارها فیصله یابد. اگر خصومتی که بین محمودخان و قلی سلطان پدید آمده بود به نتیجه مطلوب نمی‌رسید توتونچی اوغلو موظف بود که شخصاً محمودخان را بکشد. تردیدی نداشتیم که بین محمودخان و قلی سلطان دعوا و مراغه‌ای رخ خواهد داد؛ زیرا، هر دو آنقدر بی‌فهم و شعور بودند که نمی‌توانستند از یکدیگر پرس و جو کنند و از حقیقت قضیه سر در بیاورند.

در دعوایی که حتماً بین آنها در می‌گرفت طبیعی بود که یکی از آنها نفع می‌شد و دیگری بازداشت. با صرف نظر از پی آمده‌های این برخورد، توتونچی اوغلو با آمادگی‌هایی که از قبل پیدا کرده بود، از اول صبح در تعقیب محمودخان بود.

به قراری که بعداً توتونچی اوغلو برایم تعریف کرد، ساعتها در محله سرخاب پرمه می‌زند تا بالاخره حدود ساعت دو بعد از ظهر،

محمودخان همراه یکی از ملازمانش از خانه‌اش بیرون می‌آید. توتونچی او غلو از فاصله نسبتاً دوری تعقیب‌شان می‌کند. درشکه محمودخان، دم در باغ نظام‌الدوله توقف می‌کند. در می‌زند. ولی کسی در را باز نمی‌کند، در واقع، محمودخان را به باغ راه نمی‌دهند. دربان می‌گوید:

- حضرت اشرف خسته‌اند؛ دستور داده‌اند هیچکس را به باغ راه

ندهیم.

محمودخان جواب می‌دهد:

- دستور حضرت اشرف شامل من نمی‌شود.

دربان می‌گوید:

- قربانت بروم حضرت آقا! من چه کاره‌ام؟ که بالای فرمایش شما

حرفی بزنم. از قدیم و ندیم سگ درگاه شماها بوده‌ام. اما چه کنم که

دستور دستور حضرت اشرف است.

محمودخان فریاد می‌زند:

- کدام پدر سوخته گفته است که محمودخان را هم راه ندهند.

دربان، کمی من من می‌کند و می‌گوید:

- ساری آقا بالاخان!

- برو بیارش اینجا!

دربان که از هر دو طرف می‌ترسیده، به مردی که همراهش بوده

می‌گوید:

- برو بگو محمودخان شما را می‌خواهند.

و بعد، شروع می‌کند به قروند:

- نمی دانم چرا کاسه کوزه سر من پدرو سوخته می شکند. من سگ کی باشم که در باغ را به روی جناب محمودخان باز نکنم. مرده شور این شغل لعنتی را ببرد که آدم را نزد اشخاص محترم خجل و سرافکننده می کند.

ساری آقابالاخان می آید و به محمودخان تعظیم عرض می کند.

محمودخان با عصبانیت می پرسد:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا از صبح تا حالا در باغ را به روی مردم بسته اید؟

ساری آقابالاخان با حزم و احتیاط تمام جواب می دهد:

- چون حضرت اشرف مزاجاً کسل و خسته اند، دستور داده اند که هیچ ارباب رجوعی را راه ندهیم؛ وگرنه من همچو جسارتی نسبت به جناب عالی نمی کردم. ایشان شخصاً فرموده اند که غیر از فرمانداران، کسی دیگری اجازه ورود ندارد.

محمودخان که کمی آرام شده بود. می پرسد:

- قلی سلطان اینطرف ها نیامده بود؟

- چرا، آمده بودند.

- حضرت اشرف او را هم برگرداندند؟

- نه خیر، پذیرفتند. چون برای کار واجبی می خواستند شرفیاب شوند. نامه ای نوشتند، خدمت حضرت اشرف بردیم؛ بعد از خواندن نامه، اجازه ورود دادند. اگر جناب محمودخان هم کار واجبی دارند، لطفاً یادداشتی مرقوم بفرمایند تا بنده شخصاً حضور حضرت اشرف ببرم.

- لازم نیست ببری. بگذار این در همینطور بسته بماند. دری که از

آن قلی سلطان بی غیرت وارد بشود، بهتر است بسته بماند. برای آدم شریفی مثل محمودخان، وارد شدن از این در مایه ننگ و سرشکستگی است.

آن وقت، محمودخان سوار درشکه می شود و سر سورچی داد می زند:

- برو میخانه «سوناباجی»!

توتونچی اوغلو هم تعقیبش می کند. ساعتی دم در میخانه انتظار می کشد تا سر و کله محمودخان پیدا می شود، تلوتلو خوران و لول و سیاه مست، سوار درشکه می شود و سر راننده داد می زند:

- زود باش راه بیفت! چهار نعل برو در خانه دختره روس!

سورچی که متوجه نشده بود، می پرسد:

- کدام دختر روس؟

- همان دختر موطلابی که تو کنسولگری کار می کند.

سورچی می گوید:

- چشم، جناب محمودخان!

و درشکه را سرعت به حرکت در می آورد. توتونچی اوغلو هم که سوار درشکه بالا قربان بوده، او را تعقیب می کند. بالا قربان قبلاً تعلیمات لازم را دیده بود و قرار بود که در صورت لزوم، توتونچی اوغلو را مسلحانه کمک و حمایت کند و یا در موقع مقتضی فرارش دهد.

محمودخان در حال مستی، گاه و بی گاه می گوید:

- مرتیکه احمق، کمی آهسته تر برو!

درشکه چی از سرعت آن می کاهد. آن وقت، محمودخان داد



می زند:

- مرتیکه، تند پرو!

معلوم نبود که چرا سورچی درشکه را از کوچه‌های تنگ و خلوت می‌برد و راه را طولانی‌تر می‌کرد. محمودخان کاغذی از جیب خود در می‌آورد و اشعار شاعری متخلص بهینا را که دربارهٔ نینا سروده بود، مستانه، می‌خواند:

ای دختر روس! جان بر تو مخصوص

رحمی نداری افسوس افسوس

تبریزیان را قربان رو کن

از خون مخلص جانانا وضو کن

بر کسویت آییم، چیزی ندارم

تبریزیان را قربان برآرم<sup>(۱)</sup>

درشکه دم در خانهٔ نینا توقف می‌کند. محمودخان، تلوتلو خوران، از درشکه پایین می‌آید و به در خانهٔ نینا نزدیک می‌شود؛ انگار که خانهٔ خودش باشد، بی‌ملاحظه، کوبهٔ در را به صدا در می‌آورد.

در این هنگام، توتونچی اوغلو از حال عادی خارج می‌شود؛ هفت تیرش را می‌کشد تا حساب محمودخان را برسد؛ اما بالا قربان مانع می‌شود و می‌گوید:

- اسد، دست نگهدار! چنین اجازه‌ای به ما داده نشده است، دست

نگهدار!

توتونچی اوغلو آرام می‌شود و می‌گوید:

- حق با توست! بماند برای شب.

و اسلحه را سرجایش می‌گذارد. ته‌مینه‌خانم پشت در می‌آید و

می‌پرسد:

- کیه؟

محمودخان مستانه، جواب می‌دهد.

- غریبه نیست، آشناست. منم! محمودخان، پسرعموی حاجی

شجاع‌الدوله.

- هر که می‌خواهید باشید، نمی‌توانم در را باز کنم؛ خانم سخت

مریض‌اند.

محمودخان می‌گوید:

- از قول من، از خانم احوالپرسی کنید.

و برمی‌گردد و سوار درشکه می‌شود.

توتونچی اوغلو، محمودخان را تا دم در خانه‌اش تعقیب می‌کند و

همانجا منتظر می‌ماند. بالا قربان درشکه را می‌برد تا به اسبها آب و علوفه

بدهد، ولی اسد آنجا را ترک نمی‌کند و ساعتها منتظر محمودخان

می‌ماند. تا اینکه بالاخره، ساعت ده شب، یعنی خیلی دیرتر از معمول، از

خانه بیرون می‌آید. سه محافظ مسلح، او را همراهی می‌کنند. در

صورتیکه روزهای معمولی، تنها و بدون محافظ سوار درشکه می‌شد و

در شهر گشت می‌زد. در اینجا، کار توتونچی اوغلو دشوارتر می‌شود؛ اگر

او می‌توانست محمودخان را با تیر بزند، مسلماً از دست این محافظهای

مسلح جان سالم بدر نمی‌برد یا دست‌کم، دستگیر می‌شد و در هر دو

حالت، نتیجه کار و حشمتناک بود. خیلی از دولتیها مخصوصاً سردار رشید و حتی شخص صمدخان می دانند که توتونچی اوغلو با من در ارتباط است و لذا دستگیری او، طبعاً اسرار ما را برملا می ساخت.

با این حال، و بدون توجه به خطرات و عواقب ماجرا، توتونچی اوغلو قافیه را نمی بازد و تردید به خود راه نمی دهد، او امیدوار بود که بتواند، با دو بمب دستی که در جیب دارد، از معرکه بگریزد. به نظر او، انداختن بمب دستی در کوچه های تنگ و پرپیچ و خم تبریز، فرار را آسان تر می کند. با این افکار، روحیه اش را تقویت می کند. گاهی جلوتر می رود؛ گاهی عقب می ماند و به هر ترتیبی است، از تعقیب محمودخان غافل نمی شود تا موقعیت مناسبی به دست بیاورد و مأموریت خود را انجام بدهد. در بازارچه صفی فرصت خیلی خوبی گیر می آورد. نبش دیواری کمین می کند، بمب دستی را در می آورد، دستش را بلند می کند تا پرتابش کند که ناگهان از روبرو، پنج مرد مسلح پدیدار می شوند. فوری، بمب دستی را در جیب می گذارد و بی آنکه خود را ببازد، با احتیاط به عقب برمی گردد.

- اگر نمی ترسی، اسلحه ات را بکش تا مردم نگویند که محمودخان، قلی سلطان را غافلگیر کرد و کشت. بی غیرت پست! روباه ترسو! امشب باید معلوم شود که تبریز، مال کیست؛ مال محمودخان است یا قلی سلطان! بکش اسلحه ات را نامرد!

در جواب این فحاشی ها، فقط صدای شلیک چند تیر شنیده می شود.

توتونچی اوغلو سلاجهایی را که همراه داشته، خیلی سریع،

تبریز مه آلود / ۱۳۲۰

به خانه شان - که در آن نزدیکیه است - می برد و برمی گردد.

بازارچه صفی در آن وقت شب، مملو از جماعت شده بود و هرکس درباره این حادثه اظهار نظر می کرد. عمو حسن داروغه و افراد زیردستش، مشغول رتق و فتق کارها بودند. جنازه های قلی سلطان و محمودخان را روی نردبان گذاشته بودند که به خانه هایشان ببرند. حرف های مردم شنیدنی بود:

- یکی از اینها دست راست صمدخان بود و آن دیگری دست

چپش!

- انقلابیها اینها را کشته اند!

- پدرجان این انقلابیون هنوز هم دست بردار نیستند!

- دیگر کمر صمدخان شکست!

این گفتگوها و اظهار نظرها مدتی همچنان ادامه داشت تا اینکه

سرانجام، قزاقهای روسی در محل حادثه حاضر شدند و مردم را متفرق کردند.

## حاجی صمدشاه

این روزهای بین دولتم روس و انگلیس، دربارهٔ مسائل مربوط به ایران، اختلافاتی بروز کرده بود که دولت مرکزی ایران با استفاده از آن می‌خواست در آذربایجان دست به اقداماتی بزند. و این، موضوعی بود که برای حاجی صمدخان تحمل ناپذیر می‌نمود.

دولت مرکزی ایران با وجود ناتوانی و عدم اقتدار سیاسی، هرگاه که تضاد بین سیاست انگلیس و روس علنی می‌شد، فرصت را غنیمت می‌شمرد و از آن طریق، می‌خواست به منویات خود دست یابد.

دولت مرکزی ایران که از مدتها پیش روابطش با آذربایجان قطع شده و حاکمیت خود را در این منطقه از دست داده بود، این روزها با استفاده از اختلافات سیاسی بین روس و انگلیس، اختطاریهٔ شدیدالحنی، به کوروستوفستف<sup>(۱)</sup>، سفیر روسیه در تهران، تسلیم کرد که نکات مهم آن، دربارهٔ اوضاع آذربایجان بود.

در این یادداشت، مسئله انتخابات مجلس شورا، پیش کشیده شده بود و گفته می‌شد که صمدخان، حاکم دست‌نشانده روسها در آذربایجان، قصد دارد مانع برگزاری انتخابات مجلس شورای ملی ایران در آن سامان بشود؛ و همچنین از سیاست دولت روسیه بشدت انتقاد شده بود. با ارسال این یادداشت جسارت آمیز، نشان می‌داد که دولت انگلستان، از دولت مرکزی ایران کاملاً حمایت می‌کند. به‌راستی هم، صمدخان از سال ۱۹۱۱- که تازه روی کار آمده بود- تا امروز نشان داده بود که در برابر اعمال زور سیاستمداران روسی، اراده‌ای از خود ندارد. بر آن است که ارتباط خود را با دولت مرکزی ایران قطع کند و آن را به رسمیت نشناسد. برای اثبات این موضوع، کافی است به‌نامه شماره ۳۷۵ مورخ پنجم مه ۱۹۱۴ سازانوف، وزیر خارجه روسیه، که خطاب به بکندورف<sup>(۱)</sup> سفیر روسیه در لندن نوشته، نظری بیندازیم. سازانوف در این نامه محرمانه، پس از طرح نکاتی درباره لزوم تجدیدنظر در قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس، راجع به سیاستی که دولت روسیه در ایران پیش گرفته بحث می‌کند و چنین می‌نویسد:

«بی‌تردید، درباره مسئله ایران، ما بیش از دولت انگلستان می‌توانیم ذینفع باشیم؛ مثلاً انگلیسیها می‌توانند به ما قول بدهند که اگر بخواهیم آذربایجان را بکلی از ایران جدا کرده گیلان و مازندران و نیز مناطق استرآباد را به آن ملحق سازیم و حکومت وابسته خودمختاری در آنجا تشکیل دهیم و صمدخان را تا آخر عمر در رأس آن بگماریم، در راه اجرای

مقاصد ما موانعی ایجاد نخواهد کرد.»

این نامه، ماهیت ادعاهای کوروستوفستف، سفیر روسیه را در تهران و اورلوف کنسول آن دولت در تبریز را - که مدام می‌گفتند: «ما در امور داخلی ایران هرگز دخالت نمی‌کنیم و طرفدار جدی استقلال آن هستیم» - به خوبی افشا می‌کند.

سازانوف در نامه خود، از سفیر لندن در تهران خواسته بود که دولت انگلستان رضایت خودش را نسبت به واگذاری امتیاز حمل و نقل راه آهن ایران به دولت روسیه اعلام دارد. در ضمن، با افزایش تعداد بریگاد قزاق نیز موافقت کند.

اما حتی شخص حاجی صمدخان - که سازانوف می‌خواست او را به ریاست دولت خودمختار آذربایجان بگمارد - به خوبی می‌دانست که این‌گونه تشبثات نتیجه مطلوبی نخواهد داد.

در تاریخ هفتم مارس، یعنی دو روز بعد از فرستاده شدن نامه سازانوف به سفیر انگلستان در تهران، بکندورف، سفیر روسیه در لندن، جریان مذاکرات خود با ادوارد گری، وزیر خارجه انگلیس را، طی تلگراف شماره ۶۲، برای دولت متبوع خود، چنین توضیح می‌دهد:

«ادوارد گری، با هیجان زاید الوصفی، با من به مذاکره پرداخت و از من خواست که بگویم آیا شعاع الدوله با دولت مرکزی ایران قطع رابطه خواهد کرد؛ و یا اینکه احتمال دارد از سمت خود استعفا کرده عازم روسیه شود. در جوابش گفتم در این باره اطلاعی ندارم.»

البته راهگشای ارسال یادداشت مورخ ۹ مارس دولت ایران

به دولت روسیه، اختلافات موجود بین دولتین انگلیس و روس بود. ساعت ۹ شب هم، نینا متن تذکاریه دولت ایران به دولت روسیه را که با خود آورده بود، به من داد.

وزیر خارجه ایران در یادداشت خود به کوروستوفستف، سفیر روسیه در تهران، درباره بریگاد قزاق آن دولت، چنین نوشته بود: صراحتاً باید خاطر نشان سازم که بریگاد قزاق، هیچ یک از انتظارات دولت ایران را برآورده نمی کند. هر وظیفه ای که دولت ایران به عهده بریگاد قزاق محول می کند، قزاقها به عناوین گوناگون، از اجرای آن سر باز می زنند. به علاوه، بریگاد قزاق حاضر نیست صورت ریز هزینه ها را که بابتشان وجوهاتی دریافت می دارد. در اختیار دولت ایران قرار دهد و بدین طریق، مانع رسیدگی این دولت به هزینه ها می شود. با توجه به مراتب فوق، و نیز به علت عدم امکانات مالی، دولت ایران با افزایش تعداد نفرات بریگاد قزاق، به هیچ وجه موافقت نمی کند.

در ادامه این تذکاریه، دخالت های دولت روسیه، برخلاف قرارداد ۱۹۰۷ و مغایر با استقلال ایران شمرده شده بود.

توتونچی اوغلو، حسن آقا، تحفه و صنوبر دخترهای تهمنه خانم و چند نفر دیگر که در جلسات سیاسی نینا شرکت می کردند، حضور داشتند و صحبت های من و نینا را گوش می کردند. قبل از همه نینا پرسید:

- راستی در قرارداد ۱۹۰۷ - که بین دولتین روسیه و انگلیس منعقد شده - استقلال و تمامیت ارضی ایران تأمین و تضمین شده است؟



بعد از او حسن آقا پرسید:

- علل اصلی اختلاف موجود بین روسیه و انگلیس چیست؛ و چه عواملی موجب بروز اختلاف بین روسیه و ایران می‌شود؟

سؤال سوم را صنوبر مطرح کرد:

- مگر در کشور ایران، غیر از دول انگلیس و روس، سایر دولتها منافعی ندارند؟

خندیدم و گفتم:

- از قرار معلوم، جلسه سیاسی امروز، تصمیم گرفته است که مرا

سؤال پیچ کند.

نینا گفت:

- بلی، همینطور است. یکی از خصوصیات شما این است که به طرف امکان سؤال و جواب زیاد نمی‌دهید و ما تصمیم داریم که امروز از این قاعده تخلف کنیم؛ زیرا حاضرین بسیار علاقه دارند که درباره قرارداد ۱۹۰۷ توضیحات مفصلی بشنوند، مطمئن باشید تا جواب سؤالات ما را ندهید شما را ول نمی‌کنیم.

در جوابش گفتم:

- خیلی خوب! خوشبختانه سؤالهایتان به همدیگر مربوط است و من سعی می‌کنم که جواب همه را یکجا بدهم. در اوضاع و احوال سیاسی بین المللی اوایل قرن بیستم، به موازات اقداماتی که برای حل اختلافات روس و انگلیس انجام می‌گرفت، مسئله ایران نیز به میان آمد. پس از مذاکراتی که بیش از یک سال طول کشید، بالاخره، در ۳۱ اوت ۱۹۰۷، روس و انگلیس بر سر ایران، به توافق رسیدند. البته در این مذاکرات، نه

فقط راجع به ایران، بلکه راجع به تبت و افغانستان نیز توافقهایی صورت گرفت. دولتین بریتانیای کبیر و امپراطوری روسیه، در این قرارداد با کلمات مطمئن و دهان‌پرکن، استقلال و تمامیت ایران را مطرح می‌کنند و مدعی هستند که برای آن احترام قائلند و متعهد می‌شوند که آن را کاملاً رعایت کنند. ولی، در واقع، محتوای یکایک مواد این قرارداد ثابت می‌کند که نه فقط هیچگونه وقعی به استقلال و حاکمیت ایران نمی‌گذارند بلکه، برعکس، این کشور را بین خودشان تقسیم می‌کنند و هرگونه حاکمیت ملی آن‌را نادیده می‌گیرند و به یک کشور مستعمره تبدیلش می‌کنند.

در قرارداد ۳۱ اوت ۱۹۰۷ سرزمین ایران ظاهراً به سه منطقه، ولی فی‌الواقع به دو منطقه نفوذ تقسیم می‌شود: شمال و شمال شرق ایران تحت نفوذ و انقیاد سیاسی و اقتصادی دولت روسیه، و مناطق جنوبی- بر همین روال- تحت نفوذ دولت انگلستان. هیچکدام از این دو دولت حق کسب امتیاز در منطقه نفوذ دیگری را ندارد و همچنین مجاز نیست که در آنجا فعالیت سیاسی داشته باشد. مناطق مرکزی نیز- که بین شمال و جنوب قرارداد- ظاهراً منطقه بیطرف اعلام شده و باید مستقل بماند، ولی عملاً فاقد هرگونه استقلال و حاکمیت است. زیرا هرکدام از دو دولت مقتدر سعی می‌کنند که در آن منطقه امتیازاتی به دست آورند و یا در امور سیاسی آن مداخله نمایند. و همین امر سبب می‌شود که طرفین از یکدیگر برنجند و در مقام تلافی، امتیازهای جدیدی کسب کنند و بر مداخلات سیاسی‌شان بیفزایند. دولتین روس و انگلیس که ظاهراً با این قرارداد می‌خواستند از برخورد با یکدیگر بکاهند، در حقیقت، با هم سازش

می کردند که ایران را بین خود تقسیم کنند و نقشه های استعماری خود را، جزء به جزء، به مرحله اجرا در آورند. طبیعی است که بدین وسیله اختلافات آنها حل می شد؛ چرا که امکان می داد تا در این رقابت- هر طور که بخواهند- ملت ایران را بچاپند و هر کدامشان سهمی از این سرزمین به چنگ آورند؛ و وقتی هم که در منطقه بیطرف به هم برسند، مشترکاً به چپاول و غارت پردازند.

قرارداد ۱۹۰۷، برای سرمایه داران روسیه و انگلستان، مسئولیت جنبی دیگری نیز محول کرده بود و آن سرکوبی هرگونه جنبش انقلابی در ایران بود.

به رأی العین می بینید که دولتین روس و انگلیس، با وجود داشتن موضع مخالف و رقابت شدید، تا کنون، مدام در تلاش بوده اند که انقلاب دموکراتیک ایران را در سیلاب خون غرقه سازند. بی تردید، در آینده هم این کار را ادامه خواهند داد. آنها برای خفه کردن انقلاب، جبهه واحدی تشکیل داده اند و همکاری کاملاً نزدیکی با هم دارند. با این حال، در ایالات مرکزی- که به اصطلاح منطقه بیطرف اعلام کرده اند- نمی توانند با هم کنار بیایند. این تضاد و برخوردها، در حال حاضر، بیش از هر موقع دیگر به چشم می خورد و یکی از این موارد، برخوردی است که بین انگلیس و روس، بر سر کشیدن راه آهن در ایران پیش آمده است. اگر دولت روسیه موفق به کسب این امتیاز بشود، منافع دولت انگلستان بشدت، به خطر خواهد افتاد. به نظر دولت انگلستان، اگر دولت روسیه حق احداث راه آهن ایران را به دست آورد، در منطقه حاکم بلامنازع خواهد شد و موازنه قوا به ضرر انگلستان به هم خواهد خورد. علاوه بر آن،

مرزهای هندوستان نیز از طرف دولت روسیه مورد تهدید قرار خواهد گرفت. روی این اصل، انگلستان سعی می‌کند که تشبثات دولت روسیه برای به دست آوردن امتیاز راه آهن را ناقض قرارداد ۱۹۰۷ قلمداد کند، بنابراین شدیداً به آن معترض است.

از طرف دیگر، دولت انگلستان نیز پروژه‌ای برای ایجاد راه آهن سرتاسری که به بندر عباس منتهی می‌شود، پیشنهاد کرده است که به هیچ وجه، مورد قبول دولت روسیه نیست.

از اختلافات دیگر این دو دولت، یکی هم بر سر رقابتی است که سرمایه‌داران روس و انگلیس، در امور بازرگانی و برای به دست آوردن بازار ایران، با یکدیگر دارند. این رقابت، برخلاف نظر بعضیها، چندان هم جزئی و کم‌اهمیت نیست.

با این حال، روسیه و انگلستان، علی‌رغم اختلافات عمیق و ریشه‌دارشان، می‌توانند بر ضد دشمن مشترکشان - یعنی آلمان که به تازگی در بازارهای ایران ظاهر شده است - جبهه واحدی تشکیل دهند.

دلایل و شواهد زیادی برای اثبات این نظر ارائه دادم و سپس به فعالیت سرمایه‌داران آلمان برای نفوذ در بازارهای ایران اشاره کردم و خاطر نشان ساختم که وجود اختلافات عمیق بین آلمان و عثمانی از یک طرف، و انگلیس و روسیه از طرف دیگر، شرایطی در خاور نزدیک به وجود خواهد آورد که منجر به روشن شدن آتش جنگ جهانی ویرانگر خواهد شد و نتایج وحشتناکی به بار خواهد آورد و اضافه کردم:

- هر اندازه توسعه دامنه نفوذ سرمایه‌داران آلمانی در ایران گسترده‌تر و بیشتر شود منافع دولت روسیه را به مخاطره بیندازد، همان

اندازه نیز راه آهن بغداد که سه سال دیگر ساختمان آن تمام خواهد شد -  
منافع انگلستان را در شرق میانه متزلزل خواهد کرد.  
صحت‌هایمان به مراحل دور و دراز می‌کشید؛ دخترهای  
تهمینه خانم می‌خواستند به خانه‌شان بروند. ادامه صحبت درباره قرار داد  
۱۹۰۷ را به فرصتی دیگر موکول کردیم. با توتونچی اوغلو و حسن آقا از  
نینا خداحافظی کردیم و همراه دخترهای تهمینه خانم بیرون آمدیم.

## مبادله یادداشت میان دیپلماتها و مقامات ایران

صبح خیلی زود، از خانه بیرون رفتم. این روزها، اختلافات روسیه و انگلستان، بالاگرفته بود. این مسئله علاوه بر اینکه موضوع بحث روز سیاستمداران شده بود، توجه مطبوعات- مخصوصاً جراید انگلستان- را نیز به خود جلب کرده بود. از آن جمله، روزنامه «تایمز» لندن، اقدامات خودسرانه دولت روسیه را در ایران به باد انتقاد گرفته و در سرمقاله شماره‌های ۲۲ مه و ۳ و ۴ و ۵ ژوئیه، با درج خبرهای جدید و بررسی وقایع اخیر ایران، شدیداً به سیاست روسیه در ایران، حمله کرده بود.

روی این اصل، برای اطلاع از نظرات و مباحثی که در کنسولگریهای روس و آمریکا جریان داشت، زود- زود به دیدار دختر آمریکایی می‌رفتم و او تصور می‌کرد که این دیدارهای پی‌در پی، دلیل شدت علاقه‌ام به اوست. با این حال، پیدا بود که از خبرهای مربوط به اختلافات روسیه و ایران، انگلیس و ایران، زیاد هم خوشش نمی‌آمد.

چون در ملاقاتهایش با من، فقط به ذکر یک خبر مختصر در این زمینه، اکتفا می‌کرد.

امروز از من قول گرفته بود که صبحانه را با هم بخوریم. تردیدی نبود که خیر تازه‌ای دارد. وقتی وارد خانه‌اش شدم، جز خود او و زن خدمتکار، کس دیگری آنجا نبود. با هم دست دادیم و خوش و بش کردیم و من سر میز نشستم. دختر آمریکایی به بهانه آوردن بعضی چیزها و چیدن آنها روی میز، مرتب جولان می‌داد و لوندی می‌کرد و ظاهراً می‌خواست لباس تازه‌ای را که پوشیده بود به رخم بکشد. از قرار معلوم، این لباس را در آمریکا دوخته و فرستاده بودند. انگار زیورآلات گرانبهای از دست رفته‌اش را بکلی فراموش کرده بود. او با تمام حرکات و ادا و اطوارش، می‌خواست هرچه بیشتر، مورد توجه قرار گیرد. از نگاه‌هایم می‌خواست بداند که تا چه حد از او خوشم می‌آید. مدام نگاهم می‌کرد.

گفتم:

هانای زیبا! بیا بنشین! امروز طراوت و زیبایی خاصی پیدا کرده‌ای.

آمد روبه‌رویم ایستاد. پرسید:

- از لباس تازه‌ام خوشت می‌آید؟

با دقت سرپایش را ورنه‌انداز کردم و گفتم:

کدام لباس؟

دخترک با تعجب، با دو دست دامن لباس تازه‌اش را گرفت و

نشانم داد و با دلربایی، گفت:

- منظورم همین لباس است که پوشیده‌ام.

- اگر منظورت همین لباس است که خیلی وقت است دارم می‌بینمش. اما راستی بگو بینم آستینش چه شده؟ قسمت سینه و پشتش چرا اینهمه باز است؟ جیبهایش کجا رفته؟  
خندید و گفت:

- این لباس دکولته است. این روزها مردم آمریکا این جور لباسها را می‌پسندند. حالا بگو بینم، راستی از این لباسم خوشت می‌آید؟  
- بی‌تردید خوشم می‌آید. لباسی است فاخر و گرانبها، ظریف و زیبا، رنگش هم با موهای طلائی‌ات هم آهنگ است.

- بگو بینم زیبایی این لباس در کجاست؟  
- لباس زیبا باید تناسب اندام را حفظ کند و آنرا زیباتر هم نشان دهد.

. - پس شما این لباس را می‌پسندید؟

- البته!

هانا گفت:

- اما این لباس یک جنبه منفی هم دارد که شاید شما متوجه آن نشده باشید.

گفتم:

- کدام جنبه منفی؟

- این لباس مخصوص زنهایی است که دارند کم‌کم، دوره جوانی را پشت سر می‌گذارند. بنابراین نباید از آن خوشم بیاید. و اصولاً نایستی آنرا می‌پوشیدم.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:



- شاید من هم، راستی راستی، دارم از جوانی دور می‌شوم؟ اما نه، خدا نکند! من باید لباس مخصوص دخترهای جوان را به تن کنم- دخترهایی که دنیای نوجوانی را پشت سر گذاشته وارد دنیای پر هیجان جوانی و بی خبری می‌شوند.

گفته‌های میس هانا یک‌باره تکانم داد و تا عمق وجودم تأثیر کرد. من هم، کم‌کم، داشتم از جوانی فاصله می‌گرفتم و از آن دور می‌شدم. گفتم:

- هانای زیبا! حق با توست! اولین بار که تو را دیدم، به‌تازگی کودکی را پشت سر گذاشته و به‌دنیای جدیدی گام نهاده بودی. آن‌روز لباسی تنت بود که در خور دخترهای بسیار جوان است. در این لحظه نیز که تو را نگاه می‌کنم، همان هانای زیبا و همان دقایق شیرین را، جزء به‌جزء، به‌خاطر می‌آورم.

وقتی حرفم را تمام کردم، احساس کردم که هانا، درست به‌همان لحظات شیرین گذشته برگشته است. نزدیکتر آمد، دستهایم را به‌دست گرفت و گفت:

- بگو! ترا خدا بگو! از نخستین دیدارمان، باز هم حرف بزن!

- چه بگویم؟! ا

- بگو! وقتی درباره آن حرف می‌زنی، از تجدید خاطره لحظات شیرینش، غرق لذت می‌شوم و آن ساعات خوش و سعادتبار را دوباره با تمام وجودم احساس می‌کنم.

گفتم:

- یادت می‌آید که به‌نرده‌های سنگی ایوان- که از چهارسو با

درختان افاقیا و نسترن احاطه شده بود- تکیه کرده بودیم؟ از لابلای بید، شعاع پریده رنگ مهتاب بر چهره‌هامان می‌تابید و ما نیز غرق راز و نیاز بودیم. تو آن شب، لباسی بر تن داشتی که کاملاً برازنده دختران بسیار جوان است. من، آن لباس را هرگز فراموش نمی‌کنم؛ چراکه همراه با آن، چشمهای زیبای یک دختر دوست‌داشتنی را تماشا می‌کردم، و آن را همچون سرآغاز یک رمان، شیرین و دلچسب می‌یافتم.

آن لباس را در غروب لیوارجان- وقتی که در آن شب رویایی، نسیم دلکش، گیسوانی طلایی را به چهره‌ام می‌افشاند و عطر اندام دختری نورسیده را تا اعماق ریه‌هایم می‌رساند- بر تن شما دیده بودم. حالا هم، وقتی آن شب خنک بهشتی را- که در آن، پرتو زلال مهتاب، ما را زیر بال خود گرفته بود و عطر گیسوانت بر عطر گل‌های نسترن غلبه داشت- به یاد می‌آورم و حرکت سایه برگ‌های درختان بید را در چهره هانای زیبا و عکس صورت هر دومان را در حوض آب تجسم می‌کنم، باز هم در کنارم، همان هانای زیبای آن ساعات را می‌بینم که هیچ فرقی نکرده است.

این‌گونه نغمه پردازیهای شاعرانه، دیگر برایم نوعی عادت شده بود. او از شنیدن آن لذت می‌برد، احساساتش تحریک می‌شد، از تجدید خاطره‌های شیرین گذشته، قلبش به هیجان می‌آمد و اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد. معمولاً بعد از این صحنه‌ها بود که به صحبت‌های معمولی می‌پرداختیم.

این روزها، اوضاع ایران خیلی بحرانی بود. روسیه و انگلستان از یک طرف، به خاطر مسائل داخلی این کشور، در جدال و کشمکش

بودند. از طرف دیگر، برای جنگ جهانی، که در پیش داشتند، با همدیگر عهد و پیمان مودت می‌بستند.

دختر آمریکایی، که سرش را به‌شانه‌ام تکیه داده بود- تحت تأثیر خاطره‌های گذشته- قلبش چنان در تب و تاب بود که مطرح کردن مسائل سیاسی را مناسب حالش نمی‌دیدم؛ با خود گفتم که باید خیلی محتاطانه و آرام آرام صحبت از این مقوله را آغاز کنم. بنابراین، همچنان به‌بازگویی گذشته ادامه دادم.

میس‌هانا، غرق در عوالم گذشته، سرش را از روی شانه‌ام برداشت و گفت:

- آن روزها، در آن لباس خوشبختی که بر تنم بود، چه حرفهای شیرین و فراموش‌نشدنی که از شما نشنیدم- چه قولهایی، چه وعده‌هایی!

بی‌اراده پرسیدم:

- چه وعده‌هایی؟

گفت:

- مگر یادت رفته که می‌گفتی خلاف میل و اراده من کاری

نخواهی کرد؟ کجا رفت آن قول و قرار؟

اشکی که در دیدگانش حلقه زده بود، در دامنش فرو غلتید. با خود

گفتم که اگر ماجرا به‌همین جا ختم شود، دیگر فرصتی برای طرح مسائل اصلی نخواهیم یافت. بنابراین، خواه ناخواه، دوباره، به گفتگو از گذشته‌ها ادامه دادم و آخر سر گفتم:

- چه نیازی هست که گریه کنی؟ اکنون هم می‌گویم که هرگز

خلاف میل و اراده تو کاری نخواهم کرد. اما افسوس که اوضاع زندگی

فعلی ما، طوری نیست که انسان بتواند به میل و اراده خود رفتار کند. این وضعیت، حتی اجازه نمی‌دهد که کسی به آسانی، با اراده خویش، تصمیم بگیرد و آن را به مرحله اجرا در آورد. راستی، خودت بگو که آیا می‌توانی کاملاً به اراده خود عمل کنی؟ عوامل مؤثر محیطی که ما در آن زندگی می‌کنیم، هرگز اجازه و امکان نمی‌دهد که با اراده شخصی مان تصمیم بگیریم. حتی آنهایی که در راه آزادی و نیل به زندگی مستقل مبارزه‌ها کرده و قربانیها داده‌اند تا بتوانند آزادانه تصمیم بگیرند، هنوز به نتیجه مطلوب خود نرسیده‌اند. هانای زیبا، بدبختی اینجاست که همین انسانهای شریف طالب آزادی و استقلال نیز که در این راه با تمام وجود، در تلاش‌اند، طرفداران بسیار اندکی دارند. من و شما هم که اشخاص فهمیده و تحصیلکرده‌ایم، با این‌گونه افکار و عقاید بیگانه‌ایم و به قربانیهایی که توده‌های عظیم در راه نیل به زندگی آزاد و سرافراز داده‌اند، با بی‌اعتنایی نگاه می‌کنیم.

هانا سرش را از روی سینه‌ام برداشت، موهای پریشانش را با سر انگشتانش شانه زد و به اعماق چشمهایم نگریست و گفت:

- حالا که تو هوادار آنهایی قسم می‌خورم که اگر روزی با مبارزان راه آزادی از نزدیک آشنا شوم، حاضرم، هرچه از دستم بریاید، کمکشان کنم و دنبالشان راه بیفتم و بر فراز قربانیهایشان موهایم را پریشان کنم و مثل خواهری داغ‌دیده، گریه و شیون سر دهم.

سپس هانا دوباره به گریه افتاد. البته زیاد هم جای شگفتی نبود؛ چرا که به قول معروف، زنها اشکشان در آستینشان است و همیشه آماده‌اند به خاطر یک رویداد کوچک، اشک بریزند. طبعاً با دیدن این قبیل اشک

ریختنها، نمی توانستم باور کنم که او واقعاً هوادار صدیق انقلاب شده است.

- با خود گفتم:

- او بدین جهت، انقلاب را با خوشبینی می نگرد که انقلابیون دارند با روسیه و انگلستان مبارزه می کنند. این دختر اتریشی - که دارای معلومات سیاسی هم بود - بی شک، به فکر حفظ منافع سیاسی آلمانی ها بود که البته بروز نمی داد و قول مساعدتی هم که برای کمک به انقلابیون می داد، از چارچوب خاصی تجاوز نمی کرد.

میس هانا اشکهایش را پاک کرد و به اتاق دیگر رفت و چند لحظه بعد، برگشت و در کنارم نشست. این بار، لباس ابریشمینی را که در بیلاق لیوارجان بر تن داشت، پوشیده بود. با لکه های کوچک روی سینه لباس آشنا بودم. گفتم:

- چرا هنوز این لکه ها را تمیز نکرده اید؟

در جوابم گفت:

- این لکه ها یادگار گرانبهای اولین روز آشنایی مان است.

برخاست دوباره به اتاق کارش رفت. وقتی برگشت، دو پاکت کوچک در دست داشت؛ گفت:

- مدارک ارزنده ای نشانتان خواهم داد. این نوشته ها ماهیت اختلافات موجود بین دولتین روسیه و انگلستان را در مورد تقسیم کشور ایران به خوبی نشان می دهد. بکندورف، سفیر روسیه در لندن، تلگرافی به شماره ۱۶۴ به سازانوف، وزیر خارجه آن کشور، مخابره کرده و در آن نظریات خود را درباره رقابت موجود بین دولتین روسیه و انگلستان،

بر سر مسئله نفت ایران بوضوح بازگو کرده است. رونوشت تلگرام را به کوروستوفستف، سفیر روسیه در تهران، فرستاده‌اند. متن آن از سفارت روسیه به سرقت رفته و به مپسیون آمریکا در تهران فروخته شده و سه روز قبل، به کنسولگری آمریکا در تبریز رسیده است. اگر برای شما جالب باشد می‌توانم آن را بخوانم. - خیلی متشکر خواهم شد.

او هم ضمن تشکر متقابل، با اشتیاق متن تلگرامها را خواند:

از سفیر لندن

به وزیر خارجه

یازدهم ژوئیه سال ۱۹۱۴

شماره تلگرام ۱۶۴

خصوصی

ترجمه: از فرانسه

دیروز به مناسبت سالگرد تولد اعلیحضرت پادشاه انگلستان، ضیافت ناهاری برپا بود که در آن، با [ ادوارد ] آگری، وزیر خارجه آن کشور، کنار هم نشسته بودیم. من مطالبی را که در مجلات روسی، بخصوص روزنامه «نوویه ووره‌میا»، راجع به فعالیتهای شرکت نفت انگلیس برای کسب امتیاز نفت ایران درج شده بود، مطرح کردم و خاطر نشان ساختم که در افکار عمومی روسیه تأثیر فوق‌العاده منفی بر جای می‌گذارد.

گری در جوابم گفت: باید توجه داشته باشید که در قرارداد ۱۹۰۷، راجع به امتیازاتی که قبل از عقد آن وجود داشته حرفی به میان نیامده است و دولت ایران از آن تاریخ به بعد،

هیچگونه امتیازی به دولت انگلستان واگذار نکرده است.  
به گری گفتم: من هم، همینطور فکر می‌کنم، اما با  
این‌گونه دلایل نمی‌توان افکار عمومی روسیه را قانع کرد.  
او گفت: در این باره، نمی‌تواند فی‌المجلس اظهار نظر  
کند، اما مطمئن است که این موضوع را می‌توان بین دولتین  
به‌خوبی حل و فصل کرد. دولت انگلستان قصد ندارد در  
منطقه شمال ایران - که تحت نفوذ دولت روسیه است - اقداماتی  
بکند. البته از طرفی نیز می‌شد نفت را - که برای سوخت کشتیها  
لازم است - در مناطق نزدیک به ساحل استخراج کند و از  
همانجا به پالایشگاه برساند. او اضافه کرد: تنها مسئله‌ای که از  
نظر اکثریت نمایندگان احزاب ما مهم و خطرناک است، پیش  
آمدن وضعی است که ناچارمان کند تا وارد منطقه بیطرف  
شویم.

مذاکرات ما کلاً دوستانه و خصوصی بود. این  
مذاکرات، در گری اثر مطلوبی بخشید.

در خاتمه، باید به اطلاع برسانم که چنانچه این  
مذاکرات تجدید شود، باز هم بر اساس وظیفه‌ای که برعهده  
دارم، شما را از جریان آن باخبر خواهم ساخت.

بکندورف

میس هانا بعد از خواندن این تلگرام، رونوشت نامه‌هایی را که وزیر  
خارجة ایران به‌سفر روسیه ارسال داشته بود، نشانم داد و گفت:  
- دولت ایران به‌منظور استفاده از اختلافات موجود بین دولتهای

تبریز مه آلود / ۱۲۴۰

روسیه و انگلستان، درباره مسائل کلی ایران بخصوص آذربایجان،  
اخطاریه‌ای به دولت روسیه داده است که اگر علاقه‌داری از آن باخبر  
شوی، برایت بخوانم.  
گفتم:

- بخوانید، برای من خیلی جالب است. در هر حال ما که فعلاً در  
تبریز ماندگار شده‌ایم و در اختناق به سر می‌بریم. و به سبب قطع رابطه با  
تهران، از همه جا بی‌خبریم، طبیعی است که این نوع خبرها برایمان تازگی  
دارد و جالب خواهد بود.  
- اتفاقاً اخطاریه تهران هم مربوط به همین قطع رابطه است و موارد  
آن را به خوبی مشخص می‌کند.

آن‌گاه، متن اخطاریه را چنین خوانند:

از طرف وزیر خارجه ایران

به کوروستوفستف سفیر روسیه در تهران

۱۲ ژوئن ۱۹۱۴

ترجمه از متن فرانسه

در آستانه تاجگذاری اعلیحضرت شاه ایران، دولت ما  
برای برگزاری این جشن پرشکوه در محیطی امن و امان،  
ارزش زیادی قائل است.

در موقعیت کنونی که بین دولتین ایران و روسیه روابط  
حسن همجواری و اتفاق نظر موجود است، این کشور به خود  
حق می‌دهد که از دولت امپراطوری انتظار کمک و مساعدت  
داشته باشد. بنابراین، وزارت امور خارجه ایران، با توجه به نظر  
مساعد وزارت خارجه روسیه در این زمینه، خود را موظف



می‌داند که نظریات خود را دربارهٔ اوضاع و احوال فعلی و مشکلاتی که در روابط دولتی پدید آمده، به‌طور صریح و بدون پرده‌پوشی، مشروحاً بیان کند و توجه و دقت نظر آن دولت را به‌موارد زیر معطوف دارد.

عالیجناب کوروستوفستف، حتماً از مداخلات جنرال کنسول روس در امور مالیة آذربایجان بی‌اطلاع نیستند؛ زیرا بارها-کتباً و شفاهاً- این اعمال خلاف قانون را به‌حضور جناب سفیر تذکر داده و خاطر نشان کرده‌ایم که مفهوم این اعمال، پایمال کردن علنی حقوق مسلم ملت ایران است.

اینک یک بار دیگر از عالیجناب، جداً درخواست می‌کنیم که دستور دهند این‌گونه کارها- که منافی استقلال و تمامیت ایران است و آنرا خدشه‌دار می‌کند- خیلی زود و برای همیشه موقوف گردد. با توجه به‌اینکه این‌گونه اعمال کاملاً مغایر با تمهیدات دولت روسیه، در مورد تأمین استقلال ایران است، و با یادآوری اینکه علی‌رغم تذکرات مکرر دولت ایران در گذشته، نه فقط اوضاع و احوال بهبود نیافته، بلکه شرایط حادث‌تر هم شده است، در ضمن متذکر می‌شود تکرار و ادامهٔ این رویهٔ خلاف قانون، باعث هیجان و تشویش شدید در افکار عمومی خواهد شد. در صورتیکه شرایط روز ایجاب می‌کند که حسن همجواری بین دو ملت برقرار باشد و افکار عمومی در آرامش به‌سربرد.

دولت ایران به‌اجرای مواردی که دولت روسیه تعهد

کرده، امیدوار است و اطمینان دارد که آن دولت از بذل مساعدت در حق دولت دوستی مانند ایران، مضایقه نخواهد کرد و در سایه کمکهای آن دولت، دولت ایران خواهد توانست به امور مالیه خود سر و سامان بدهد و اوضاع اقتصادی خود را بهبود بخشد و آن را در مسیر صحیحی سوق دهد و دشواریها را از میان بردارد و در نتیجه از تنگناهای کنونی رهایی یابد. اما متأسفانه مداخلات کنسول روسیه در تبریز، امکانات لازم برای حل این معضلات را از ما سلب می‌کند.

و ثوق الدوله از سفیر روسیه جداً درخواست می‌کند که در مسائل مربوط به آب و اراضی، به اقدامات غیرمنطقی و خلاف اصول خاتمه داده شود. کنسول روسیه در امور مالیه آذربایجان مداخله نکند و در راه بهبود آن موانع نتراشد. وزارت امور خارجه ایران، توجه سفیر دولت روسیه را به اعمال خلاف حاجی صمدخان شجاع الدوله، در این اواخر، جلب می‌کند. البته این گونه اعمال بی‌رویه او، عامل اصلی پیدایش مشکلات و دردهای فراوان است.

شجاع الدوله در تبریز، علناً به کنسول روسیه متکی است و با اتکا به آن، مرتکب سوء استفاده می‌شود و به مراسم تاجگذاری شاه ایران نیز با بی‌اعتنایی می‌نگرد، و می‌کوشد که مانع انجام کارهای مربوط به انتخابات مجلس شورا بشود. او اعمال خودسرانه را از حد گذرانده و بدون رعایت اصول و قوانین، از مردم مالیات می‌گیرد و در این کارها به حمایت

کنسول روسیه در تبریز پشتگرمی دارد. دولت ایران که همواره حقیقت را مد نظر دارد و علاقه مند است که از واقعیتها کماکان، آگاه شود، انتظار دارد که به جنرال کنسول روسیه در تبریز ابلاغ فرمایید تا اجازه ندهند که عناصری مثل حاجی صمدخان شجاع‌الدوله، با اتکا به حمایت ایشان، در مناسبات دوستانه دو دولت تیرگی و کدورت و نفاق ایجاد کنند.

وزارت خارجه ایران، در آستانه آغاز مراسم باشکوه تاجگذاری شاه ایران، به اطلاع آن جناب می‌رساند. اینک وقت آن رسیده است که دولت روسیه به تعهدات خود، در مورد تخلیه نیروهای نظامی از این سرزمین، عمل کند و هرچه زودتر قشون روسیه از ایران خارج شود.

میس‌هانا، بعد از اینکه هر دو نامه را خواند، آنها را تا کرد و روی هم گذاشت و چشم در چشم من دوخت.

## تهیه مقدمات

حوادث پیچیده و گرفتاریهایی که از هر سو ما را احاطه کرده بود، به خوبی و خوشی مرتفع گردید. ایرائیدا در طسوج استراحت می کرد. رفیع زاده- که سببش تراشیده شده بود- با شنیدن خبر قتل قلی سلطان و محمودخان، از ترس زندانی شدن و مرگ، با عجله از تبریز فرار کرده بود. فاحشه های گیس بریده کولی که با محمودخان و قلی سلطان در ارتباط بودند، شبانه از تبریز کوچ کرده و به شهرهای دیگر پناه برده بودند.

حاجی صمدخان، از یک سو، دو دستیار مهم خود را از دست داده بود و از سوی دیگر شنیده بود که استعفایش پذیرفته شده و سردار رشید را به عنوان جانشین او در نظر گرفته اند و در نتیجه بکلی مستأصل شده و به رختخواب افتاده بود.

سراسر شهرهای آذربایجان را شیخونها، راهزنها، غارت و چپاولگریها فرا گرفته بود. کنسول روسیه، دیگر مجال نداشت که علل

اصلی مرگ قلی سلطان و محمودخان را کشف کند. کارها بدین منوال می‌گذشت. نقشه‌هایی که برای ازدواج دختر کنسول با من، و نینا با محمودخان کشیده بودند، نقش بر آب شده بود. نینا کماکان در کنسولگری کار می‌کرد و در فرصتهای مناسب، اسناد و مدارک مورد نیاز را برای من می‌آورد.

حاجی صمدخان، در خانه‌اش نشسته بود و به دستگیری اوباش دور و بر خویش، روزبروز، به تاخت و تاز و بگیر و ببندهای خودسرانه‌اش می‌افزود و با بی‌اعتنایی به دولت مرکزی و تضعیف آن، زمینه می‌چید تا نظامیان روسیه به اشغال آذربایجان رسمیت دهند.

صمدخان با این اعمال خود، می‌خواست به کنسول روسیه ثابت کند که در آذربایجان فقط یک نفر می‌تواند صلح و آرامش را برقرار سازد، و آن هم خود اوست. اما صمدخان، یک نکته خفلی ساده و روشن را درک نمی‌کرد؛ او نمی‌دانست که روسها، از ته دل خواستار بروز این هرج و مرج و بی‌سرو سامانها هستند و از ادامه آن نهایت سوء استفاده را می‌کنند. صمدخان، حتی یکبار هم نمی‌خواست در این باره فکر کند. او نمی‌دانست که روسها در سایه همین اغتشاشات و هرج و مرج بود که توانستند رضایت دول دیگر را برای اعزام نیرو به ایران جلب کنند و تبریز را به اشغال خویش در آورند.

جنگ جهانی نزدیکتر می‌شد. فوج آبشرون از تبریز به سرحدات ترکیه منتقل شده بود. برای آوردن نیروهای نظامی جدید به جای آنها، بین سفیر روسیه در تهران و اورلوف، کنسول آن دولت در تبریز، و ورتسوف - داشکوف، سردار تفلیس، مذاکراتی در جریان بود.

در چنین وضعی، فوج آبشرون که در شهر خوی مستقر بود، و همچنین بریگاد توپچی شماره ۲۱ مستقر در سلماس و سارای، منتظر صدور فرمان حمله به آسیای صغیر بودند.

به منظور پر کردن جای خالی نظامیانی که به سرحدات فرستاده شده بودند، اقداماتی صورت می گرفت. اغتشاشات همچنان ادامه داشت و صمدخان آتش بیار معرکه شده بود، سعی می کرد که شعله های ناامنی را در همه جا دامن بزند.

تلگرافهای سفیر به کنسول، کنسول به سفیر و یا سفیر به وزیر خارجه بی وقفه ادامه داشت. اورلوف، کنسول روسیه در تبریز، تلگرامی به شماره ۳۵۱، به سازانوف وزیر خارجه مخابره کرده و رونوشت آن را به سفیر روسیه در تهران و نیز به وورنتسوف - داشکوف و کنسول روس در خوی و ارومیه، ساوجبلاغ و اردبیل ارسال داشته بود.

متن تلگرام چنین بود:

انتقال فوج آبشرون از تبریز و نزدیک شدن انتخابات مجلس، موجب هیجان اهالی شده است. شایع است که نیروهای مسلح روسیه می خواهند ایران را تخلیه کنند. بر اساس همین شایعات، جای نیروهای نظامی روسیه را نفرات ژاندارمری محلی ایران پر خواهند کرد.

علت دیگر بروز این شایعه، خبر استعفای حاجی صمدخان و انتصاب والی جدید از طرف مقامات تهران، به جای اوست.

احتمال می رود که عناصر ماجراجو و آشوبگر،

بابهره برداری از این شایعه، علناً به تظاهرات و بلوا دست بزنند که البته خالی از خطر و عواقب وحشتناک نخواهد بود. گذشته از این مخاطره، خطر اشخاصی که تحت الحمایه بیگانه‌اند، مخصوصاً آنهایی که از طرف بلژیکیها در مالیه کار می‌کنند، مضاعف است.<sup>(۱)</sup> از طرف دیگر، رواج این‌گونه شایعات و اخبار، در محال قره‌داغ و ساوجبلاغ منشأ بروز اغتشاش و آشوب شده است.

والی بومی اینجا [حاجی صمدخان] به هیچ وجه قادر نیست جلو تشنجات و تظاهرات مردم را بگیرد، چون در میان آنها، هیچگونه وجهه و پایگاهی ندارد. برای پایان دادن به این شایعات و چشم زهر گرفتن از مردم، باید در شهر به نمایش قدرت پرداخت؛ در کوچه‌ها سربازان را رژه داد و به عنوان تمرین و مانورهای نظامی، توپهای کاتوبیتس را به کار انداخت. گلوله این توپها چنان قوی است که هر جا فرود بیاید گودالی به عمق سه متر ایجاد می‌کند. در ضمن، باید به صمدخان سفارش کرد که دست به اقدامات جدی و اساسی بزند.

اورلوف

کنسول روس، باز هم به فکر ایجاد فتنه و آشوب جدید در تبریز بود. به نظر می‌رسید که او هنوز انتقام قیام امیرحشمت را کاملاً از مردم این شهر نگرفته است و از تعداد به‌دار آویختگان و کشته‌شدگان به هیچ

۱- اورلوف کنسول تزار از مدتها پیش به فکر بیرون کردن مشاوران مالیه بلژیکی از ایران بود و می‌خواست مشاوران روسی را جایگزین آنها کند.

وجه راضی نیست.

هنوز تلگراف این صاحب‌منصب مفتن تزار، در پترزبورگ و تفلیس، بررسی و تجزیه و تحلیل نشده بود که کنسول روسیه در خوی، در تأیید نظرات او، تلگرافی بدین مضمون به سازانوف، وزیر خارجهٔ روسیه مخابره کرد:

اعزام فوج شیروان و بریگارد توپچی ۲۱ به شهر خوی و استقرار آن در این شهر و شایعات مربوط به خلع حاجی صمدخان شجاع‌الدوله از مسند والیگری، موجب تشنج و هیجان اهالی شده است. منشأ بروز و پخش این‌گونه شایعات و اخبار تحریک‌آمیز، آن عده از عوامل بلژیکی هستند که در مالیه کار می‌کنند، در ضمن، ترکها نیز از طرف ارومیه و ماکو دست به کار تجاوزات مرزی شده‌اند که به برخوردهایی منجر شده است.

از چند ماه پیش، مذاکراتی راجع به اشغال ماکو در جریان بود، و تلگرامهایی که از کنسولگری‌های روسیه و آمریکا به دست آورده بودیم، نشان می‌داد که مسئلهٔ آن شهر دارد فیصله می‌یابد. مخصوصاً در روزهای اخیر، این موضوع حالت جدی به خود گرفته بود؛ زیرا در صورت آغاز جنگ با ترکیه لازم بود این منطقه - که سالها زیر سلطهٔ فتودالها و خانها بود - در اختیار سربازان تزار قرار گیرد تا سپاهیان روس بتوانند از آنجا به شهرهای بتلیس، آلاشکرد، عادل جواد، باش قلعه و سایر شهرهای آسیای صغیر تجاوز و پیشروی کنند.

با در نظر گرفتن جمیع جهات، می‌بایست عمال سرسپرده و



کارگزاران سیاست تزار در منطقه فئودال نشین ماکو متمرکز شوند تا مقدمات اعزام نیروهای نظامی فراهم گردد. برای اجرای این برنامه، از هیچ عملی خودداری نمی‌کردند.

مرتضی‌قلی خان اقبال‌السلطنه، خان ماکو، با راز و رمز دسایس و نیرنگهای سیاسی عوامل تزار آشنا بود و روسها را خوب درک می‌کرد و می‌خواست با آنها کنار بیاید، ولی روسها او را درست نمی‌شناختند و نمی‌توانستند با او سازش کنند. از طرفی، اشغال منطقه خان‌نشین ماکو و تحریک و تجهیز کردهای آنجا به جنگ با ترکها برای ادامه حیات سیاسی و نظامی تزار در این منطقه، ضرورت حیاتی داشت. و از طرف دیگر، قراین نشان می‌داد که خان ماکو نخواهد توانست با آلفروف<sup>(۱)</sup>، کنسول روسیه در ماکو، سازش و تبانی کند.

برای حل مسئله ماکو و ایجاد زمینه جهت اشغال این منطقه، روسها به سیدیگک کرد عامل سرسپرده معروف تزار، تعلیمات لازم را داده بودند و او نیز به‌طور علنی، آشوب و فتنه به پا می‌کرد و رعایای خان ماکو را آزار و شکنجه می‌داد و برای ایجاد اختلاف و دشمنی، زمینه‌چینی می‌کرد.

دست آخر، به‌منظور فیصله دادن به مسئله ماکو، وقتی که سیدیگک از خوی به ماکو می‌رفت، در منطقه‌ای به نام موروخ، به دست عوامل مزدور کنسول روسیه در خوی، کشته شد.

بعد از موفقیت این توطئه، کنسول روسیه در خوی، تلگرامی به شماره ۱۲۱، به وزارت خارجه آن دولت در پترزبورگ، مخابره کرد

و رونوشتش را در تفلیس به ورتسوف-داشکوف و کنسولگریهای تبریز،  
ماکو و ارومیه فرستاد و مراتب را وارونه گزارش داد:

براساس خواسته آلفروف، کنسول روسیه در ماکو، از  
سیدیگک دعوت کردم که نامه‌ای به ماکو ببرد. در دهکده  
موروخ، هفت نفر به سیدیگک حمله کردند و او را کشتند.  
سرکرده آدمکشها بهرام آقا به اتفاق میرعبدالله و علی بیگ، از  
اکراد مشهورند و جملگی از عوامل نزدیک سردار ماکو  
به حساب می آیند.

همه می دانند که سیدیگک، به خواست کنسول روس،  
به ماکو می رفت و سردار ماکو، با کسانی که تحت الحمایه  
دولت روسیه اند بد رفتاری می کند و آزارشان می دهد و حتی  
آنها را از بین می برد.

سه روز از مخابره این تلگراف نگذشته بود که به دیدار میس هانا  
رفتم. روز تعطیلی بود؛ می دانستم که در خانه است. می خواستم از وقایع  
جدید باخبر شوم.

به محض دیدن من، گفت:

- خبر داری؟

- نه!

- رفیع زاده از تبریز فرار کرده، کسی را دنبالش فرستادند. خبر  
آورد که او به همراه خانواده اش از تبریز کوچ کرده است. نمی دانی چقدر  
خوشحالم. چند روز بود دلم شور می زد که نکند دوباره سر و کله اش پیدا  
شود و سرکارش برگردد.

- باید هم همینطور می شد.

- راستی، چقدر شانس آوردم! او اسراری از من می دانست که با افشای آن می توانست نابودم کند. خوشبختانه قضیه رو نشد. محمودخان و قلی سلطان هم که کشته شده اند. ببین، چه دختر خوشبختی هستم! تنها وحشتم از آن زنهای کولی است که مبادا اسرار مرا جایی فاش کنند.

- خیالت راحت باشد! آنها چون در مرگ محمودخان و قلی سلطان، خود را مقصر می دانند و منبعد، جرئت آفتابی شدن در شهر را نخواهند داشت و طبعاً نخواهند توانست ماجرا را برای کسی تعریف کنند. به نظر من، اصلاً در شرایط فعلی نمی توانند در تبریز زندگی کنند. به هر حال، همه اینها گذرا و بی اهمیت است. فعلاً بگو بینم خبر تازه چه داری؟

- خبر جدیدی که نظر شما را جلب کند ...

- بلی، از رویدادهای سیاسی بگو!

- این روزها در آذربایجان حوادث جدید در شرف وقوع است.

- چه حوادثی؟

- قوای نظامی روسیه می خواهند منطقه خان نشین ماکو را اشغال

کنند.

- از کجا خبردار شدی؟

- تلگرامی از تهران به پترزبورگ مخابره شد که رونوشتش را

به کنسولگری روسیه در تبریز فرستاده اند و کنسولگری آمریکا، متن آن را

خریداری کرده است.

میس هانا، بعد از این صحبتها متن تلگرام را در آورد و نشانم داد و

گفت:

از کوروستوفستف سفیر روسیه، تهران  
به سازانوف، وزیر خارجه، پترزبورگ،  
رونوشت به کنسولگری روسیه در تبریز  
شماره تلگرام ۳۳۴

تلگرام شماره ۴۱۹ دریافت شد. به کنسولگریهای  
خوی و ماکو هم بدینوسیله ابلاغ می‌کنم که این تلگرام را  
به عنوان دستورالعمل تلقی کنند و به سردار ماکو اطلاع دهند که  
اگر یکبار دیگر به اعمال خلاف خود را ادامه دهد قلمرو  
اربابیش را از دست خواهد داد، و سخت مجازات خواهد شد.  
او موظف است که در تمام کارها، توافق و رضایت کنسول  
امپراطوری روسیه خوی و ماکو را جلب کند. شما هم، باید  
بدون تأخیر، تدابیر لازم را اتخاذ کنید. تصور می‌کنم که سردار  
ماکو را فقط با نیروی نظامی می‌توان ساکت کرد و تنها با قوه  
قهریه می‌شود سرجایش نشانند.

کوروستوفستف

از میس هانا پرسیدم:

- شما در این‌گونه مسائل به من اعتماد دارید؟

البته که اعتماد دارم. علاوه بر آن، کنسولگری امریکا هم مایل

است که افرادی مطمئن، این‌گونه اسناد و مدارک را افشا کنند.

- متأسفم که برخورد من با این قبیل اسناد و مدارک خیلی

محتاطانه است و قصد افشا ندارم. با این حال، در این باره، هرگونه

اطلاعاتی به دستم برسد بیفایده نخواهد بود.

- قبلاً هم گفته‌ام، حالا هم تکرار می‌کنم که از این‌گونه اطلاعات همیشه حاضرم در اختیارتان بگذارم.  
صحبت ما به درازا کشید. رشته کلام، دوباره به ماجراهایی انجامید که برای میس هانا اتفاق افتاده بود.

پرسیدم:

- در این باره با کسی صحبت کرده‌ای؟

- خیر، قسم می‌خورم.

- خانم خدمتکار هم در این باره چیزی نمی‌داند؟

خیر، او هم خبر ندارد. برای او هم ماجرا را جور دیگر عنوان کرده‌ام.

- درباره اشیاای قیمتی که از دست داده‌ای چیزی می‌داند؟

- خیر، به او گفته بودم که آنها را می‌برم کنسولگری امریکا بسپارم.

- می‌توانی قسم بخوری که در آینده راجع به این ماجرا با کسی

حرفی نرنی؟

میس هانا، اول به جان من، سپس به اعتقادات مذهبی خویش قسم

خورد که در این باره با کسی حرفی نخواهد زد.

من عمداً گفتم و شنودمان را طولانی می‌کردم و منتظر رویداد

تازه‌ای بودم. تا اینکه سر ساعت یازده شب، در خانه به صدا در آمد. زن

خدمتکار رفت و برگشت و گفت:

- مرد ناشناسی آمده و می‌گوید: «می‌خواهم خانم خانه را ملاقات

کنم.»

میس هانا جا خورد؛ بی آنکه حرفی بزند به طرف در خانه رفت.

تبریز مه آلود / ۱۲۵۴

گفتم:

- برو در را باز کن، و بگذار آن مرد ناشناس بیاید تو.

میس هانا، اعتراضی نکرد اما معلوم بود که غرق در هیجان و دلهره است. عبارت مرد ناشناس، خاطره‌های ترسناک گذشته را دوباره به یادش آورده بود. در خانه را باز کرد و مرد ناشناس وارد شد. میس هانا به محض دیدن او گفت:

- خودش است! همانی است که مرا از دست آنها نجات داد و اشیای قیمتی‌ام را برد. تردیدی ندارم که خود اوست!

گفتم:

- ترس. حالا که او در حق شما خوبی کرده، چرا تشکر نمی‌کنی؟

میس هانا با ترس و لرز و صدای ضعیف و لرزان، گفت:

- از شما خیلی ممنونم. شما یک قهرمانید. هرچه از من بررید

حالاتان باد!

مرد ناشناس گفت:

- نه خانم عزیز، به اشیای قیمتی شما نظر نداشته‌ایم و نداریم. ما

هدایایی را که داده‌ایم پس نمی‌گیریم.

آن‌گاه بسته‌ای را که زیر بغل داشت، روی میز گذاشت. بسته را باز

کردم، تمام هدایایی که به میس هانا داده شده بود سرجایش بود.

گفتم:

- بردار! جواهرات خودت را بردار! این آقا برادر من است و برای

حفاظت از جان شما، ماهها در تعقیبتان بود. برای نجات شما از دست

زنهای کولی، دستورالعملهای مرا، مو به مو و با شایستگی انجام داده.

است. در این باره من شخصاً از ایشان خیلی راضیم.  
دست حسن آقا را فشار دادم. میس هانا نیز با او دست داد و در کنار  
میز نشاند.

وقتی حسن آقا کلاهش را برداشت و نشست، میس هانا با دقت  
نگاهش کرد و گفت:

- عجیب است! این جوان را، غیر از آن شب، در جای دیگری هم  
دیده‌ام.

باز هم با دقت سرپایش را ورنده کرد و به فکر فرو رفت و بعد  
نگاه استفهام آمیزی به من انداخت.

برای اینکه حسن آقا را به جا بیاورد، پرسیدم:

- آن دو جوانی را که در بیمارستان دهکده پایان استخدام کرده-  
بودید به خاطر می‌آورید؟

میس هانا از جا برخاست و دست حسن آقا را با محبت فشار داد و  
گفت:

- اوه شناختمش! حسن آقا است. چه جوان رشید و قهرمانی! در  
مجموعه خاطره‌هایی که از تبریز با خود خواهم برد، مطمئن باش که  
رشادت و قهرمانی تو جایگاه ویژه‌ای خواهد داشت.

## نامه به حاجی صمدخان

گفتم:

- از قرار معلوم، روابط کنسول روس با حاجی صمدخان حسنه شده؛ چون تعیین سردار رشید به عنوان والی تبریز، به عقب افتاده است.  
نینا گفت:

- از کجا می‌دانید؟ مگر دلیل و مدرک تازه‌ای دارید؟

- امروز به باغ نظام‌الدوله رفته بودم. دیدار مکرر کنسول با صمدخان، نشانه‌ای از علاقه او به تجدید روابط دوستانه است.  
- نه، قضیه از جای دیگر آب می‌خورد. انگلیسی‌ها اصرار دارند که فرمانفرما را والی آذربایجان بکنند و از این خواست خود نیز دست بردار نیستند. دولت ایران هم که با انتصاب سردار رشید به جانشینی صمدخان موافق نیست، مخالفت انگلیسی‌ها با او را متمسک قرار داده است. تا این اختلافات و کشمکشها ادامه دارد، لازم است شخصی در



رأس کارها باشد که فرامین کنسول تزار را بی‌کم و کاست اجرا کنند. و چه شخصی بهتر از صمدخان؟ او اکنون به بهانه خستگی در رختخواب بیماری مصلحتی لمیده است و خیال برخاستن هم ندارد. و خوب می‌داند که سفرای مقیم تهران، دربدر، دنبال کسی می‌گردند تا جانشین او کنند. روی این اصل، کنسول از او می‌خواهد که فعلاً بر سر کار باقی بماند و کارها را سر و صورت دهد، و همچنین بر شایعاتی که راجع به استعفای او سر زبانهاست، مهر بطلان بزند.

نینا وقتی حرفش را تمام کرد، پوشه‌ای از گزارش کارها را در آورد و گفت:

- اینها را بخوان!

در اواخر ماه آوریل، در شهر دیلمقان، یکی از سربازان فوج هفتم- که در آنجا مستقر بود- می‌خواهد به زن شوهرداری تجاوز کند. شوهر و خویشاوندان آن زن، سرباز را می‌گیرند و کتک می‌زنند و مجروحش می‌کنند.

چرکوف، کنسول روس در شهر خوی، قضیه را طور دیگری جلوه می‌دهد و چنین وانمود می‌کند که بر ضد نیروهای نظامی روسیه اقدامی خصمانه و مسلحانه صورت گرفته است و آن را مستمسکی برای مداخله در امور داخلی ایران قرار می‌دهد، و این جریان را طی نامه رسمی و تلگرام، به تهران و پترزبورگ و تفلیس و سایر کنسولگریها گزارش می‌کند.

ورتسوف - داشکوف، سرفرماندهی نیروهای نظامی روسی مستقر در ماورای قفقاز، به نیروهای مستقر در خوی و دیلمقان دستور

تبریز مه آلود / ۱۲۵۸

می دهد، چهار ایرانی را- که سالدات روسی را کتک زده اند- جلو چشمهای مردم شهر، تبریزان کنند.

بعد از مخابره این تلگرافها، ورنتسوف- داشکوف تلگرام زیر را به سازانوف وزیر خارجه روسیه در پتروبورگ، مخابره می کند:

از جانشین قفقاز

به وزارت خارجه، پتروبورگ

تلگرام شماره ۳۶۱۴

رئیس شورای وزیران، در آخر ماه آوریل، یکی از سربازان فوج هفتم، به نام تیم چنگو، در حین نگهداری و انجام وظایف محوله، به دست عده ای اوباش مضروب و مجروح می شود.

چهار ایرانی به اتهام شرکت در این حادثه دستگیر شده اند که در بازداشت به سر می برند. لازم می دانم که تسلیم محکمه صحرائی شوند. فرماندهی نیروهای نظامی ما در ایران، بر این عقیده است که محاکمه و مجازات این عناصر در محل ارتکاب جنایتشان، در ارعاب مردم شهر، بسیار مؤثر خواهد بود. ژنرال وُروپونوف اجازه می خواهد که محکمه صحرائی را خود او ترتیب بدهد.

گراف ورنتسوف- داشکوف

سازانوف، در پاسخ این تلگرام، متذکر شد که بهتر است اعدام

ایرانیان به دست حکام ایرانی صورت گیرد:

از وزیر خارجه

به جانشین قفقاز، ورنتسوف- داشکوف

تلگرام شماره ۱۳۶۲

تلگرام شماره ۳۶۱۴ شما واصل گردید. تصور می‌کنم که تشکیل مجدد محکمه صحرائی ما در ایران، سیاستی توجیه‌ناپذیر و غیرقابل توصیه باشد. بخصوص این روزها که با دولت انگلستان مشغول مذاکره هستیم، در جایی که حکام محلی ایران در اطاعت ما هستند، به هیچ وجه شایسته نیست که به‌طور علنی، در این قبیل کارها مشارکت داشته باشیم. ما می‌توانیم بوسیله همین حکام محلی، خطاکاران را تسلیم محکمه کنیم تا زیر نظر کنسولهای خودمان مجازات شوند. بدیهی است که در این صورت، ظاهر قضیه نیز حفظ خواهد شد و ما از اتهام دخالت در امور داخلی ایران مبرا خواهیم ماند. مطالبی را که با شما در میان گذاشتم قبلاً به اطلاع رئیس شورای وزیران نیز رسانده‌ام

سازانوف

انگیزه کنسول در ملاقات با حاجی صمدخان و ترغیب و تشویق او به ادامه کار، در واقع، اجرای نقشه‌ها و مقاصدی است که در این نامه منعکس شده است.

بالاخره کنسول با لطایف الحیلی، در این کار موفق شد و حاجی صمدخان نیز از رختخواب بیماری برخاست. اولین روزی که به دیوانخانه آمده بود، اورلوف کنسول تزار، مصلحت اندیشی سازانوف را با او در میان گذاشت و پیش‌نویس حکم اعدام چهار نفر در شهر دیلمقان را به امضای او رساند.

اتفاقاً آن روز صمدخان، مرا به باغ نظام‌الدوله دعوت کرده بود. او در حضور من، همان عینک کذائی را- که در روز نهم محرم ۱۹۱۱ بر چشم داشت- زد و احکام اعدام چهار ایرانی بدبخت را امضا کرد. بعد از آنکه با نینا به تفصیل صحبت کردیم و اسناد و مدارک جدید را خواندیم و به کیفیت جنایتهای تازه صمدخان پی بردیم، به این نتیجه رسیدیم که باید به حرکت تازه و موقتی او ضربه بزنیم و به قصد جلوگیری از جنایات اخیرش، نامه‌ای بی‌امضا برایش بفرستیم. به نظرمان رسید که مطلع کردن او از خبرهای محرمانه دیپلوماسی- که در حول و حوش شخص او جریان داشت- و تشریح فعالیتها و فرار و مدارهایی که برای عزل او از مسند والیگری نهاده می‌شد، ضربه‌ای کاری خواهد بود. تردیدی نداشتیم که صمدخان با خواندن این نامه، دوباره به بستر بیماری پناه خواهد برد و مدتی در خانه‌اش بسته خواهد شد. رونوشت تلگرامها نزد نینا بود. قرار گذاشتم که پیش‌نویس نامه را او تهیه کند.

حاجی صمدخان

فرمانروای برگزیده تزار

این نامه را از طرف توده‌های انقلابی و زحمتکش دهقان، کارگر و اقشار فقیر آذربایجان به تو می‌نویسیم و به نفع توست که آن را با دقت تمام بخوانی؛ چرا که تمام مسائل مربوط به سرنوشت و مقدرات آینده تو در همین نامه گنجانده شده است. در ماه محرم سال ۱۳۳۰ (۱۹۱۱ میلادی) بود که توطئه خونبار محکمه صحرائی تزار، با دست تو تحقق یافت و مردان برگزیده و نخبه آذربایجان با امضای تو بالای

دار رفتند. از آن روز تا کنون، وظیفه آدمکشی خود را کماکان ادامه داده‌ای، و هرگاه که جلادان تزار، از روی تظاهر، نخواستند دستشان را به خون مردم ما آغشته کنند، به دستهای کثیف و جنایتکار تو متوسل شده‌اند.

چند روز پیش نیز، حکم اعدام چند نفر زارع دیلمقانی را امضا کردی. اما بدنیت بدانی که آن چهار نفر، برخلاف تو که بویی از شرف و ناموس نبرده‌ای، افراد شریف و صاحب غیرت و حمیت‌اند. آنها سرباز روسی را به خاطر اینکه می‌خواست به ناموسشان تجاوز کند، کتک زده‌اند و از عواقب کار خود هم ترسیده‌اند. اما تو به اندازه یک دهقان هم جرئت و شهامت و غیرت نداری. تمام هم و غم تو این است که بتوانی به زندگی کثیف خود ادامه بدهی و دودستی به جاه و مقام پوшالی خود بچسبی، و آن را به بهای بی‌ناموسی، بی‌شرفی و بزدلی حفظ کنی.

باشد! تا آنجا که می‌توانی به این وقاحت و بی‌شرمی خود ادامه بده! فقط بدان که دیگر دیر شده است و بیش از این نخواهی توانست برای انجام وظیفه منحوس و ضد بشری خود، در اریکه قدرت باقی بمانی. بزودی همه چیز را از دست خواهی داد و وجود کثیف پشیزی هم ارزش نخواهد داشت. هرچه دستهای کثیف بیشتر به خون مردم رنگین شود، و هر اندازه خون دهقانان ایرانی را بیشتر بریزی، نابودی خود را بیشتر تسریع می‌کنی.

در شرایط کنونی، نزد سیاستمداران تزار به‌اندازهٔ یک پول سیاه هم ارزش نداری. آنها به‌اندازهٔ کافی از وجود خونخوار و قساوت قلب تو استفاده کرده‌اند. اکنون جانشین تو، سردار رشید، جلو چشمهایت جولان می‌دهد و برای گرفتن مهر حکومت، دستهای آلوده‌اش را به‌سویت دراز می‌کند و آمادهٔ نشستن بر مسند فرمانروایی است. اگر مختصر تأخیری پیش آمده و مایهٔ تسلی خاطرت شده است، مطمئن باش که همه‌اش صحنه‌سازی و دروغ است و بر سر کار ماندن تو فقط موقتی است. علتش هم این است که هنوز مذاکرات انگلیس و روس به‌جایی نرسیده است. اگر همین امروز، دولت انگلیس با انتصاب سردار رشید موافقت کند، در عرض یک ساعت، از شهر تبریز رانده خواهی شد. بیماری مصلحتی تو و انتقال اسکلت پوسیده‌ات به آبهای معدنی شمال قفقاز برای استراحت، از مدت‌ها پیش مطرح است و موضوع «معالجه» تو، با نامه‌ای که اخیراً به کنسول روس نوشته‌ای، کاملاً مسجل شده است. اعضای حکومت روسیه و همچنین رجال دولت ایران دیگر راضی نیستند که حتی یک روز هم در ایران اقامت داشته باشی. حالا برای اینکه، از سرنوشت آینده‌ات خوب باخبر شوی، مدارکی را که به‌دست آورده‌ایم، برایت می‌فرستیم. آنها را با دقت بخوان!

از سفیر تهران، به‌وزارت خارجه

تلگرام شمارهٔ ۴۰

و ثوق الدوله، رئیس الوزرای ایران، از من درخواست کرد که برای حفظ و حراست دولت پادشاه خردسال ایران، به ایشان کمک کنیم. من این کار را تقبل و تعهد کردم و در ضمن به او گفتم که دولت ایران نیز متقابلاً، باید اختلافاتی را که با ما دارد حل و فصل کند؛ مثلاً امتیاز کشتیرانی در دریایچه ارومیه را به ما واگذار کند.

در باره صمدخان، و ثوق الدوله اصرار دارد که او باید از آذربایجان طرد شود و مطابق معمول و مرسوم گذشته، ولیعهد به تبریز اعزام گردد و شاهزاده فرمانفرما را نیز به سمت پیشکار ایشان پیشنهاد می‌کند. در مقابل پیشنهاد او من هم متقابلاً انتصاب سردار رشید را به جانشینی صمدخان والی آذربایجان مطرح کرده‌ام؛ ولی و ثوق الدوله آن را رد کرد و گفت: «در صورت انتصاب او، در آذربایجان اغتشاش و هرج و مرج روی خواهد داد.

کوروستوفستف

جناب صمدخان! این اولین مدرک برای اخراج تو از آذربایجان است. خوب است به مدرک دوم هم دقت کنی؛ چون این یکی خیلی جنالِب است.

از سفیر تهران به وزارت خارجه، تلگرام شماره ۱۷۱

به تبریز هم مخابره می‌شود.

شجاع الدوله را وادار کرده‌ام تا به خواستهای دولت ایران گردن نهد. دیگر موانعی در این راه نیست. او نسبت به استعفا و

عزیمت جهت معالجه نیز اعتراضی ندارد. به‌جای او، سردار رشید یا فرماندار ارومیه باید تعیین گردد.

کوروستوفستف

حالا برای اینکه از اصل قضایا باخبر شوی و بدانی که چرا هنوز بر سرکار هستی، سند زیر را هم بخوان. البته با دقت تمام:  
وزیر خارجه انگلستان، سر ادواردگری، یادداشتی به‌شماره ۱۲۹، به‌بکندورف، سفیر روسیه در لندن، تسلیم کرده که مضمون آن از این قرار است:

با وجود انتقاداتی که به‌شیوه حکومت و طرز رفتار و کردار شجاع‌الدوله داریم و در مسئله عزل او هم، هرگز نظرم این نیست که عوامل دولت روسیه در منطقه تحت نفوذش تضعیف شوند؛ ولی باز، با پیشنهاد جناب سازانوف، در مورد انتصاب سردار رشید به‌سمت والی آذربایجان، نمی‌توانیم موافقت کنیم. زیرا دولت روسیه و جناب سازانوف - بدون تردید - اطلاع دارند که در ایام حکمرانی سردار رشید در اردبیل، هیچگونه فعالیت مثبت و ثمربخشی از او دیده نشده و اساساً او بین مردم ایران، هیچ طرفدار و پایگاهی ندارد و دولت ایران هم، هرگز رضایت نخواهد داد که چنین شخصی به‌سمت والی آذربایجان تعیین شود.

تا امروز، طبق رسوم و آداب متداول در ایران، شهر تبریز را ولینعهد اداره می‌کرده است. به‌هر حال انتصاب فردی چون سردار رشید - که گذشته مبهم و نامشخصی دارد - قابل



قبول نیست. البته انتصاب عالیجناب شاهزاده فرمانفرما به این سمت، از نظر ما خیلی مناسب و مطلوب است. ایشان از رجال صاحب نام و از طرفداران شناخته شده دولت روسیه نیز هستند. اگر جناب سازانوف رضایت داشته باشند، در این باره می توانم به سفیر انگلیس در تهران ابلاغ کنم که با سفیر شما در تهران، در تحقق این امر، تشریک مساعی کنند.

جناب صمدخان! ضمن ارائه این اسناد و مدارک، می خواهیم باخبرت کنیم که دولت روسیه روی نظریات خود در مورد انتصاب سردار رشید به جانشینی تو، محکم و پابرجاست. و مسلماً پافشاری خواهد کرد که سردار رشید والی آذربایجان شود و در این کار هم موفق خواهد شد. چون تنها کسی که می تواند وقاحت و بیشرمی تو را ادامه دهد، سردار رشید است. خودت را آماده کن! در حال حاضر، هیچ ارج و احترامی نزد دیپلماتهای روسی نداری. با این وصف، باید تذکر دهیم که به حکومت تزار خیلی خدمت کرده ای؛ به توسط تو بود که آذربایجان به اشغال آنها درآمد و به دست تو بود که مؤسسات جاسوسی تزار به نام کنسولگری در همه جای آذربایجان تأسیس شد. تو برای تأمین منافع تزار، آحاد مردم ایران را به جاسوسی و خبرچینی واداشتی و هزاران جاسوس و وطن فروش تربیت کردی. ناموس دهقانان ایران را تو زیر پای سلطه گران تزار لگدکوب کردی و به فرمان تزار، رهبران شایسته مردم را آماج گلوله های داغ ساختی یا از چوبه های دار آویختی و یا در سیاهچالها خفه کردی و اجسادشان را در کوچه ها انداختی. عده ای را هم با آتش زهر آگین مسموم کردی و کشتی! افسوس که بزودی به درک

تبریز مه آلود / ۱۲۶۶

واصل خواهی شد. ولی اگر شانس زنده ماندن داشتی، مردم ایران سزای  
اینهمه جنایات را کف دستت خواهند گذاشت و تو را بسختی کیفر  
خواهند داد. کمیته انقلاب ایران

## ساری آقابالاخان

دیروز، حاجی صمدخان به من خبر داد که می خواهد به پترزبورگ نامه بنویسد، و من امروز سر ساعت ۱۰ صبح، به باغ نظام الدوله رفتم. معمولاً برای دیدار او یا باید برای صرف ناشتایی می رفتم یا ظهر برای صرف نهار و شب برای صرف شام. برای من، ملاقات صبح عملی تر و آسانتر بود؛ زیرا در این ساعات، زمان ملاقات - که به هیچ وجه خوشایند نبود - معمولاً زودتر تمام می شد.

ساری آقابالاخان و علی قره، زودتر از همه، اونیفورمهای رسمی خود را پوشیده و برای انجام وظیفه، گوش فرمان ایستاده بودند. زنهای بدکاره‌ای که شب گذشته را با صمدخان و محافظانش گذرانده بودند، سفید آب و سرخاب کرده، از باغ نظام الدوله بیرون می رفتند.

نمایندگان مردم تبریز، در ایوان عمارت نشسته، منتظر بودند تا

به حضور حاجی صمدخان پذیرفته شوند. من هم در کنار آنها نشسته، منتظر بودم. در این هنگام، ساری آقابالاخان- پاکت بزرگی در دست که آن را از پستیچی گرفته بود- وارد اتاق شد. پاکت از چهار طرف لاک و مهر شده بود. این همان نامه‌ای بود که ما نوشته بودیم.

حاضرین همچنان انتظار می‌کشیدند که بالاخره منشی حاجی صمدخان آمد و گفت:

- امروز، حضرت اشرف، کسی را نمی‌پذیرند.

من هم مثل سایرین راه افتادم بروم که منشی مرا دید و جلو آمد. او با من دست داد و خواهش کرد که بنشینم و منتظر بمانم. در این هنگام، متوجه شدم که چند تن از نوکرها احضار شدند. آنها با عجله به درون اتاق رفتند و چند لحظه بعد، ساری آقابالاخان را- دمر و روی زمین می‌کشیدند- آوردند و روی آجرهای کف ایوان انداختند.

او، مثل سگی مطیع، روی زمین افتاده بود و با چشمهای از حدقه درآمده دور و برش را می‌پایید. به دنبال او، حاجی صمدخان، چون سگ‌ها، از اتاق خود بیرون آمد و به محض دیدن من، گفت:

- ببخشید! باید کمی صبر کنید تا این بی‌ادب را تنبیه کنم.

ساری آقابالاخان، عاجزانه، به التماس افتاد:

- حضرت اشرف، تصدقتان شوم، مرا ببخشید! به سر مبارک قسم که نفهمیدم آن پدر سوخته مأمور پست نیست. آمد، نامه را داد و من هم، بی‌خبر از همه جا، آن را گرفتم. اگر می‌دانستم که پستیچی قلایی است، فی الفور دستگیرش می‌کردم و کت بسته می‌آوردم خدمت حضرت اشرف!

البتہ التماس او به جایی نرسید. حاجی صمدخان رو به علی قره و سایر نوکرانش کرد و گفت:

- دست به کار شوید! پانصد ضربه کافی است!!

یک بغل چوب آوردند که قبلاً مخصوص این کار تراشیده و آماده کرده بودند. چوبها را کنار هیکل لرزان ساری آقابالاخان، روی زمین ریختند.

حاجی صمدخان، شخصاً میخواست بر اجرای حکم نظارت داشته باشد. صندلی آوردند. در ایران مرسوم است که حکمرانان و فقودالها، برای اجرای صحیح حکم مجازات کسانی که مرتکب جرائم بزرگ شوند، شخصاً نظارت می کنند.

حاجی صمدخان نشست، نگاهی به من انداخت و گفت:

- اگر مایل باشید، می توانید به اتاق تشریف ببرید.

در جوابش گفتم:

- نه خیر، حضرت اشرف! من حاضرم افراد بی ادب و وظیفه نشناس را، حتی با دستهای خودم، در حضور حضرت اشرف تنبیه کنم. مرا نزد خود خواند و دستور داد صندلی آوردند. با آرامش تمام، در کنارش نشستم.

کار تنبیه خاطی شروع شد. ساری آقابالاخان را دمر و خوابانند و او نیفور می را که صبح پوشیده بود، از تنش در آوردند و به کناری انداختند. حتی زیر شلوارش را هم پایین کشیدند و روی پاهایش انداختند. یک نفر روی پاهایش نشست و شخص دیگری هم بالا سرش چمپاتمه زد، زیر پیراهنش را تا پشت گردنش بالا کشید و سرش را محکم نگه

داشت. دو فراش در طرفین چپ و راست او قرار گرفتند و با چوبهایی که دسته‌بندی شده بود، شروع به زدن کردند. آنها با ضربات بی‌امان و با شدت هرچه تمامتر، به پشت، کمرگاه و نشیمنگاه او می‌کوبیدند. و تماشای این وحشیگری، نه فقط نسبت به انسان بلکه نسبت به حیوان هم قابل تحمل نبود؛ ولی در من هیچ تأثیری نداشت و برای موجودی که جلو چشم ناله می‌کرد و در حال جان‌کندن بود، یک ذره هم احساس ترحم و دلسوزی نمی‌کردم. با یادآوری قساوتهایی که این جانی بالفطره در حق انقلابیون به کار برده بود، از ناله و شیون او احساس لذت و انبساط خاطر هم می‌کردم. هرچه این احساس لذت در من نصیح می‌گرفت، خاطره‌های جنایت و شقاوتهای ساری آقابالاخان هم، بیشتر در برابر چشمانم مجسم می‌شد: عمارت جدیدی را که محمدعلی میرزا [در دوران ولیمهدی] در محله ششگلان برپا کرده بود، به یاد می‌آوردم. به یاد می‌آوردم آن شب تاریخی را که در ساعت دو بعد از نیمه‌شب، ماه چهرهٔ پر لک و پیس خود را در پشت بنای عظیم ارک پنهان می‌کرد تا جنایاتی را که در زیر شاخه‌های نسترن در شرف وقوع بود در ظلمت پنهان دارد. ستاره‌ها مانند مردمک چشم سرهای بریده، سو می‌باختند. باد-برای اینکه آخرین فریاد انقلابیونی را که در زیرزمین به بند کشیده شده بودند، به گوش مردم ایران برساند- با شدت هرچه تمامتر می‌وزید.

محمدعلی میرزا کنار پنجره نشسته بود و همراه حسینقلی خان<sup>(۱)</sup> - که از تهران برای بردن سرهای بریده آمده بود-

۱- حسینقلی خان پسرعموی حسن پاشاخان، امیربهداد جنگ، بود و برای تحویل گرفتن سرهای بریده و بردن آنها نزد مظفرالدین شاه به تبریز آمده بود.

کنیاک می خورد.

ساری آقابالاخان آمد، زیر پنجره ایستاد و خطاب به محمدعلی  
میرزا گفت:

- عرض شود خدمت حضرت والا که علی اکبر میر غضب را پیدا  
نکردیم. محله های آغجانبات و سرخاب<sup>(۱)</sup> را زیر و رو کردیم، اثری  
از او نبود.

محمدعلی میرزا به محض شنیدن این حرف، گیلان پر از کنیاکش  
را به صورت ساری آقابالاخان پاشید و داد زد:

- ملعون بور! امشب باید کار تمام شود. حسینقلی خان صبح زود  
به تهران حرکت می کند.

ساری آقابالاخان، چاپلوسانه، خنده ای کرد و گفت:

- حضرت والا، خیالشان را ناراحت نکنند. مگر ساری آقابالاخان  
آنقدر دست و پا چلفتی است که نتواند شخصاً سر سه نفر را ببرد؟  
آن گاه، اول میرحسن خان خبیرالملک را از زیرزمین بیرون  
آوردند و زیر شاخه های نترن دستهایش را بستند. ساری آقابالاخان  
بلافاصله، سرش را برید. بعد نوبت احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی  
رسید و کار آنها را هم تمام کرد و پوست سر و صورتشان را کند و پر از  
کاه کرد و توی جعبه هایی که از قبل آماده شده بود، گذاشت تا به تهران  
فرستاده شود.

همانطور که این صحنه ها در مخیله ام جان می گرفت، ساری  
آقابالاخان هم زیر ضربات چوب تشیه صمدخان، زار می زد و از

تبریز مه آلود / ۱۲۷۲

دنده‌هایش خون می‌ریخت. و در این اثنا، شنیدم که می‌گفت:

- حضرت اشرف، به بچه‌های من رحم کنید.

صمدخان گفت:

- حسین بالا ضربات چوب را به زمین می‌زند؛ او را هم بخوابانید و

پنجاه ضربه چوبش بزنید.

نوکرها، حسین بالا را هم خواباندند و لباسهایش را از تنش کنار زدند و در یک طرف ساری آقابالاخان و در طرف دیگر حسین بالا را چوب می‌زدند. وقتی هر دو از هوش رفتند، روی‌شان عبا کشیدند و از ایوان بردند. خونهایی را هم که به زمین ریخته بود، با آب شستند. صمدخان هنوز نشسته بود و تکان نمی‌خورد. انگار در عالم خیال، خدماتی را که به دولت تزار کرده بود، یکی‌یکی، از نظر می‌گذرانید. چوبه‌های دار، زندانهای تاریک خفقان‌زا پیراهنهای کهنه و پاره‌ای که برای فرو کردن در حلق انقلابیون و کشتن آنها به کار می‌برد، همچنین سایر صحنه‌های جنایاتش را، در عالم خیال مرور می‌کرد و آن‌گاه می‌دید که با همه خوش خدمتیها و چاکریها، ارباب سر ناسازگاری دارد. فکر کم‌لطفی تزار، او را غرق در رنج و عذاب کرده بود یک لحظه راحتش نمی‌گذاشت.<sup>(۱)</sup>

---

۱- میرزا آقاخان [کرمانی]، حسن‌خیرالملک، شیخ احمد روحی، میرزا رضا کرمانی و سیدجمال‌الدین افغانی، در خارج، بر ضد دولت ایران گروه انقلابی تشکیل داده بودند. میرزا رضا کرمانی به علت ترور ناصرالدین‌شاه اعدام شد. چهار نفر دیگر، در سوء قصد به‌جان سلطان عبدالحمید، در معرض اتهام قرار گرفتند و در استانبول بازداشت شدند. سیدجمال‌الدین افغانی به اروپا گریخت. میرزا آقاخان کرمانی و حسن‌خان خیرالملک و شیخ احمد روحی به دولت ایران تحویل داده شدند و با تمهید امین‌السلطان و دستور مظفرالدین‌شاه، توسط محمدعلی میرزا ولیعهد در تبریز اعدام شدند.



در میان تردیدها و اضطرابات درونی، رو به اطرافیانش کرد و گفت:

- حکیمباشی را خبر کنید، حالم خوب نیست؛ مرا به اتاقم ببرید.  
یک بازوی جلاد را من گرفتم، و بازوی دیگرش را علی قره؛ و او  
را که می‌لرزید و هیکل فرسوده، از کار افتاده و نفرت‌انگیزش را،  
کشان‌کشان، به اتاقش بردیم. روی رختخواب دراز کشید. آن وقت، رو  
به من کرد و گفت:

- ببخشید که شما را زحمت دادم.  
و سپس، اجازه داد که مرخص شوم.

## اعلامیه‌های جدید

اعلامیه‌های جدیدی که بخش کرده بودیم، مخصوصاً نامه مستقیم ما به شخص حاجی صمدخان، روحیه او را بکلی متزلزل کرده و بر قدرت و صلابتش در اداره امور جاری، ضربات خردکننده وارد آورده بود.

فردای روزی که اعلامیه‌ها منتشر شد، مرا نزد خود خواند. روزهای آخر، فقط با من درددل می‌کرد و رازهای پنهانی‌اش را تنها با من در میان می‌گذاشت.

به محض اینکه وارد شدم، کیسه‌ای کتانی را آورد و جلو من گذاشت و با اشاره به محتویات آن، گفت:

- در موقعیت بدی قرار گرفته‌ام. نمی‌دانم چه چیز را باور کنم و چه چیز را باور نکنم. به گفته کنسول روس، اینجا هم دست انگلیسی‌ها در کار است. البته بیجا هم نمی‌گوید. چه بسا که انگلیسی‌ها می‌کوشند بین من

و دولت امپراطور روسیه را به هم بزنند. از طرف دیگر، هر روز دستورهای جدیدی از تهران راجع به شروع انتخابات می‌رسد که جناب کنسول می‌گوید باید اجرا شود. جناب آقا! اگر در اینجا دولت مرکزی تهران حاکم است، پس من چه کاره‌ام و دولت تزاری چه کاره است؟ و اگر حکومت دست من و دولت تزاری است، پس تهران چه می‌گوید و از جان ما چه می‌خواهد؟ از طرفی هم، دارم فرمایشات جناب کنسول را باور می‌کنم. چون همراه این اعلامیه، اوراقی هم پیدا شده که به زبان انگلیسی است.

صمدخان، از درون کیسه، یک برگ کاغذ که از دفترچه یادداشت کننده شده بود در آورد و نشانم داد.

نگاه کردم و گفتم:

- این صفحه، حتماً از دفترچه یادداشت منشی کنسولگری انگلیس کننده شده است.

یادم آمد که از میان نامه‌های رسیده به کنسولگری روس، عنوان یکی از یادداشتهای کنسولگری انگلیس را، پس از پاره کردن متن آن، توی کیسه اعلامیه‌ها گذاشته بودیم. حسن آقا کیسه را در بازار انداخته بود و داروغه‌ها آن را نزد صمدخان آورده بودند. به سبب وجود همین تکه کاغذ بود که مسئله انگلیس مطرح شده بود.

صمدخان از توی کیسه، اعلامیه‌ای در آورد، به من داد و گفت:

- بخوانید!

خواندم:

### مردم آذربایجان!

کارهای مقدماتی انتخابات مجلس شورا شروع شده است، و تا روز تاجگذاری باشکوه شاه، باید مجلس افتتاح شود. اما حاجی صمدخان، عامل اجرای توطئه‌های تزار، مانع از آن است که در آذربایجان، انتخابات مجلس برگزار شود. البته سفیر روس در تهران نیز، چنین مصلحت می‌داند و پیشنهاد می‌کند که نمایندگان تبریز نیز از تهران انتخابات شوند. حاجی صمدخان قصد دارد که آذربایجان را از ایران جدا سازد و آن را به صورت تحت‌الحمایه روسیه، شخصاً اداره کند.

مردم آذربایجان! خوشبختانه، حاجی صمدخان در این قصد خود موفقیتی به دست نیاورده است. به دستور سازانوف، وزیر خارجه روسیه، انتخابات تبریز باید در محل برگزار شود و دولت روسیه نیز، در اثر فشار دولت انگلیس، حاجی صمدخان را مجبور خواهد کرد که انتخابات را در آذربایجان انجام دهد.

البته مردم آذربایجان، باید تلاش نمایند تا در انتخابات، نتایج مثبتی به دست آورند.

دهقانان ایران، پیشه‌وران، آزادیخواهان، هواداران دموکراسی، اختیار سرزمین خویش را به دست دشمنانان نسیارید؛ با انقلابیون و مشروطه‌خواهان همصدا شوید و به پشتگرمی و اتکای امثال صمدخان به تزار روسیه اهمیت

ندهید! او آخرین روزهای حیات ننگینش را در مسند اقتدار  
می‌گذرانند و روزهای پایانی عمر سیاسیش فرا رسیده است.  
کمیته انقلاب ایران

اعلامیه را خواندم و گفتم:

- تردیدی نیست که در این قضیه اجانب دخالت دارند. به نظر بنده،  
باید به رهنمودهای جناب ژنرال کنسول عمل کنیم. زیرا نظریات ایشان، از  
ارزش و اعتبار والایی برخوردار است. در هر حال مسلم است که دولت  
امپراطوری روسیه از جناب عالی تقدیر می‌کند و لذا دلیلی ندارد که  
حضرت اشرف ناراحت و عصبانی شوند. محافل اشراف پترزبورگ، از  
زحمات و جانفشانیهای حضرت اشرف در اداره امور آذربایجان کاملاً  
آگاه‌اند. بالفرض، اگر دولت روسیه با دولت ایران کنار هم بیاید، هرگز  
نمی‌تواند حقوق قانونی شما را در آذربایجان نادیده بگیرد. حضرت  
اشرف باید از مناسبات دوستانه خود با شخص امپراطور استفاده کنند و  
موانع موجود بر سر نفوذ فرهنگ و تمدن روس را در آذربایجان از میان  
بردارند. حضرت اشرف به‌خوبی مسبق‌اند که فرهنگ، حمل و نقل،  
زراعت، تجارت و سایر امور اجتماعی در این کشور، به‌اصلاحات اساسی  
نیازمند است.

این حرفها را بیشتر برای این می‌زدم که صمدخان هرچه در چپته  
دارد بیرون بریزد تا بتوانم با افکار و نظراتش در این شرایط حساس آشنا  
شوم و به‌نقشه‌های شیطانی و پلیدش پی ببرم. روی این اصل، چند لحظه  
سکوت کردم و منتظر جواب ماندم.

او یک لحظه از جا برخاست و دوباره نشست و گفت:

- آفرین پسر! بارک الله! عیناً افکار اروپاییهای متمدن را داری!  
حضرت آقا! مانع اصلی پیشرفت کارها، مردم عوام و نادان ما هستند. شما فکر می‌کنید که من دست روی دست گذاشته‌ام؟ مدتی است که درباره امتیاز کشتیرانی در دریاچه ارومیه تلاش می‌کنم. شما به اصلاحات امور تجاری و حمل و نقل اشاره کردید. مگر سر و سامان دادن به وضع کشتیرانی در دریاچه ارومیه، اصلاحات اساسی در حمل و نقل نیست؟ اما افسوس که روسها در این مورد به حرفهای من گوش نمی‌کنند؛ ظاهراً از انگلیسیها می‌ترسند.

من می‌گویم که مسئله کشتیرانی در دریاچه ارومیه مسئله‌ای داخلی و مربوط به آذربایجان است و تهران حق ندارد در آن دخالت کند، و همچنین نمی‌تواند ما را مجبور کند که امتیاز کشتیرانی را کماکان در اختیار سلیمان میرزا بگذاریم. اما دولت روسیه پیشنهاد مرا نمی‌پذیرد و می‌خواهد با دادن رشوه به رئیس‌الوزرا، موضوع را در تهران حل و فصل کند.

من خیلی زحمت کشیدم تا توانستم در ماکو کارگزاری درست کردم و امکانات ایجاد کنسولگری در ساوجبلاغ، ارومیه و ماکو را فراهم آوردم و در راه تأمین امنیت شهرها و راههای تجاری اقدامات اساسی کردم. اما با کمال تأسف، دولت امپراطوری روسیه مرا درک نمی‌کند و تلاطمهایم را نادیده می‌گیرد و نمی‌داند که در چه موقعیت قرار گرفته‌ام.

حاجی صمدخان، به گفته‌های قبلی من استناد کرد و درباره امتیازاتی که می‌خواست در آذربایجان به روسیه تزاری واگذار کند، مطالب زیادی سر هم بندی کرد و کوشید که این خیانتها را به عنوان

«اقدامات اصلاحی» به من بقبولانند. در عین حال، نتوانست که نارضایی خود از قدرناشناسی روسها را کتمان کند.

حاجی صمدخان، با اینکه احساس می‌کرد که آخرین نفسهای دوران اقتدارش را می‌کشد، باز هم وقتی می‌دید که سردار رشید خود را برای نشستن بر جای او آماده کرده است، منقلب می‌شد و در بهت و اضطراب فرو می‌رفت.

سرگرم صحبت بودیم که تلفنچی آمد و گفت که سردار رشید اجازه می‌خواهد شرفیاب شود.

رنگ چهره صمدخان عوض شد؛ با غیظ و تشدد گفت:

- سلام مرا به ایشان برسان، و عرض کن که حضرت اشرف حالش خوب نیست و امروز نمی‌تواند جناب عالی را بپذیرد.  
آن‌گاه، دوباره به بیوفایی و حق‌ناشناسی روسها اشاراتی کرد و به بیاناتش خاتمه داد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که عزم رفتن کردم. با اصرار می‌خواست برای صرف ناهار نگاهم دارد که گفتم:

- معذرت می‌خواهم. امروز نینا نقاهت دارد و باید ببرمش دکتر.

در جوابم گفت:

- از قول من، از ایشان تشکر کنید. خاطره دوستی با شما را هرگز فراموش نخواهم کرد. فردا شب تشریف بیاورید اینجا، می‌خواهم مسائلی را با شما مطرح کنم.

## نامه‌هایی به کنسول و پترزبورگ

به دعوت صمدخان، ساعت نه شب، برای تحریر نامه‌های او، به باغ نظام‌الدوله رفتیم.

والی آذربایجان، بدون توجه به گرمای تابستان، به اتاق کوچکی پناه برده بود. در بدو ورودم به آنجا یاد مطالبی افتادم که درباره زندگی سلطان عبدالحمید در مجلات خوانده بودم. درها و پنجره‌ها بسته بود و برای محکم‌کاری، پشت پنجره‌ها چیزهای سنگین گذاشته بودند که کسی نتواند از بیرون بازشان کند. روی میز چند تپانچه، و در گوشه اتاق، چند قبضه تفنگ بود.

جلاد تبریز را در چنین قفسی آهنین ملاقات کردم. دستم را بشدت فشار داد و در کنارش جایی نشانم داد که بنشینم. اولین کلامش این بود:

- جناب آقا! شما می‌توانید روسی را، خیلی خوب بتویسید؟



- خیلی خوب می‌نویسم.

- پس، از قول من، دو تا نامه بنویسید؛ یکی به ژنرال کنسول و یکی دیگر به هیئت وزیران در پترزبورگ. متن آنها را خودم به فارسی نوشته‌ام. - چه بهتر! در این صورت، آنها را به روسی ترجمه می‌کنم. حاجی صمدخان، نامه‌هایی را که به فارسی نوشته شده بود در دست گرفت و گفت:

- من می‌خوانم، شما به روسی ترجمه کنید. لطفاً خوب دقت کنید تا نگویند که ایرانیها نمی‌توانند خوب نامه بنویسند.

- خیالتان راحت باشد. همانطور که شما دلتان می‌خواهد ترجمه خواهم کرد. البته می‌توانم دستخط فارسی‌تان را هم خوب بخوانم. نامه اولی را که به ژنرال کنسول نوشته بود، شروع به ترجمه کردم:

از حاجی شجاع الدوله، والی آذربایجان، به جناب اورلوف، ژنرال کنسول روسیه در تبریز.

اگر دولت امپراطوری روسیه خواستار شرکت شخص من در انتخابات است، حاضرم به عنوان یک هموطن آذربایجانی در آن شرکت کنم؛ ولی اگر به عنوان والی آذربایجان در انتخابات شرکت کنم، مطمئنم که به محض پخش این خبر، نه فقط در قره داغ، اردبیل، ساوجبلاغ، بلکه در خود تبریز هم، اغتشاش و بی‌نظمی بروز خواهد کرد. من مدت مدیدی است که می‌کوشم تا بدون رجوع به قوانین جزا، صلح و آرامش را در منطقه برقرار سازم. بنابراین، حالا نیز، برای جلوگیری از خونریزی، استدعا دارم استعفای مرا بپذیرید

و یکی از شخصیت‌های محلی یا از رجال تهران را به‌جای من تعیین بفرمایید.

ترجمه نامه را به‌زبان روسی تمام کردم. دستنویس را پس دادم و نامه‌ای را که به‌روسی ترجمه شده بود، مجدداً به‌فارسی برگرداندم و قرائت کردم. خیلی خوشش آمد. سپس نامه دومی را که به‌وزیر خارجه روسیه در پترزبورگ نوشته بود، در اختیارم گذاشت:

از شجاع‌الدوله، والی آذربایجان  
به‌وزیر خارجه در پترزبورگ

تردید نیست که هیئت وزیران دولت امپراطوری روسیه، از خدمات و فعالیت‌های من در گذشته آگاهی دارند. یکی دو سال قبل، زمانی که سراسر ایران را شورش و اغتشاش فراگرفته بود، من، بی آنکه دنبال جمعیت و فرقه‌ای بیفتم، در گوشه‌ای ساکت نشسته بودم و امید داشتم که هیئت حاکمه ایران، بالاخره بر اوضاع مسلط شود و مردم از چنگال انقلابیون نجات پیدا کنند و زندگی آسوده و آرامی داشته باشند. ولی متأسفانه، اوضاع روز بروز وخیم‌تر شد و ایران از امنیت و آسایش بکلی محروم گردید.

در این هنگام، بدون وابستگی به‌هیچ فرقه‌ای، به‌فرمان دولت، نیروهایم را متمرکز کردم و شش ماه تمام در سر درود منتظر ماندم تا بینم انقلاب به‌کجا می‌رسد. با ورود قوای روسیه به‌تبریز، شهر تا حدودی سر و سامان گرفت و همه جا آثار امنیت و آرامش مشهود شد. در آن موقع، به‌فرمان

دولت، همه جا به تعقیب انقلابیون پرداختم و این کار را ادامه دادم و یک لحظه از پای ننشستم. ولی دوباره، غارت و چپاول شروع شد و عصیان و آشوب همه جا را فراگرفت. و از اهالی سلب آسایش و آرامش گردید و انقلابیون دامنه نفوذ خود را در همه جا گسترش دادند و بر همه جا مسلط شدند و آذربایجان یک بار دیگر به کانون انقلاب تبدیل شد. من هم ناگزیر تصمیم گرفتم که انقلابیون تبریز را نیست و نابود کنم. با نیروهایم در دو فرسخی تبریز مستقر بودم که نیروهای نظامی روسیه، برای خاتمه دادن به اوضاع غیرقابل تحمل و به قصد دفاع از خود، به مقابله و برخورد مسلحانه متوسل شدند، و در نتیجه موج اغتشاش و هرج و مرج فروکش کرد. با اقدامات جدی و مجازات شدید خاطیان، امنیت و آرامش دوباره برقرار گردید. مقارن همین روزها، با اجازه دولت امپراطوری روسیه، اینجانب هم به حکومت آذربایجان برگزیده شدم، و تا امروز امور جاری دولتی را در حد مطلوب اداره می‌کنم. اما با پیش آمد شرایط جدید در سیاست این سرزمین، مسائل تازه‌ای به شرح زیر مطرح شده که در اداره امور آذربایجان مشکلاتی ایجاد می‌کند:

۱- کنسولهای آن امپراطور معظم، در شهرهای این سرزمین با هم اتفاق نظر و وحدت کلمه ندارند. کنسولهای جدید مسائل اساسی را با کنسول تبریز و والی آذربایجان در میان نمی‌گذرانند و مشورت و مصلحت نمی‌کنند که به بی‌نظمی

و هرج و مرج منجر می شود.

۲- بلژیکیها از همکاری با ما دریغ دارند. بیگانه بودن آنها با اوضاع مالی آذربایجان، موجب شده است که عده‌ای از خائنان، بین آن دولت و اینجانب را به هم بزنند. و نیز به علت استخدام مأموران اضافی، کاری را که می توان با پنجاه هزار تومان انجام داد با سیصد هزار تومان تمام می کنند. بدین طریق، علاوه بر اینکه به بودجه کشور لطمه می زنند، در راه پیشرفت طبیعی کارها نیز اشکالات و موانع به وجود می آورند. آنها کنسول دولت امپراطوری روسیه و همچنین اینجانب را رسماً به عنوان فرمانروایان آذربایجان نمی شناسند و لذا خود را در برابر ما، مسئول نمی دانند و می کوشند، به طرق گوناگون، مردم ایران را زیر فشار نگه دارند.

با در نظر گرفتن جمیع جهات، تقاضا دارم به جای مشاوران مالی بلژیکی، مشاوران مالی روسی تعیین شوند، اطمینان دارم که با همکاری آنها، مسائل مالیه ایران، بخصوص مسائل مربوط به رسومات و مالیات آذربایجان را می توان به خوبی حل کرد.

۳- پیشنهادهایی را که برای اداره تشکیلات نظامی و جنگی آذربایجان، به مشاور رئیس الوزرای دولت پادشاهی معروض داشته‌ام، به شرح زیر، به اطلاع آن جناب نیز می رسانم:

الف) تشکیل بریگاد قزاق در منطقه آذربایجان

ب) انتخاب افرادی از بین نظامیان آذربایجان، برای

تشکیل دسته‌های پیاده و سواره و تعلیم و تربیت آنها با نظر کارشناسان و افسران روسی.

۴- همه مردم آذربایجان می‌دانند که من همواره در انتظار فرارسیدن چنین روزی بوده‌ام: اگر اجازه بفرمایید شخصاً به پترزبورگ می‌آیم تا عرایض خصوصی‌ام را حضوراً به عرض عالی برسانم. در صورتیکه این تقاضای من مورد قبول واقع شود، دستور بفرمایید تا مرخصی استعلاجی دراز مدت برای اینجانب صادر گردد. امیدوارم پس از انجام معالجات، برای بیان عرایضم، به پترزبورگ بیایم و حضوراً شرفیاب شوم. حاجی صمدخان شجاع الدوله

حاجی صمدخان از ترجمه هر دو نامه تقدیر و تشکر کرد و گفت:

- به نظر شما، لازم نیست این نامه‌ها با ماشین تحریر نوشته شود؟

- چرا اتفاقاً لازم است. اگر بخواهید، به نینا سفارش می‌کنم،

بی آنکه در کنسولگری کسی بو ببرد، آنها را ماشین کند.

- آفرین بر شرف و غیرت شما!

## اختلافات روس و انگلیس

جنگ جهانی نزدیک می‌شد. آثار بروز قریب الوقوع آن، در مرزهای دول امپریالیست کاملاً هویدا بود. مذاکرات اتریشی و صربستان به نتیجه نرسیده بود، و دولتهای آلمان و روسیه- با استفاده از این جریان- خود را برای جنگ جهانی آماده می‌کردند. انگلستان، روسیه و فرانسه با هم پیمان اتحاد می‌بستند. با این حال، اختلافات انگلیس و روس بر سر ایران، همچنان به قوت خود باقی بود.

سازانوف، وزیر خارجه روسیه، بدون در نظر گرفتن اینکه روسیه در برابر جنگ بزرگی قرار گرفته است به درخواستهای دولت ایران- که طی یادداشتی اعلام شده بود- پاسخ قانع‌کننده و اصولی نداد.

او در نامه جوابیه شماره ۱۳۶۱ مورخ ۸ ژوئن، خاطر نشان ساخته

بود:

هنگامی که دولت ایران می‌خواهد برای اتباع دولت

روسیه و یا افراد تحت الحمايه آن دولت مالیات بر درآمد وضع کند، باید نماینده کنسولگری ما هم حضور داشته باشد، و مالیات وصولی از آنها نیز در بانک روس متمرکز گردد و بر مصرف آن، کنسولگریهای روسیه نظارت داشته باشند. سازانوف در ادامه همین نامه، راجع به شجاع الدوله چنین می نویسد:

حاجی صمدخان شجاع الدوله، درباره مشارکت برای برگزاری انتخابات مجلس، حتی به حرف ما هم اعتنایی ندارد. او کسالت مزاج خود را بهانه کرده، از حضور در مسند حکومت و انجام وظیفه خودداری می کند. بنابراین، با در نظر گرفتن شرایط زیر، با استقرار ولیعهد در رأس حکومت آذربایجان موافقت داریم:

والاحضرت ولیعهد، نباید اطرافیان نزدیک خود را به مقامات حساس دولتی بگمارند.

شاهزاده فرمانفرما، که در کرمانشاه حسن شهرت دارد، باید به عنوان پیشکار والا حضرت تعیین گردد، و در سازمان انتظامی آذربایجان، پست مهمی به رشیدالملک (سردار رشید) واگذار شود.

سازانوف این موارد را به عنوان «گذشت و اغماض» نسبت به دولت ایران قلمداد می کرد و مطابق معمول، در برابر آن، مطالباتی به شرح زیر داشت:

۱- واگذاری امتیاز کشتیرانی در دریایچه ارومیه

۲- واگذاری اراضی مغان که در قسمت ایران قرار

داشت.

۳- واگذاری امتیاز آبیاری در اراضی اصفهان

سازانوف پس از طرح خواستهایش، به مسئله مهم دیگری هم

جواب داده بود:

در پاسخ اعتراض دولت ایران راجع به خرید یا

تصاحب و یا احراز مالکیت اراضی از طرف اتباع روسیه در

ایران، جواب، این است که طبق ماده ۵ معاهده ترکمانچای،

اعتراض دولت وارد و قابل قبول نیست.<sup>(۱)</sup>

سازانوف، سپس در پاسخ درخواستهای دولت ایران درباره

انحلال بریگاد قزاق و تخلیه فوری قشون روسیه از این سرزمین، نوشته

بود:

عجالتاً، در شرایط کنونی، اجرای درخواست شما از نظر ما

امکان پذیر نیست. نیروهای نظامی روسیه فقط زمانی می توانند

ایران را ترک کنند که در آذربایجان و مناطق شمالی ایران،

دسته های قزاق تشکیل شود. این کار هم زمانی عملی خواهد

شد که دیگر، افسران سوئدی بر تشکیل دسته های ژاندارمری

ایران، نظارت نداشته باشند.

او در دنباله نامه خود، با اشاره به اختلافات روسیه و انگلیس، از

---

۱- در معاهده ترکمانچای، که در ۲۲ فوریه سال ۱۸۲۸ بین ایران و روسیه منعقد شده بود، اتباع روس می توانستند در ایران برای خود خانه اتباع کنند. اتباع تزار نیز با استناد به آن، دهات و املاک بزرگ را یا می خریدند و یا به زور تصاحب می کردند و در این کشور، مناطق مخصوص برای اقامت اتباع خارجی (روسی) تشکیل می دادند.



پاره‌ای مراجعات دولت ایران به سفیر دولت انگلیس یاد کرده و رفتار بعضی اعضای کابینه را بشدت مورد انتقاد قرار داده بود:

شما از طرف دولت امپراطوری روسیه، به‌اعضای کابینه در تهران تفهیم کنید که:

وقتی دولتین ایران و روسیه درباره مسائل خود می‌توانند بدون واسطه مذاکره کنند و اختلافشان را حل و فصل نمایند، دیگر دخالت دولت ثالث نمی‌تواند معنایی داشته باشد.

در گذشته، در چند مورد، دولت ایران به‌خوبی متوجه شده است که دولت روسیه هرگز راضی نیست که در مسائل فیمابین، دولت ثانی مداخله کند. بدیهی است که این‌گونه دخالت‌ها مانع حل دوستانه مسائل دو دولت همسایه خواهد بود. سازانوف جوابیه خود را به‌یادداشت دولت ایران، با عبارات تهدید آمیز پایان داده و به‌درخواستهای قانونی ایران-که در یادداشت عنوان شده بود-وقعی ننهاده بود. بدون اعتنا به اعتراضات دولت ایران و انتقادات دولت انگلیس، همچنان از صمدخان شجاع‌الدوله و استقرار او در رأس حکومت آذربایجان دفاع می‌کرد. همزمان با ارسال نامه جوابیه ایران، اخطاریه‌ای هم به‌سفیر انگلیس در پتردبورگ فرستاده و در آن، زحمات و مرارت‌هایی را که دولت روسیه در شمال ایران متحمل شده و خساراتی را که بر منافع روس در ایران وارد آمده بود، یکی‌یکی برشمرده و درباره مسئله آذربایجان چنین اظهار نظر کرده بود:

طبیعی است که مسئله آذربایجان مورد توجه دولت

روسیه قرار بگیرد. این سرزمین که فرسنگها با قفقاز مرز مشترک دارد، در حال حاضر، در اثر انقلاب، چنان گرفتار اغتشاش و بینظمی است که دولت روسیه نمی‌تواند در برابر آن، بی‌اعتنا و خونسرد بماند و لذا ناچار است در رأس حکومت آنجا شخصیتی مثل شجاع‌الدوله را بگمارد که شرایط محل را به‌خوبی درک می‌کند و در میان مردم، دارای نفوذ و قدرت و اعتبار است و همه‌جا به‌کاردانی و پشتکار شهرت دارد.

حکومت ایران او را متهم می‌کند که می‌خواهد شاه سابق را به تاج و تختش برگرداند؛ در صورتیکه این ادعا کاملاً بی‌اساس است و شجاع‌الدوله تاکنون عملاً وفاداری خود را به دولت مرکزی نشان داده است

سازانوف در نامه دیگری که در تاریخ دهم ژوئن به سفیر انگلستان در پترزبورگ فرستاده بود، درباره منابع نفتی موجود در منطقه بیطرف و همچنین فعالیتهای کمپانی نفت انگلیس برای دستیابی به امتیاز استخراج آن، نوشته بود:

برای عالیجناب واضح است که مطبوعات روسیه در این باره جار و جنجال زیادی به راه انداخته و هیجان آفریده‌اند. به نظر ما برای تسکین افکار عمومی روسیه، بجاست که از شما خبرهای مناسب و مطلوبی در این زمینه در اختیار داشته باشیم. البته تردیدی نیست که کمپانی نفت انگلیس، امتیاز خود را قبل از انعقاد معاهده ۱۹۰۷ کسب کرده است؛ اما وقتی ملاحظه

می‌شود که کمپانی مذکور به‌طور درست در اختیار دولت انگلیس قرار می‌گیرد، ماهیت مسئله بکلی دگرگون می‌شود. به‌نظر ما بهتر است که دولت انگلستان از فکر تحصیل امتیاز استخراج و بهره‌برداری نفت در منابع منطقه بیطرف، منصرف گردد. بخصوص که این منابع، در نقاطی مجاور مناطق تحت نفوذ ما قرار دارد و با آن هم‌مرز است.

بعد از اینکه با میس‌هانا درباره‌ی همه‌ی این مسائل گفتگو کردم، دیدم که او می‌خواهد دنباله‌ی بحث را به اختلافات موجود بین روسیه و آلمان بکشاند. امکانش ندادم حرفش را بریدم و پرسیدم:

- در جنگ جهانی آینده، دولت آمریکا چه موضعی اختیار خواهد کرد؟

- خیلی واضح است؛ آمریکا بیطرف خواهد ماند. همه از این موضوع خبر دارند.

گفتم:

- اشتباه می‌کنید! آمریکا، با دقت تمام، مراقب روند جنگ در اروپاست، و اوضاع را کاملاً زیر نظر دارد. او نمی‌تواند پیروزی آلمان یا انگلستان را تحمل کند؛ چون هر دو رقیبش هستند. آمریکا، بی‌گمان، وقتی که نتایج جنگ، به‌طور عینی مشهود باشد، وارد جنگ خواهد شد. او، به احتمال زیاد، هنگامی که دول اروپا تضعیف شوند و بخواهند از جهات اقتصادی به آمریکا روی آورند؛ برای کوبیدن دولتی که در آستانه‌ی پیروزی است، به‌نبرد خواهد پیوست. حواست جمع باشد! احتمال اینکه روزی آمریکا بر ضد آلمان دست به کار شود خیلی زیاد است. هم‌اکنون

که در یک سازمان سیاسی آمریکایی کار می‌کنی و مسئولیت مهمی هم داری، هرگز خود را هوادار آلمان وانمود نکن. طوری رفتار نکن که هوادار آلمان شناخته شوی؛ در غیر این صورت، هرگز از تو راضی نخواهم بود. خدا نکرده اگر برای رفتاری پیش آید نجات کار آسانی نخواهد بود. جبهه آسیای صغیر هنوز تکلیفش روشن نیست. در اینجا تنها روسها و ترکها با هم مصاف نخواهند داد بلکه با اختلافات عمیقی که بین کرد- ارمنی، و ارمنی- ترک وجود دارد، احتمال درگیریهای گوناگونی می‌رود. می‌ترسم در این گیرودارها، بلایی به‌سرت بیاید.

میس‌هانا ابروانش را درهم کشید، لبانش را ورچید و پس از اندیشه‌ای طولانی، گفت:

- همه اینها درست است. اما تردیدی نیست که دولت آلمان، قوی‌تر و برتر از تمامی دولتهاست. از طرف دیگر، من هم که یک دختر اتریشی هستم طبیعی است که هوادار آلمان باشم.

دختر آمریکایی کم‌کم سیمای حقیقی‌اش را نشان می‌داد؛ و معلوم می‌شد که در چه راه خطرناکی قدم نهاده و چه عواقب وحشتناکی تهدیدش می‌کند.

گفتم:

- مگر قول نداده بودی که مثل یک دختر انقلابی باشی؟ مگر قسم نخوردی که در راه حفظ منافع مردم محروم و ستمدیده بکوشی؟ مگر نگفتی که حاضریم مثل خواهر داغ‌دیده بر مزار شهدای راه آزادی ایران، موهایم را پریشان کنم و اشک بریزم؟

به پرسشهای من جواب کوتاهی داد:

- درست است، قول داده بودم.

- پس کو؟ می‌خواهی این قول و قرارها را از راه جاسوسی برای

آلمان عملی کنی؟

میس‌ها ناگفت:

- بیایید صادقانه حرف بزنیم؟ بی‌تردید، شما هم بر ضد روس و انگلیس فعالیت می‌کنید. اگر هم نخواهید با زبان و قلم آن‌را بازگو کنید، تمام حرکات و سکناتان نشان‌دهنده این واقعیت است که شما یک فرد انقلابی هستید. خیلی خوب! حالا که شما به‌عنوان یک ایرانی، با روس و انگلیس مبارزه می‌کنید، پس چرا به‌من که یک دختر اتریشی هستم، حق نمی‌دهید که به‌نفع آلمان، بر ضد روس و انگلیس فعالیت کنم و به کارهایم برچسب جاسوسی می‌زنید؟ آیا در سراسر دنیا، انسانی را - به‌معنای واقعی انسان - سراغ دارید که ملیت و شرف قومی خود را دوست نداشته باشد؟ دوست عزیز، جواب بدهید! البته یادتان باشد که این گفت‌و شنودها به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند با علاقه بین ما ارتباطی داشته باشد.

دیگر، اکنون خود را در برابر یک جاسوسه آلمانی فعال و مبرز و

در عین حال جسور می‌دیدم، و پی می‌بردم که سالها با چنین زنی سر و کار داشته‌ام و او را از مخاطرات بزرگ محافظت کرده‌ام. با خود گفتم: حقیقت این بود که از روز اول، او را هم از خود طرد می‌کردم و هم از تبریز. در گذشته، از این جاسوس استفاده‌های شایانی کرده بودیم؛ ولی اکنون تازه می‌فهمیدم که چرا این دختر، اسرار کنسولگری آمریکا را در اختیار ما می‌گذاشت و به‌وسیله آقامشهدی‌کاظم، خسارات هنگفتی به مؤسسات تجاری آمریکائی می‌زد. البته عمل او به‌خاطر عشق و

علاقه‌اش به من نبود، بلکه انجام وظیفه می‌کرد. ظاهراً این دختر اتریشی از آمریکاییها نفرت داشت. به چشمهای زیرک و سرشار از هوش او نگاه کردم و گفتم:

- انسانی که در بند ملت خود نباشد، انسان نیست. در این باره با شما همعقیده‌ام. اما نسبت به کسانی هم که بخواهند برای ترقی ملت خویش، ملت‌های دیگر را منکوب سازند عمیقاً احساس تنفر می‌کنم. از این گفته‌هایم، انگار که سوزنی در تن دختر فرو رفته باشد، یکه خورد، لرزید، حتی چند قطره چای- از استکانی که در دست داشت- روی میز ریخت.

پرسید:

- مگر شما ایرانی ترک‌زبان نیستید؟

- چرا هستم؛ هم ترکم هم ایرانی.

- مگر مردم ترکیه و ایران، جزو ملت‌های منکوب و ستم‌دیده نیستند؟  
- چرا، هر دو ملت ستم‌دیده و محروم‌اند.

- در این صورت، چطور می‌توان به فکر هر دو کشور نبود؟ هدف آلمانیها، از مبارزه با انگلیس و روس نجات همین‌هاست.

- نه! این طور نیست. با پیروزی آلمانیها مردم این دو کشور نمی‌توانند به آزادی برسند. آنها فقط از دست یک دولت سلطه‌گر جهانگشا خلاص می‌شوند و به اسارت یک دولت سلطه‌گر جهانگشای دیگر در می‌آیند و بیشتر له و لورده می‌شوند.

اصولاً، چه ایرانیها و چه ترکها، نباید به یکی از طرفین متخاصم پیوندند و باید ضمن ابراز نفرت و انزجار از آنها با هواداران جنگ و

کشتار مردم مبارزه کنند.

دختر آمریکایی موهای پریشان خود را از چهره‌اش کنار زد و با انگشتانش شانه کرد و گفت:

- به‌قرار معلوم، من از مدت‌ها پیش، با یکی از پیروان راهی سروکار داشته‌ام که می‌خواهند دنیا را ویران کنند و فرهنگ و تمدن بشری را ریشه کن سازند. نمی‌توانم بگویم که الآن چقدر دوستان دارم؛ ولی مطمئنم که تا آخر عمر، دوستان خواهم داشت. به‌نظرم، اگر علل دیگری هم برای عدم تحقق زندگی مشترک ما در کار نباشد، اختلاف موجود در عقاید می‌تواند مانعی عمده به‌حساب آید. یک بار دیگر می‌گویم که شما افکار و عقاید دست چپ‌های رادیکال را دارید! و تردیدی نیست که با این‌گونه ایدئولوژی‌ها، نمی‌توان دنیا را اداره کرد.

ادامهٔ بحث با او را بی‌فایده می‌دیدم. اصولاً تبلیغ و ارشاد یک جاسوس ورزیده و متخصص عین حماقت بود. دیگر زیاد درنگ نکردم. موضوع صحبت‌مان هم عوض شد. برخاستم. حین خداحافظی، پرسید:

- می‌توانم اطمینان داشته باشم که حمایتتان را از من دریغ نخواهید داشت!

در جوابش گفتم:

- راهی را که در پیش داری هرگز تأیید نمی‌کنم؛ ولی از شخص خودت حمایت می‌کنم. می‌توانی مطمئن باشی. و بیرون آمدم.

## آخرین روزهای میس هانا

با اینکه در تلگرام شماره ۶۲۱ مورخ ۲۲ ژوئن به گیرسین، سفیر روسیه در استانبول، اطمینان داده شده بود که ترکیه در مناقشات بین‌المللی بیطرف خواهد ماند، باز دولت روسیه، دست اندر کار تهیه مقدمات جنگ با آن کشور بود و در مرزهای مشترک، به نقل و انتقال نیروهای نظامی می‌پرداخت و در قفقاز و آذربایجان ایران دسته‌های داوطلب ارمنی تشکیل می‌داد. یک‌بار دیگر ارمنیها آماده می‌شدند، تا برای حفظ منافع دولت روسیه، آلت دست تزار شوند.

چند ساعت بعد از خاتمه جلسه‌ای که به دعوت اورلف، کنسول تزار در تبریز، تشکیل یافته بود موفق شدیم تصمیمات متخذه در آن جلسه را در سراسر تبریز منتشر کنیم.

در اعلامیه‌ی ما، اقدامات خائنانه حاجی صمدخان و سردار رشید در به هم زدن تصمیمات دولت ایران برای حفظ بیطرفی، به خوبی، افشا شده بود.



اعلامیه

مردم آذربایجان! اکنون، جنگ جهانی عملاً آغاز شده است. توده‌ها مثل گله‌های گوسفند، به جبهه‌های جنگ اعزام می‌شوند. مذاکرات بین دولتهای روسیه و ترکیه به نتایج مثبتی نرسیده است و بزودی، وطن بلادیده شما به میدان کارزار خونین تبدیل خواهد شد. صمدخان و سردار رشید می‌کوشند که براساس دستورالعمل کنسول تزار، پای شما مردم آذربایجان را نیز به ورطه خونین جنگ بکشانند.

به متن تلگرام کنسول تزار در تبریز، به سفیر آن دولت در تهران و نیز به ورتسوف- داشکوف، جانشین قفقاز خوب توجه کنید! این متن را بدقت بخوانید و اجازه ندهید که فرزندان شما به میدانهای جنگ جهانی خونین روانه شوند و در آتش آن بسوزند.

تلگرام شماره ۵۴۹

۱۹ ژوئن ۱۹۱۴

رونوشت به تهران و تفلیس

«شجاع الدوله و سردار رشید، به اصرار از من می‌خواهند تا به شما اطمینان بدهم که آنها حاضرند جان و مالشان را در راه امپراطور فدا کنند. با توجه به اینکه روابط ما با ترکیه صورت کاملاً منفی پیدا کرده است، به نظر من، عوض کردن والی آذربایجان، در چنین موقعیتی، عملی نیست. شجاع الدوله متعهد شده است که وسایط نقلیه و خواربار و سایر نیازمندیهای نیروهای نظامی ما را که فعلاً در آذربایجان

مستقرند- و یا نیروهایی را که در آینده به این سرزمین خواهیم آورد- شخصاً فراهم کند.

در صورت شروع جنگ با ترکیه نیز، سردار رشید در رأس بیست هزار نفر از جناح اکراد قرار خواهد گرفت و شجاع‌الدوله به فرماندهی نیروهای شمال سراب، قره‌داغ و خلخال گماشته خواهد شد و به ترکیه حمله خواهد کرد.»

کمیته انقلاب ایران

انتشار این اعلامیه، اوضاع شهر را بکلی دگرگون ساخت. در کوچه و بازار، و دکانها و حجره‌ها، همه در این باره حرف می‌زدند. در بازار، در میادین و گذرگاهها، طرفداران ترکیه و آلمان را تحت تعقیب قرار داده بودند؛ بعضی را بازداشت و بعضی را تبعید می‌کردند. گذشته از طرفداران آلمان، هرکس دیگر نیز که به نحوی از انحا نام آلمان را بر زبان می‌آورد، به چنین سرنوشتی دچار می‌گشت و حتی مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت.

امروز به چشم خود دیدم که جماعتی در بازار مثل سیل به راه افتاده بودند. کنجکاو شدم؛ علتش را پرسیدم. همه می‌گفتند:

«طرفداران آلمان را می‌گیرند.» با شتاب، به راه خود ادامه می‌دادند. دم در یکی از نانوائیها ازدحام عجیبی بود. هرکس از پشت سر دیگری گردن می‌کشیدند تا یکی از طرفداران آلمان را که دستگیرش کرده بودند، به چشم خود ببینند.

دست آخر، مرد ژنده‌پوشی را کشان‌کشان از نانوائی بیرون آوردند. از مأمور پلیس- که کنارم ایستاده بود- هویت آن مرد را پرسیدم.

گفت:

- پسر حاجی اللهیار، لوطی معروف تبریز است. اما، همانطور که می‌بینی، دیوانه است. اسم خودش را گذاشته اللهیارخان و تابستان و زمستان در همین نانوائی، در اتافک بالای تنور می‌خوابد.

با تعجب پرسیدم:

- حالا که بیچاره عقل درست و حسابی ندارد، چرا اذیتش می‌کنند؟ از جان او چه می‌خواهند؟

- مگر نمی‌دانی او طرفدار آلمان است؟

سکوت کردم. در شرایط موجود تبریز، با همین اتهام، خیلی آسان می‌شد کلک هر کسی را کند.

راه افتادم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که دیدم آن مرد ژنده‌پوش را به اتفاق اسماعیل قره، صاحب نانوائی، کشان‌کشان، پیش صمدخان می‌برند.

بعدها که ته و توی قضیه را در آوردم، فهمیدم که چرا مرد بیچاره را به طرفداری آلمان متهم کرده‌اند. از قرار معلوم، اللهیارخان آسمان‌جل، از فراشباشی حاجی صمدخان پول می‌خواهد. فراشباشی در جوابش می‌گوید:

- تو که جوان بالقوز و تک و تنهایی هستی، پول می‌خواهی چه

کار؟

اللهیارخان در جوابش می‌گوید:

- می‌خواهم قفل آلمانی بخرم، بزنم به دهنم، تا دیگر از جاکشهایی

مثل تو پول نخواهم.

تبریز مه آلود / ۱۳۰۰

به خاطر همین جواب دندان شکن بود که او را متهم به طرفداری از آلمان کرده بودند و کت بسته، به باغ نظام الدوله می بردند تا مجازاتش کنند.

در اولین روز جنگ با عثمانیها، دسته هایی که صمدخان بسیج کرده بود، شکست خوردند و تار و مار شدند.

در تبریز، کنسول آلمان و عثمانی را بازداشت و به قفقاز تبعید کردند. از آن پس، وضع سیاسی شهر کاملاً دگرگون شد و هر لحظه انتظار می رفت که تبریز مورد حمله و اشغال قرار گیرد. مخاطرات بزرگی شهر را تهدید می کرد؛ چرا که مهاجمین فقط نیروهای منظم سپاه ترکیه نبودند بلکه اکثریتشان را کردها تشکیل می دادند.

اروپاییها و اتباع تزار و کسانی که تحت الحمایه دولت روسیه بودند، از تبریز کوچ می کردند. عده زیادی از اعضای کنسولگری نیز قبلاً رفته بودند و در تبریز فقط کنسول و مترجمش مانده بود. کنسول خانواده اش را به روسیه فرستاده بود.

با اینکه کنسول عثمانی بازداشت و به قفقاز منتقل شده بود، ولی باز در خانه طرفداران آلمان، برای بسیاری از افراد، حکم زیارتگاه را پیدا کرده بود. روز گذشته، کنسول من و نینا را نزد خود خواند و گفت: «شرایط روز ایجاب می کند که هرچه زودتر تبریز را ترک کنید».

کنسول اقامت نینا را در تبریز مخاطره آمیز می دانست. من هم بی میل نبودم که او موقتاً از تبریز برود؛ چون آینده این شهر ابداً مشخص نبود. اما نینا حاضر نمی شد که مرا در این شهر رها کند و برود. بنابراین، تصمیم گرفتم که او را از خانه خودش به اقامتگاه خودم منتقل کنم.

امروز حسن آقا و توتونچی اوغلو، سرگرم بسته بندی وسایل خانه نینا بودند. ماندن او را در تبریز کتمان می کردیم؛ به صاحبخانه و در و همسایه ها گفتیم که نینا می خواهد به روسیه برگردد.

سرگرم بسته بندی اسباب و اثاثیه بودیم که ساعت ۸ بعد از ظهر نینا از کنسولگری آمد. جمع آوری اثاثیه تمام شده بود و بعضی از بسته ها را هم به اقامتگاه خودم فرستاده بودیم. نینا نگاهی کرد و پرسید:

- همه اش اینهاست؟

- خیر، مقداری از بسته ها را دادیم ببرند.

- به کجا؟

- به جلفا.

- برای چه به جلفا؟

- مگر نمی خواهید به روسیه بروید؟

- خیر! مگر به شما نگفته بودم که نمی روم؟ همین امروز هم

قاطعانه به کنسول گفتم که نمی خواهم از این شهر بروم.

سپس چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت:

- باشد! اگر شما بخواهید، من می روم؛ اما ...

اگرچه او حرفش را تمام نکرد؛ ولی فهمیدم که می خواست

بگوید: «من می روم اما بر نمی گردم».

نخواستم زیاد در هیجان و ناراحتی باقی اش بگذارم، گفتم:

- نینا، تو از این شهر بدون من نخواهی رفت. اثاثیه ات را به آن یکی

خانه مان فرستاده ام.

با خوشحالی گفت:

- مثل اینکه دارد وضع زندگی مان عوض می شود.

آن وقت بازویم را گرفتم و به اتاق اندرونی بردم؛ از جیب کتشم نامه ای درآورد و گفت: بخوان!

جناب سرهنگ فن پاخوف، فرمانده محترم! به نظر من، این آخرین نامه است که به شما می نویسم. زیرا قبل از اینکه نامه بعدی را بنویسم، با شخص شما ملاقات و حضوراً مذاکره خواهم کرد. دیگر احتیاجی به نامه های بعدی نخواهد بود. هم اکنون، روسها و اتباعشان در حال کوچ و فرارند. بنابراین، درنگ جایز نیست؛ باید هرچه زودتر به سوی تبریز حرکت کنید. روسها در تبریز نیروی مهم و قابل توجهی ندارند که بتوانند حریف ترکها شوند. اگر نیروهای زوار دررفته صمدخان را به حساب نیاوریم، مجموع نفرت مسلح روسها، در این شهر، یک فوج بیشتر نیست.

انقلابیون محل نیز در اعلامیه های خود، مردم را به بیطرفی و مبارزه با جنگ طلبی دعوت کرده اند. یک نسخه از اعلامیه را به ضمیمه می فرستم. برای استقبال باشکوه از نیروهای ترک، اقدامات لازم را به عمل آورده ایم.

طبق خبرهایی که به کنسولگری رسیده است روسها از تفلیس و الکساندرپول دسته های نظامی جدیدی اعزام کرده اند که در صورت سقوط تبریز، بتوانند دوباره آنرا از ترکها بازپس بگیرند.

یکی از اعضای کنسولگری آمریکا به نام فریکسون، در ازای دریافت پول، اسناد و مدارک محرمانه را در اختیار کنسولگری روس و انگلیس می‌گذارد. به استناد اسناد و مدارکی که راجع به این موضوع برایتان می‌فرستم شما می‌توانید به وسیله سفیر آلمان در تهران، این مطلب را به سفیر آمریکا در تهران اطلاع دهید. سعی کنید که از این‌گونه مأموران کنسولگری آمریکا، مسئولیتها بازپس گرفته شود.

نامه را گرفتم؛ در جیب بغلی ام گذاشتم و از نینا پرسیدم:

- در کنسولگری آمریکا چه کسی می‌تواند جاموس باشد؟

- یک دختر آمریکایی است که تبار اتریشی دارد.

- می‌خواهند دستگیرش کنند؟

- فعلاً نه!

- چرا؟

- به تهران گزارش شده است. بعد از جلب رضایت سفیر آمریکا،

بازداشتش خواهند کرد.

- این نامه را از کجا به دست آوردی؟

- از یک گُرد که می‌خواست مخفیانه از مرز عبور کند، ولی

دستگیر شده بود. در بازجویی معلوم شد که سرجوخه عثمانی است.

اینک، ششدهانگ حواسم متوجه دختر آمریکایی بود. امشب یا

فردا شب بالاخره دستگیرش می‌کردند. بدون شک او را به روسیه

می‌بردند. بعد هم، ژاندارمهای ترار مسلماً راحتش نمی‌گذاشتند.

نزدیکترین دوست او من هستم. اگر ژاندارمهای ترار چند کلمه

استنطاقش کنند، حتماً از کم و کیف قضیه سر در خواهند آورد. نمی دانستم آیا حق دارم که در این شرایط خاص، از هانا حمایت و مراقبت کنم یا نه؟ به کدام مجوز وجدانی و اخلاقی می توانستم به یک جاسوس آلمانی کمک کنم. ما که با عوامل دولتهای جنگ طلب و جهانخوار مبارزه می کنیم، چگونه می توانیم از زندگی جاسوسانی امثال هانا که می گویند: «آلمان برتر از همه» حمایت کنیم؟ اما از طرف دیگر، خدماتی را که این دختر در حق ما کرده بود از نظر گذراندم. منصفانه نمی دیدم که او را به دست ژاندارمهای تزار بسپارم. گذشته از این، با زندانی شدن او، من و نینا نیز به مخاطره می افتادیم. بالاخره، تصمیم گرفتم که کمکش کنم. مقدمات کار را فراهم کردم. شب، سر ساعت ۱۲ در خانه اش را زدم و داخل شدم. هنوز نخوابیده بود؛ مطالعه می کرد. از دیدن من آن موقع شب، تعجب کرد. گفت:

- چه عجب؟ آفتاب از کدام سوی دمید؟ در این دیر وقت شب شما

کجا، اینجا کجا؟

- دلم برایت تنگ شده بود.

- خیلی ممنونم؛ اما می خواهم مطلبی را با شما در میان بگذارم.

- چه مطلبی؟

- با خود عهد کردم که دیگر با شما بحث سیاسی نکنم. چون این

قبیل حرفها، بهروابط دوستیمان لطمه می زند و بین مان اختلاف ایجاد می کند.

- از بحث سیاسی اختلاف ایجاد نمی شود، بلکه دوگانگی در

زندگی شخصی است که عامل بروز اختلاف می شود.



- مگر در روابط دوستی مان اختلافی بروز کرده؟  
- هانای زیبا! زندگی من و تو سراپا اختلاف و دوگانگی است.  
اختلافاتی که حل ناشدنی و اصلاح ناپذیر است و نمی‌توان از بین برد یا نادیده گرفت. بین دیدگاههای ما دو نفر فاصله زیاد است. اگر در وجود تو فقط یک صفت خوشایند باشد آن هم زیبایی تو، و علاقه‌ات نسبت به من است.

- این کافی نیست؟

- نه کافی نیست.

- چرا؟

- این عشق و دوستی بی‌نتیجه است و آخر و عاقبت ندارد؛ محکوم به زوال و نیستی است. جاسوس بودن تو - آن هم جاسوس آلمان - شکاف عمیقی بین ما دو تن ایجاد کرده است.

- آیا کسی که ملت خویش را دوست داشته باشد و در راه اعتلای

آن بکوشد جاسوس است؟

- و آیا کسی که جاسوسی کند جاسوس نیست؟

- حتی این کار برای او به منزله شغل باشد؟

- بله! از روز اول می‌دانستم که تو چنین شغل کثیفی داری، شاید از ادامه آن منصرف می‌کردم. چون خیلی جوانی، شاید می‌توانستم ماهیت آلمان سلطه‌گر را - که سودای جهان‌خواری دارد - برایت تفهیم کنم. تو آنقدر به من اعتماد داشتی که شرف و ناموست را - که بیش از هر چیز ارزش داشت - به من سپردی ولی از وظیفه منحوسی که به عهده گرفته بودی چیزی به من نگفتی.

چهره‌اش سرخ شد، انگشتانش را در هم قلاب کرد و پرسید:

- منظورت کدام وظیفه است؟

- فعالیت در راه حفظ منافع آلمان، و برقراری رابطه با ارکان

حرب ستاد جنگی ترکیه و آلمان!

- اما شما دلیل و مدرکی برای اثبات این ادعا ندارید و کس دیگر

هم نمی‌تواند چنین اتهامی را به من بچسباند.

اعماق چشمهایش را کاویدم. نگاهم خشمگین و عصبانی بود.

هنوز هم اسرار درونیش را از من مخفی می‌کرد.

دست در جیب بغلم کردم. انگار چیزی حس کرده بود که ترس

برش داشت. می‌خواست نگاه لرزانش را از دستم برگیرد، اما نمی‌توانست.

در گوشه‌ای نشسته بود. با اشاره‌ی سر نزدیکش خواندم و گفتم:

- پاشو بیا، نزدیکتر بیا!

ورق کاغذ را باز کردم. نمی‌دانست مربوط به چیست. وقتی در

کنارم قرار گرفت، آن را نشان دادم و گفتم:

- نگاه کن! این همان نامه نیست که به سرهنگ فن پاخوف

نوشته‌ای؟

دست و پایش را گم کرد. از ترس به لرزه افتاد و با صدای گرفته و

خفه‌ای، گفت:

- چرا، من نوشته‌ام! وای بر من! این نامه از کجا به دست شما افتاده؟

با لحن آرام ولی سرزنش آمیزی، گفتم:

- حیف که چند سال از عمر گرانبهای خود را با یک جاسوس

آلمانی سپری کرده‌ام و اما جاسوس آلمانی، با وجود ورزیده بودن در

آخرین روزهای میس‌هانا / ۱۳۰۷

کارش، هنوز نفهمیده است که مرد محبوب او کیست و چه کاره است.

رنگ رخسار، حتی لبهایش، سفیدسفید شده بود.

بالاخره، پرسید:

- زندانی‌ام می‌کنند؟

- آری، پیکی که این نامه را می‌برده دستگیر شده است جریان را

به تهران گزارش کرده‌اند؛ پس از کسب موافقت سفیر آمریکا در تهران،

امشب یا فردا دستگیرت خواهند کرد.

سرش را روی دسته صندلی گذاشت و گریه سر داد و کتابی را که

جلوش باز بود شروع کرد به چنگ زدن و به‌هق-هق افتاد.

نمی‌توانستم بیش از این، در آنجا توقف کنم. احتمال داشت همان

لحظه یا یک ساعت دیگر، قزاقهای کنسولگری برای دستگیری او سر

برسند و خانه را محاصره کنند.

گفتم:

- لازم نیست گریه کنی. به‌خودت مسلط باش. دختری که چنین

وظایفی را به‌عهده می‌گیرد، باید، مثل همه جاسوسها خونسرد و دارای

اعصاب قوی باشد.

دختر که از هر تار مویش، یک قطره عرق می‌چکد، نومیدانه

گفت:

- نابود شدم. همه چیزم را از دست دادم؛ پدر، مادر، وطن، و بالاتر

از همه عشقم را؛ ترا از دست دادم. چقدر وحشت دارم از اینکه به‌دست

روسها بیفتم. آن هم به‌عنوان یک جاسوس، یک اسیر. راستی چقدر

وحشتناک است!

مجالش ندادم که زیاد پرحرفی کند. تصمیم گرفته بودم که لااقل برای نجات خودمان حمایتش کنم. چشمهای پر از اشک خود را به من دوخت و التماس کنان، گفت:

- می دانم که هر کاری از شما ساخته است. خواهش می کنم اگر می توانید، به من کمک کنید. نجاتم دهید؛ خواهش می کنم. قول می دهم که دیگر از این کار کثیف دست بردارم. و از این راه برگردم. در جوابش گفتم:

- درباره برگشتن یا برنگشتن حرفی نمی زنم. معمولاً انسان گناهکار در مواقع احساس خطر، خواه ناخواه، به فکر توبه و بازگشت می افتد. فقط به خاطر ساعات و روزهایی که مثل دو دوست با هم بودیم، و همچنین برای اینکه به دست مأموران بیرحم تزار نیفتی، برای آخرین بار، از این مهلکه نجات می دهم.

دختر به شنیدن این حرف، خم شد و خواست دستم را ببوسد که مانعش شدم. آن وقت، سرش را به سینه ام تکیه داد. ولی من برخاستم و گفتم:

- بلند شو! وقت نشستن نیست. دم در ماشین منتظرت است.

- کجا باید بروم؟

- از اینجا تا خط جبهه بیش از دو ساعت راه نیست. راننده از آشنایان من است. در مرز هم کسی هست که از آنجا ردت خواهد کرد. اما باید خدمتکارت را هم با خودت ببری. وگرنه دستگیرش می کنند و او همه چیز را اقرار می کند. اشیای قیمتی را هم با خود ببر. در خانه را نیز قفل کن. شاید روزی دوباره برگشتی.

آخرین روزهای میس هانا / ۱۳۰۹

- اشیای قیمتی ام را شما بردارید. من فقط لباسهایم را با خود ببرم کافی است. اگر برگشتم، اشیایم را به من پس می دهید.  
بلند شد و رفت. پیرزن خدمتکار را نیز از قضایا باخبر کرد و آماده اش ساخت. بیش از نیم ساعت طول نکشید که همه چیز را جمع کردند، در خانه را بستند و بیرون آمدند. گریه کنان، لبانش را به طرف من گرفت و گفت:

- به جان مادرم که این لبها را فقط برای تو نگه می دارم.

در پاسخش گفتم:

- من هم قسم خورده ام که جز لبهای دختری که دوستش می دارم لبهای دیگری را نبوسم.

دستش را فشار دادم. با هم وداع کردیم. ماشین به راه افتاد. نور چراغ آن، در میان مه شبانه تبریز گم شد و رفت.  
من هم آخرین صفحات این سه سال از عمر طوفانی ام را که در آشنایی با جاسوس آلمانی تلف کرده بودم، بستم.

پایان جلد سوم

## تبریز در سال ۱۹۱۴

شروع جنگ جهانی اول، تأثیر بسیار منفی و مخربی بر عرصهٔ حیات سیاسی و اقتصادی مردم آذربایجان گذاشت. تبریز، مرکز آذربایجان به کانون ارتجاع و توطئه‌چینان سیاسی تبدیل شد و در عین حال، برای نیروهای تزار-که دست اندر کار تدارک جنگ با عثمانیها بودند- به صورت نزدیکترین منطقهٔ پشت جبهه در آمد.

برای نظارت دقیق بر مردم تبریز، در هر گوشه و کنار، ادارات جنگی و مراکز تفتیش زمان جنگ برپا شده بود و افراد با ارزشی که در قیام ستارخان مشارکت داشتند، تحت تعقیب قرار گرفته دستگیر می شدند. در نتیجه این گونه افراد اجباراً به زندگی مخفی روی آورده بودند.

عناصر زبده و شناخته شدهٔ ارتجاع، جاسوسان و خفیه‌نویسان قدیمی انگلیس و تزار روس را دور و بر خود متمرکز کرده بودند و شب و روز، تقلا می کردند تا اعضای فرقهٔ دموکرات را شناسایی و دستگیر کنند.

مخصوصاً کنسولگری انگلیس به‌قرارگاه اصلی ضد انقلاب- که درصدد تعقیب و کشف سوابق افراد انقلابی فعال بود- تبدیل شده بود. آنها نه تنها اعضای فرقهٔ دموکرات را تعقیب و دستگیر می‌کردند بلکه کسانی را هم که از آغاز قیام ستارخان تا آن روز، به انقلاب و انقلابیون روی خوش نشان داده یا با آنها مخالفت ننموده بودند، به‌دست مأموران دولتی ایران، بازداشت می‌کردند و تحت پیگرد قرار می‌دادند.

در تبریز، نه تنها سازمانهای ارتجاعی مورد حمایت کنسولگری روس و انگلیس بودند بلکه عوامل جاسوسی دولتهای آلمان و عثمانی نیز به‌طور جدی فعالیت داشتند، مثل عنکیوت، مشغول تئیدن تارهای نفوذ خویش در سراسر آذربایجان بودند. روی این اصل، ادارات جنگی روس و انگلیس هر روز بر فشار خود می‌افزودند و قوانین زمان جنگ را، با شدت هرچه تمامتر، در تبریز اجرا می‌کردند. افراد خائنی، مثل میرزا آقابلوری و حسین فشنگچی نیز که در جنبش ستارخان شرکت داشتند و سپس به‌استانبول گریخته و در آنجا خود را به‌عوامل ضدجاسوسی عثمانی فروخته بودند، بر ضد سیاست روس و انگلیس فعالیت میکردند. آنها با طرفداران خود در ایران مکاتبه داشتند و علاوه بر ایجاد ارتباط با عناصر مرتجع یا عوام‌الناس، در میان اعضای فرقهٔ دموکرات نیز در جستجوی هوادار و همکار بودند و می‌کوشیدند با ایجاد وحشت در پشت جبههٔ نظامیان تزار، وضعیت نامناسب عثمانیها را در اطراف قارص و ساری‌قمیش بهبود دهند و از سنگینی بارشان بکاهند.

در این اواخر، شایع شده بود که انور پاشا می‌خواهد نیرویی به‌فرماندهی الاحسان پاشا، برای حمله به‌ساری‌قمیش، گسیل دارد و همزمان با آن، نیروهای عثمانی، به‌رهبری میرزا آقابلوری و

حسین فشنگچی، به تبریز حمله کنند. این شایعه وضعیت آشفته شهر را آشفته‌تر و مردم را سراسیمه کرده بود.

به موازات آن، عوامل اطلاعاتی آلمان و عثمانی، با ترویج شعارهای اتحاد اسلامی در بین عوام الناس نوید می‌دادند که بزودی کشورهای مسلمان، با هم متحد خواهند شد و همه جا را زیر سلطه خویش خواهند گرفت.

در قبال این اوضاع آشفته، شرایط فعالیت و مبارزه برای فرقه دموکرات آذربایجان، هر لحظه دشوارتر می‌شد؛ چون در عین مبارزه با عوامل ضد جاسوسی انگلیس و تزار، توطئه‌های دول عثمانی و آلمان را نیز افشا می‌کرد.

در اثر فعالیت فرقه دموکرات تبریز، اقدامات خائنانه میرزا آقابلوری با نفرت و انزجار علنی اهالی مواجه شده بود و بسیاری از مردم، سیاست استعمارگرانه تزار را بهتر از فئودالیزم عثمانی می‌شمردند و به همه گوشزد می‌کردند که در این ماجرا وارد نشوند، و به جای حکومت خانخانی عثمانی، به «مدنیّت» روس پیوندند.

فرقه دموکرات آذربایجان، در چنین شرایط حاد، به فعالیتهای مخفی خویش ادامه می‌داد و با رعایت اصول مبارزه زیرزمینی، به حفظ و حراست ارگانهای تشکیلاتی خود می‌پرداخت و سعی داشت که از تزلزل روحیه انقلابی مردم آذربایجان جلوگیری کند.

فرقه دموکرات می‌خواست به وصایای ستارخان جامعه عمل ببوشاند و همچنین نشان دهد که مردم این سرزمین فقط و فقط با اتکا به نیروی لایزال خویش می‌توانند آزادی خود را به دست آورند.

انگلیسی‌ها به حاجی صمدخان شجاع‌الدوله والی آذربایجان و



سردار رشید، معاون او فشار می‌آوردند که صورت اسامی سران و اعضای فرقهٔ دموکرات را به هر وسیله‌ای که ممکن است تهیه کرده در اختیار آن دولت قرار دهند. والی و معاون وی نیز، به منظور کسب مقام و منزلت، اسامی صدها و هزاران بیگناه را به مقامات تزار و انگلیس گزارش می‌کردند.

وضع اعضای فرقهٔ دموکرات در سایر شهرهای آذربایجان وحشتناکتر بود. حفظ ارتباط با آنها، روز بروز دشوارتر می‌شد. مخصوصاً در شهرهای نزدیک به مرز ترکیه، این فرقه در تنگنا قرار گرفته بود. با افتتاح پی‌در پی کنسولگریهای انگلیس در این‌گونه شهرها، تقریباً همه جا به لانهٔ دسته‌های خیرچین و مأموران اطلاعات انگلیسی تبدیل شده بود.

در چنین اوضاع و احوال آشفته، از مراغه و اردبیل، اخبار فوق‌العاده ناگواری می‌رسید. از یک سو عناصر وابسته به صمدخان والی آذربایجان، دهات اطراف مراغه را غارت می‌کردند، و از سوی دیگر، عوامل سردار رشید، دار و ندار مردم منطقهٔ اردبیل را به یغما می‌بردند. فرقهٔ دموکرات نیز تاکنون نتوانسته بود در مبارزه با گرسنگی و قحطی، قدم مهمی به نفع گرسنگان و مستمندان بردارد و عملاً به آنها کمک و مساعدت نماید.

با وجود اینهمه مشکلات و محرومیتها، هنوز شعله‌های علاقه و ایمان مردم آزادهٔ آذربایجان به آزادی و استقلال ایران خاموش نشده بود؛ و از همین رو حکام محلی و عوامل دول تزار روس و انگلیس دچار ترس و وحشت شده بودند. در این میان، سیاست انگلیسیها علاوه بر نابودی رهبران فرقهٔ دموکرات آذربایجان، جدا کردن توده‌های مردم از آنها بود. این دولت می‌خواست شعارهای سیاسی انقلابی توده‌ها را تعدیل

و کم‌اثر سازد و بعضی اصول و عقاید خرافی را- که در اثر نهضت انقلابی ستارخان تضعیف شده بود- دوباره ترویج و تقویت کند.

به توصیه استعمارگران، حاجی صمدخان و معاون او سردار رشید، دوباره روحانی‌نمایان درباری را بسیج می‌کردند. حاجی صمدخان و معاونش حتی به دار زدن کسانی که نظر مساعد با انقلاب داشتند، اکتفا نمی‌کردند و دسته‌های مخفی ترور و آدمکشی راه انداخته بودند.

آنها یک روز، بالاتقی خزانهدار باقرخان، را در زیر زمین خفه کرده، جسدش را در برابر مغازه‌های مجیدالملک آویزان می‌کردند، و روز دیگر اجساد مشهدی عباسعلی یار نزدیک ستارخان و سایر هواداران انقلاب را در «قاری کورپوسی» (پُل قاری) یا «قور وچای» می‌انداختند.

طبق شایعاتی که در تبریز دهن به دهن می‌گشت، دولت‌های آلمان و عثمانی با دولت مرکزی ایران وارد داد و ستدهایی شده بودند که تا ایران را در جبهه مخالف دولت‌های روس و انگلیس وارد جنگ سازند و رواج همین شایعات بود که اوضاع و شرایط آذربایجان را بیش از حد وخیم و خطرناک می‌کرد.

کنسولگریهای روس و انگلیس، از حاجی صمدخان، والی آذربایجان، انتظارات بیشتری داشتند و او را متهم می‌کردند که فعلیتی از خود نشان نمی‌دهد، و همچنین برای تعیین سردار رشید به سمت والی آذربایجان، در تهران وارد مذاکراتی شده بودند. بنابراین، حاجی صمدخان و معاون او هر یک سعی می‌کردند و انمود کنند که صدیقتر، وفادارتر، و در عین حال فعال‌ترند و برای اثبات مدعا، در جستجوی قربانیان تازه‌ای بودند که روانه زیرزمینهای باغ نظام‌الدوله سازند.

## به سوی جلفا

بیخبری از وضع رفقای مقیم جلفای روسیه، فکر و ذهن رفقای تبریز را بیش از حد به خود مشغول داشته بود. می دانستیم که به هیچ وجه نمی توانیم آنها را از چنگ ژاندارمهای تزار مصون بداریم. مسافرت به جلفا هم، کار آسانی نبود. باید از کنسولگری تزار و ادارات جنگی آن دولت جواز عبور دریافت می شد که این کار، برای مردم عادی خالی از اشکال نبود؛ ولی من تصمیم گرفتم که شخصاً به کنسول مراجعه کنم. دو روز بعد، کنسولگری روس برگه عبوری برای ما فرستاد که در آن نوشته شده بود: «ابوالحسن بیگ جوهر فروش و اسد توتونچی اوغلو، شریک ایشان، برای سرکشی به کارهای تجارتی شان، عازم جلفا هستند. ابوالحسن بیگ و آقا اسد، تحت الحمايه کنسولگری تزارند. از ادارات جنگی تقاضا می شود که از بدل هر گونه کمکی در حق این آقایان، مضایقه نمایند.»

به محض دریافت جواز، دیگر درنگ را جایز ندانستم و بی آنکه کسی را خبر کنم، آماده سفر شدم. چون جاسوسها تمامی مسافرانی را که قصد خروج از شهر یا ورود به آن را داشتند، بدون استثنا تعقیب و استنطاق می کردند و می خواستند بدانند که برای چه می آیند و یا به چه قصدی می روند.

من، با اینکه از کنسولگری جواز عبور داشتم، باز لازم بود که جانب احتیاط را از دست ندهم. چون، حتی افرادی را که از کنسولگری جواز عبور داشتند مورد تفتیش قرار می دادند. روی این اصل، نینا گفت: - در این قبیل موارد، خودت را درگیر نکن! تو خود بهتر می دانی که مخاطرات از چهارسو احاطه مان کرده است. هرگاه، خودمان هم به استقبالش برویم آخر و عاقبت خوبی نخواهیم داشت.  
در جوابش گفتم:

- در این معامله، دست کم، یک نفر به سود ما خواهد بود. چون اگر من دستگیر شوم، حتماً خواهیم توانست دو نفر را نجات بدهم.  
نینا جوابی نداد. او هرگز نمی خواست مرا از حوادث احتمالی بترساند.

\*\*\*

ماشین مسافری، سر ساعت ۶ صبح، راهی جلفا می شد. با نینا وداع کردم. با درشکه، عازم کاروانسرای شدم که ماشین از آنجا حرکت می کرد. همه مسافران آمده بودند، جز دو نفر: یکی من بودم و دیگری یک دختر ناشناس روس که کنسول سفارش کرده بود من از او مراقبت کنم.

بعد از رسیدن من، مسافران- که دیگر نمی خواستند بیش از این معطل شوند- به طرف راننده رفتند و دسته جمعی گفتند:  
- حرکت کنید برویم! روا نیست اینهمه آدم منتظر یک «ماتوشکا»ی روس بشوند.

راننده اصلاً گوشش بدهکار این حرفها نبود؛ بی آنکه جوابی بدهد، مشغول کشیدن سیگار و تمیز کردن ماشین بود. من هم ایستاده- بودم و در دل به وضع خودم می خندیدم. زیرا، یک بار هم شده، این راه را، بدون همسفر شدن با یک زن، نپیموده بودم. با خود می گفتم که اگر روزی ماجراهایم را برای کسی بازگو کنم یا به شکل داستان و سفرنامه در آورم، همه به من خواهند خندید و سرگذشتم را افسانه و ساختگی خواهند خواند.

با این حال، این گونه حوادث، زیاد هم مرا به خود مشغول نمی کرد؛ زیرا از سال ۱۹۰۹ به بعد، تعداد زنهایی که بین جلفا- تبریز رفت و آمد می کردند، آنقدر زیاد بود که هر مسافری به طور عادی، ممکن بود با یکی از این زنها همسفر شود. سفارش مکرر کنسول روس درباره این دختر و اینکه چندبار گفت: «مواظبش باش!» نشان می داد که او هیچ وجه تشابهی با نینا و میس هانا ندارد. بعید نبود که او را به قصد جاسوسی بر اعمال و رفتار من گماشته باشند. بنابراین، زیاد هم اشتیاق دیدنش را نداشتم.

بگو مگوها و اظهار دلتنگی و نارضایتیهای مسافران منتظر ادامه داشت:

- عجب افتضاحی!

- به خاطر یک ماتوشکا، از کار و زندگی افتادیم.  
- پدرجان! آنها ما را داخل آدم نمی‌دانند.  
- پیدا است که از منسوبان صاحب ماشین است.  
- لااقل نمی‌آید ببینیم که ریخت و قیافه‌اش چه جوری است؟  
- می‌خواستی چه جوری باشد؟ او هم مثل صدتای دیگر.  
صاحب ماشین که مقداری از این گفت و شتو‌ها را شنیده بود، رو  
به من کرد و گفت:

- اگر می‌دانستند چه دختری است از معطل شدنشان اصلاً دلخور  
نمی‌شدند. وانگهی آدم وقتی از این حضرات خرید می‌کند، تا دینار آخر  
را نگیرند ول‌کن نیستند. اینها از یک شاهی هم صرف نظر نمی‌کنند. ولی  
حالا به من می‌گویند: «یاالله راه بیفت، برویم!». انگار من مجبورم به خاطر  
این حضرات، از پانزده تومان پول زبان بسته خودم صرف نظر کنم.  
گفتم:

- سخت نگیرید! از قرار معلوم، مسافری که تأخیر کرده شخص  
معمولی نیست. چون جناب کنسول شخصاً به من سفارش کرده‌اند که  
مواظبش باشم. عیبی ندارد، منتظرش می‌مانیم.  
داشتم فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم:

- «آشنایانم از مقیم‌الدوله رئیس پست و تلگراف مرند گرفته با  
شکرالله خان رئیس شعبه پست و تلگراف جلفا، و همچنین میرزا حسین  
(دخیل) و میرزا محمودخان (قره) و سایر رفقا، وقتی مرا با یک دختر  
دیگر بینند، تردیدی نیست که تصور خواهند کرد من یک مرد زنباره‌ام و  
کاروبارم همین است که از جلفا به تبریز و از تبریز به جلفا زنها را همراهی

کنم؛ و طبعاً مسخره‌ام خواهند کرد».

با وجود این، خودم هم دیگر، برای آمدن این دختر بیصبری می‌کردم. چون هنوز او را - که به عنوان امانت به من سپرده بودند - ندیده بودم.

بالاخره او آمد. چمدانش را یک سالدات (سرباز) روس حمل می‌کرد. آن عده از مسافران که تا این لحظه حاضر نبودند منتظر مسافر بمانند، حالا هر کدام سعی می‌کردند کاری بکنند که دختر روس در صندلی بغل دستی آنها بنشیند. زیرا که او هم جوان بود و هم خیلی زیبا و دلریا.

راننده ماشین، دختر را بغل دست هیچکدام از تاجرها نشانده و در یکی از دو صندلی طرف در ورودی که خالی بود، جای می‌داد و دومی را به من تعارف کرد و گفت:

- به نظرم، این صندلی برای شما، راحت‌تر و مناسب‌تر است. بفرمایید در اینجا، کنار دختر خانم بنشینید.

رفتم و نشستم. چون لباس ایرانی به تن نداشتم و تاجرها تصور می‌کردند که ایرانی و مسلمان نیستم، هرچه از حرفهای پاره و بی‌ادبانه در چپته داشتند - که بیان آن در حضور دیگران شایسته نبود - بر زبان آوردند. اتومبیل به راه افتاد. هنوز به «پل آجی» نرسیده بودیم که سالداتهای مستقر در برابر کاروانسرای امیر، مدارک هویت و گذرنامه‌هایمان را بازرسی کردند. از پل آجی تا اداره راه شوسه نیز دوبار گذرنامه‌ها را بازدید کردند.

وقتی که دختر روس برای بار دوم گذرنامه‌اش را نشان می‌داد، از

محتویات آن باخبر شدم. گذرنامه را کنسولگری تبریز صادر کرده بود، و نام و نام خانوادگی صاحب آن «کسنیا پاولوونا برزنیووا»<sup>(۱)</sup> بود.

با اینکه من و او با هم حرف نمی‌زدیم، سه نفر از تاجرها، مدام پرت و پلامی‌گفتند، و به‌تصور اینکه من هم روس هستم، مطالبی دور از نزاکت و ادب بر زبان می‌راندند و درباره‌ی شخصیت زنها و مسائل جنسی، مزخرفاتی به هم می‌باقتند و می‌خندیدند. هرچندگاه یک بار نیز با صدای بلند - به‌طوری که دیگران بشنوند - از نیکلای دوم تعریف و تمجید می‌کردند و او را پادشاهی رعیت پرور می‌خواندند.

هر کدام از مسافرها دیگری را جاسوس و خبرچین تزار تصور می‌کرد، و به‌همین سبب، هرگونه صحبت سیاسی و اقتصادی، قبلاً سنجیده و پخته می‌شد و بعد بر زبان می‌آمد.

دم در اداره‌ی شومسه، دوباره گذرنامه‌ها را بازدید کردند. دختر روس که حوصله‌اش سر رفته بود، بعد از اینکه گذرنامه‌اش را نشان داد، گفت:

- بس که گذرنامه‌ها را می‌بینند، آدم خسته می‌شود و با خودش می‌گوید بهتر است آن‌را به‌سر یا سینه‌اش بچسبانند.

در جوابش گفتم:

- این قاعده کلی است. وقتی که کشوری در حال جنگ است و در مجاورت خاک دشمن قرار دارد، ادارات جنگی و مراکز کنترل، ناچارند رفت و آمد مسافرها را زیر نظر بگیرند و همه را بازرسی کنند.

تا آبادی صوفیان، صحبتی با هم نکردیم. زیرچشمی مواظب او



بودم. حوصله‌اش سر رفته بود؛ می‌خواست حرف بزند. برای طی این مسیر طولانی و خسته‌کننده، دنبال سرگرمی بود. این کار هم مقدور نبود مگر اینکه سر صحبت را با یکی باز کند و درباره‌ی مطالبی که طرح آن ضرر و زیانی برای خود و دیگران نداشته باشد، حرف بزند.

او نمی‌توانست ساکت بنشیند. از ظواهر امر پیدا بود که می‌خواهد

حرف بزند. بالاخره پرسید:

- ساعت چند است؟

گفتم:

- پنج دقیقه به هشت.

و صحبت به همین جا ختم شد.

ساعتی راه رفتیم. بالاخره موضوع تازه‌ای پیدا کرد و پرسید:

- شما برای همیشه از تبریز می‌روید؟

- خیر، برمی‌گردم.

- توفتان در جلفا طولانی خواهد بود؟

- بستگی به این دارد که کارم کی تمام شود. اگر همه چیز روبراه

باشد، سه روز دیگر برمی‌گردم. اما درست نیست آدم مثل پیغمبرها

پیشگویی کند.

- تاجرید؟

- تاجر اسم و رسم‌داری نیستم؛ تجارت مختصری دارم که برای

گذراندن زندگی، و محتاج نشدن به دیگران، کافی است.

- در چه رشته‌ای تجارت می‌کنید؟

- خرید و فروش جواهرات. ولی با وضع فعلی این کار دیگر

ممکن نیست. روابطمان با اروپا قطع شده است. جواهرات بسیار خوب را از فرانسه و ایتالیا و هلند خریداری می‌کردیم که به خاطر بروز جنگ، دیگر ادامهٔ رابطهٔ تجاری با این کشورها میسر نیست. حالا هم فقط برای وصول مطالبات مختصری که در جلفا دارم به آنجا می‌روم.

چند لحظه اندیشید و گفت:

- برای زندگی در این دنیا، انسان باید جواهرشناس باشد تا بتواند به تمایزات بین انسانها پی ببرد. ولی متأسفانه این‌کار برای همهٔ افراد، مخصوصاً برای کسانی که تازه از عالم کودکی به جوانی گام نهاده‌اند، میسر نیست.

حس کردم که اسرار نهفته‌ای در دل دارد ولی نمی‌تواند آن را در قالب معینی بریزد و لذا بحث دربارهٔ جواهرات را ادامه دادم و با لحن اندوهگینی گفتم:

- آه، دخترخانم عزیز! شناسایی دانه‌های درخشان جواهر درون سنگ در زیر ذره‌بین، خیلی آسان است؛ اما شناخت مکنونات قلبی انسانها حتی به کمک علوم و فنون پیشرفتهٔ کنونی - بسادگی میسر نیست. البته انسان سنگ نیست که بتوان او را با جواهر و سنگهای قیمتی مقایسه کرد. ما انسانها عمرمان را در راه شناسایی همدیگر سپری می‌کنیم و پیر می‌شویم. ولی چیزی دستگیرمان نمی‌شود. البته نه فقط ما بلکه بزرگترین فیلسوفان نیز در شناخت این پدیدهٔ مرموز طبیعت، مثل بچه مدرسه‌های نوآموز، درمانده و حیران‌اند. من، برای اینکه در زندگی دچار یأس و بدبینی نشوم، عجالتاً به‌جای صرف وقت و تلاش برای شناخت دیگران، می‌کوشم تا خودم را بهتر بشناسم. به‌نظرم من خودم هرچه باشم، دیگری

نیز، با کمابیش تفاوتی، همان است و نه چیز دیگر، درست است که انسانها، از لحاظ شکل ظاهری با هم متفاوت اند و خصوصیاتشان نیز با هم فرق دارد، ولی در کل، وجوه مشترکشان نیز اندک نیست. تردیدی نیست که انسانها چه از لحاظ ظاهر و چه از حیث باطن، بسیار متفاوت اند، اما در عین حال وجوه اشتراک زیادی نیز دارند؛ و این نه تنها درباره انسانها بلکه در مورد تمامی کائنات هم صدق می کند. موجودات از لحاظ نوع و جنس و صورت ظاهر چندان متنوع اند که به شمار نمی گنجند و حتی گاهی ادراک ما از احاطه به آنها عاجز و درمانده می شود. ظاهراً مخلوقات طبیعی متعدد و پیچیده و درهم اند، و اگر با نظر سطحی نگاهشان کنیم، بین آنها نظم و هماهنگی کمتری دیده می شود ولی اگر همین پدیده های پیچیده و درهم را براساس علمی بررسی و طبقه بندی کنیم، خواهیم دید که بر اینهمه پدیده بيشمار، قانونمندی عمومی و مناسبات کلی و طبیعی حکمفرماست.

دخترخانم زیبا! انسانها نیز چنین حالتی دارند. بین آنها نیز وجه تشابه زیاد است و من تصمیم گرفته ام در وهله اول، ماهیت خود را بهتر و بیشتر بشناسم و به روابطی که با انسانها دارم و به نحوه دیدگاهم به دنیا و به میزان قابلیت هایی که دارا هستم، پی ببرم.

پاولوونا حرفهایم را بادقت گوش می کرد و خود را به شنیدن آن راغب نشان می داد؛ حتی چندبار دستم را فشار داد و گفت:  
- خواهش می کنم ادامه بدهید.

البته خودم نیز از بحثی که پیش کشیده بودم ناراضی نبودم. چون مطلب آن، نه جنبه سیاسی داشت و نه به مسائل روز مربوط می شد.

از صوفیان تا مرند، دخترک را با این قبیل مسائل فلسفی سرگرم کرده بودم و می‌پنداشتم که صحبت‌هایمان بالاخره در این نقطه خاتمه خواهد یافت، و با توقف اتومبیل در مرند، فرصت خواهم یافت تا با احمدخان مقیم‌الدوله، رئیس پست و تلگراف، ملاقات کنم. از طرفی هم به نظر می‌آمد که ماشین در مرند توقف نخواهد کرد. چون هنوز زود بود و می‌توانستیم یکسره به جلفا برویم. ثانیاً نظامیان تزار و داوطلبان اردوی آندرانیک پاشا، مرند را چنان پر کرده بودند که مثل نقاط نزدیک جبهه جنگ به نظر می‌رسید.

نفرات داوطلب، ابتدا در اینجا متمرکز می‌شدند و سپس به شهر خوی اعزام می‌گشتند.

وقتی اتومبیل ما از شهر مرند می‌گذشت، دختر گفت:

- دلم نمی‌خواهد که راه به این زودیها تمام بشود.

پرسیدم:

- چرا؟ مگر این راه برای شما جالب است؟

- نه، سفر در این راه چنگی به دل نمی‌زند. راه تبریز- جلفا، طبیعت

چندان زیبایی ندارد، نه از درختان سبز و خرم و چمنها و جنگلهای

تماشایی خبری هست و نه از رودخانه‌های پر آب و باصفا. اما صحبت‌های

شما خیلی دلچسب و خوشایند است. دلم می‌خواست راه دور و درازی

در پیش داشتیم و از حرفهای جالب شما بیشتر استفاده می‌کردم.

گفتم:

- حرفهای من، چندان جالب هم نیست.

گفت:

- مطمئن باشید که من دوست ندارم درباره کسی اغراق کنم و بیش از آنچه استحقاق اوست بزرگتر جلوه اش دهم. اهل تظاهر و تملق هم نیستم.

- من هم درباره شما، دخترخانم، اصلاً چنین تصویری ندارم.  
- می دانم، از آن بابت خیالم جمع است. البته این را هم بدانید که ممکن است صحبت های شما باب طبع هر دختری نباشد. طبیعی است که همه معده ها همه غذاها را یکسان هضم نکنند. روزنامه ها و مجلات، رمانها و داستانهای کوتاه نیز همینطورند. هرکس مطالبی مطابق ذوق و علاقه خود، در آنها پیدا می کند. و حتی گاهی آثاری که ارزش ادبی کمتری دارند برای افراد معینی خوش آیندتر و مطلوب ترند. و اما حرف های شما با ذوق و سلیقه من کاملاً منطبق است. هرگاه مطالبی را که شما بیان می کنید مثل شما، می توانستم در قالب معینی بریزم و آن را چنین خوب و روان توجیه کنم، شاید قبل از شما صحبت را شروع می کردم. باور کنید که من هم مثل شما، برای شناخت انسانها، مانند یک فیلسوف یا طبیعی دان، کنجکاوام.

گفتم:

- یکی از اشتباهات عمده من این است که نمی دانم چه صحبتی را نزد چه کسی مطرح کنم؛ در حالی که این مسئله خیلی مهم است. و اما شما از صحبت های من خوششان آمده، به نظر من، کاملاً تصادفی بوده است.  
- با اجازه شما، باید بگویم که این گفته شما را نمی توانم تأیید کنم.  
- چرا؟

- اگر انسان با هر کسی مطابق ذوق و سلیقه و احساس او صحبت

کند، دیگر تکلیف اندیشه و احساس شخصی‌اش چه می‌شود؟ شما می‌گویید که معلم، باید ابتدا با ذوق و احساس شاگردش آشنا شود، و بعد موافق با آن، درس و مشق بگوید. در این صورت، مسئلهٔ تعلیم و تربیت عمومی یک اجتماع به چه صورتی در می‌آید؟

دخترخانم روس، با این گفته‌اش مرا در محظور عجیبی گذاشت. او از جمله دخترهایی نبود که تا آن روز با آنها سر و کار داشتم. تازه می‌فهمیدم که صحبت‌هایم دربارهٔ فلسفه و شناخت ماهیت انسان، مطالب ساده و پیش‌پاافتاده نبوده است. بنابراین سعی کردم تا موارد اشتباهی گفته‌هایم را پیدا کنم. ولی وقتی دیدم که حرف‌هایم جز حقیقت چیز دیگری نبوده، چاره‌ای جز اثبات آن ندیدم. روی این اصل، پرسیدم:

- شما مقالات نقد ادبی زیاد می‌خوانید؟

- گاهی می‌خوانم. بدون آنکه نمی‌شود....

- در این قبیل مقالات، اولین رهنمود به نویسنده این است که نوشته‌هایش را برای توده‌ها بنویسد. بنابراین، هر کس نیز ناگزیر است موقع حرف زدن، حال و مقام شنونده‌اش را در نظر بگیرد.

- بلی، منتها می‌خواهم بگویم که نویسندگی، گذشته از واقعیت ملموس، نوعی بیماری ظریف و هنری نیز هست. هرگاه، آثار نویسنده‌ای را مردم نخوانند او باز هم می‌نویسد. منتها نویسندهٔ واقعی همیشه ناگزیر است که موضوع نوشته‌هایش را از مردمی که در میان‌شان زندگی می‌کند، الهام بگیرد؛ اما به این بسنده نکند و به آن موضوع، براساس اندیشه‌های شخصی خویش، شکل و تناسب و قالب موزون هنری بخشد و به صورت نمونه‌ای از فکر و عقیدهٔ خود، به مردم عرضه کند. گفته‌های شما نیز برای

من همین حکم را دارد. این گونه افکار را در خیلی از کتابها می توان یافت و از زبان بسیاری می توان شنید. ولی شما آن را، با شایستگی و استعداد خویش، رنگ و جلای دیگری می دهید و زیباتر و رساتر بیان می کنید؛ و برای تفهیم آن به طرف صحبتان، راههای مناسبی برمی گزینید. نمی خواهم سرتان را به درد بیاورم، فقط به عنوان مثال می گویم: گوشت در هر حال گوشت است، ولی آنچه اهمیت دارد هنر آشپزی است که چه غذایی از آن پزد. همین گوشت را، هر آشپزی با ذوق و سلیقه خویش به صورتی خاص خود، می پزد و به مردم عرضه می کند. پس، ذوق و هنر آشپز است که می تواند کارساز باشد. و این ذوق هنر هر چه باشد و از هر جا هم گرفته شده باشد، باز متعلق به خود اوست.

این دختر روس - که هنوز هویت و ماهیتش بر من ناشناخته بود - چنان توجه مرا به خود جلب کرده بود که دنبال مطلبی می گشتم تا او را به حرف بکشانم و از گفته هایش لذت ببرم. اینک احساس می کردم که زیبایی ظاهری زن هر چند دلنشین و دوست داشتنی باشد، صحبت های پربار و شیرینش نیز می تواند به همان اندازه دلنشین باشد. در اثر چند ساعت گفتگو با این دختر، به این نتیجه رسیده بودم که: زیبایی ظاهری فقط برای زیابودن کافی نیست؛ زن زیبا، مانند شعر لطیف و موزون است و او را باید شعر مطلق خواند؛ زیرا شعر و زیبایی جدایی ناپذیرند. اصالت شعر در یگانه شدن آن با زیبایی است. کسی چه می داند؟ شاید اصلاً شعر و زیبایی تعریف واحدی داشته باشند.

غرق در این احساسات و اندیشه ها، از دختر روس پرسیدم:

- شما از چه نوع آثار ادبی خوشتان می آید؟

سرش را بلند کرد، در چهره‌ام نگریست و گفت:

- از فراین چنین پیداست که ما دو نفر در محدوده فکری انسان قرن بیستم هستیم و می‌توانیم ابعاد ذهنی و وجوه شخصیتی چنین موجودی را داشته باشیم. با این حال، این ایراد عمده را هم داریم که قبل از آشنایی با همدیگر، وارد بحث طولانی شده‌ایم. به نظر من، پیش از گفتگو درباره شعر و هنر، بهتر است که خود را معرفی کنیم:

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

- ابوالحسن بیگ.

- در جوابم گفت:

- کستیا پاولوونا.

سپس دستم را فشار داد و افزود:

- از اسمتان پیداست که روس نیستید.

گفتم:

- خیر، روس نیستم و اگر دخترخانم زیبا خوششان هم نیاید،

مجبورم بگویم که ایرانی هستم.

- اتفاقاً ایرانی بودن و همچنین متمدن بودن، برایتان افتخار بزرگی

است. صحبت در این باره را هم بگذاریم برای بعد. فعلاً بفرمایید که در

جلفا کجا اقامت خواهید کرد؟

- از حالا نمی‌شود مشخص کرد؛ ولی در هر حال، می‌توانم در

یک مهمانخانه اتاق بگیرم.

- شاید هر دو در یک مهمانخانه اقامت کردیم و شاید هم با هم

برگشتیم.



- مگر شما هم به تبریز برخواهید گشت؟

- دلم نمی خواست برگردم، ولی مجبورم.

درباره این اجبار چیزی نپرسیدم. چون حرفهای قبلی او نشان می داد که حوادثی سرشار از یأس و بدبختی گریبانگیرش بوده است. درخواست او برای اقامت در یک مهمانخانه را نیز رد نکردم و گفتم: - چه عیب دارد؟ اگر مایل باشید، می توانیم در یک مهمانخانه اقامت کنیم.

گفتگوی ما در اینجا خاتمه یافت. ماشین که دماغه «دره دیز» را پشت سر گذاشته بود، با سرعت به سوی شمال می رفت. سرمای شدید و تندباد شمال خبر می داد که به جلفا رسیده ایم. باد تند کلماتی را که از دهان خارج می شد، می قاپید و در فضای لایتناهی جنوب رها می کرد. حرف زدن میسر نبود. خانه های جلفا، از دور، مثل قوطی های کبریت می نمود که به روی شنها پرتاب شده باشند.

انگشتم را به طرف شمال گرفتم و گفتم:

- رسیدیم. آن نوار سفیدی که روی شنها پهن شده، رود ارس است. اکنون در جلفا هستیم.

\*\*\*

غروب بود؛ تندباد سرد جلفا شروع شده بود. بادی که از کوه گمتال در جنوب شرقی جلفا و کوه النجه در شمال آن شهر برمی خاست، شنهای جلفا را می روید و بر پشت بام خانه ها می پاشید. تصمیم نداشتم عجلتاً از مهمانخانه خارج شوم. برای اینکه از آقامحمدحسن حاجیوف و رفیق علی اکبر خیری به دست آورم، منتظر بودم تا هوا کاملاً تاریک

شود. گرد و خاک لباسهایم را تکاندم، پیراهنم را عوض کردم، و ساعتی بعد، به سالن غذاخوری رفتم. سختگیرها و تعطیل کردن مراکز عمومی لغو و رستوران هتل «فرانسه» دوباره دایر شده بود. مسافرانی که از ایران آمده بودند یا به ایران می‌رفتند، برای تغییر ذائقه، در اینجا گرد آمده بودند. مستخدم را فرستادم تا دختر روس را به سر میز شام دعوت کند. او خودش سفارش کرده بود که موقع صرف غذا خبرش کنم. ساعت ده شب، صرف غذا به پایان رسید. پاولوونا رو به من کرد و گفت:

- لابد می‌خواهید استراحت کنید.

- نه خیر! اگر شما میل دارید بفرمایید؛ من مانع نیستم.

- نه خیر، اتفاقاً من هم نمی‌خواهم استراحت کنم. منتظر کسی هستم که ساعت یازده با قطار تفلیس خواهد آمد. باید به استقبالش بروم. - من هم در اینجا، دوستان و آشنایانی دارم که باید از آنها دیدن کنم. با این حساب، حدود ساعت دوازده و شاید هم ساعت یک-کمی دیر یا زود- همدیگر را در همین جا می‌بینیم.

قول و قرار گذاشتیم و جدا شدیم. او سوار درشکه شد و به ایستگاه راه آهن رفت. من هم، همراه آفاگریگور، از هتل «فرانسه» در آمدم و قدم زنان، به سوی میدان بانک استقراض راه افتادیم.

در ساحل ارس، چادرهای سربازان روس، ردیف هم، دیده می‌شدند. آنها مانند اهرام ساحل نیل به نظر می‌رسیدند و مناره کلیسای میدان استقراض نیز کله ابوالهول را تداعی می‌کرد.

زوزه باد، هر لحظه شدیدتر می‌شد؛ ولی نمی‌توانست بر صدای

سربازان روس مستقر در جلفا- که فریاد می زدند: «خدایا! تزار را به سلامت نگهدار!»- فائق آید.

صدای گوشخراش توپهای سنگین- که از روی پل ارس، به سوی ایران می رفتند- از غرش رعد و برق هم هراس انگیزتر و تکان دهنده تر بود.

آقاگریگور گفت:

- جلفا دیگر آن جلفا نیست که در سال ۱۹۰۹ دیدی. اینجا پشت جبهه نیست، بلکه خود جبهه است.

بهراستی هم که هرجا، در کوچه ها و گذرها، سربازان روسی در کنار عراده های توپ و آتشخانه های سیار و سایر وسائط نقلیه جنگی دیده می شدند. هتل «فرانسه» نیز شلوغ بود. در هر گوشه و کنار آن، افسران روسی و افراد ناشناس به چشم می خوردند.

آقاگریگور درباره هتل خود می گفت:

- عجب دور و زمانه ای شده! کسانی که از مسائل ایران سوء استفاده می کنند، آنهایی که به خاطر منافع شخصی، جامعه ای را فدا می کنند، مرتجعین سیاه دل، دزدها، جیب برها و کلاشها، همه و همه در حال حاضر، در جلفا به سر می برند.

با آقاگریگور، صحبت کنان، می رفتیم که به پشت هتل «اروپا» رسیدیم. برای اینکه جلب توجه نکنیم، خواستیم از پشت خانه ها عبور کنیم و به منزل آقا محمد حسن حاجیوف برسیم که از مهمانخانه نیکو مردی تومند و چاق بیرون آمد. او به ما نزدیک شد و گفت:

- برگردید به مهمانخانه تان، خبر خیلی مهمی دارم.

او سر جوخه ژاندارمری، معروف به خرامتسوف<sup>(۱)</sup> بود. هر کدام از راه جداگانه، به مهمانخانه برگشتیم. وقتی خرامتسوف وارد اتاق آقاگریگور شد، با دقت مرا برانداز کرد و گفت:

- در سال ۱۹۰۹ نبود که با هم آشنا شدیم؟

سپس دستم را فشار داد و سیگاری آتش زد. پس از چند پک محکم، رو به آقاگریگور کرد و گفت:

- خبر امروزی خیلی بیش از ده منات می ارزد!

آقاگریگور گفت:

- گرانفروشی موقوف! بگو ببینم چه بلایی می خواهند به سرمان

بیاورند؟

در این موقع، قاطی صحبت‌های آنها شدم و گفتم:

- عیبی ندارد. یک چیزی هم من رویش می‌گذارم.

و بیست و پنج منات کف دستش گذاشتم. خرامتسوف وقتی دید

که پول زیادی گیرش آمده بدگمان شد. دور و برش را پائید و گفت:

- نکند تقلبی باشد؟

- این حرفها چیست؟ مگر من در حق جناب خرامتسوف از این

بیحرمتیها می‌کنم؟

ژاندارم پول را در جیبش گذاشت و گفت:

- دیشب، در ایستگاه راه آهن، شیخ حسین محمداوف پدر سوخته

یک ده مناتی داد؛ صبح که نگاهش کردم، دیدم تقلبی است.

آقاگریگور که کاسه صبرش لبریز شده بود، گفت:

.. خوب، حالا بگو بینیم چه خبر داری؟

- بی زحمت، اول ده مناتی ات را رد کن تا بعد خبر را بگویم.

سکوت کرد. آقاگریگور ده مناتی را در آورد و داد.

خرامتسوف از جیبش نامه‌ای در آورد و خواند. در آن گفته شده

بود که آقامحمدحسن حاجیوف در مهمانخانه صفروف مخفی شده

است که باید همراه با علی اکبر حسینوف بازداشت شود.

خرامتسوف اصل امریه را در جیب گذاشت و گفت:

- هر کاری که دارید، همین امشب بکنید. فردا صبح، باید

به سرهنگ اشتراوبه<sup>(۱)</sup> رئیس ژاندارمری، گزارش کنم که این افراد در

جلفا نیستند. خوب فهمیدید؟

خرامتسوف، دیگر درنگ نکرد و رفت. من و آقاگریگور، مات و

مبهوت همدیگر را نگاه می کردیم.

گفتم:

- زود باش کسی را دنبال آرمن بفرست.

خیلی دلواپس بودم یک لحظه آرام و قرار نداشتم. رفقا را خطر

بزرگی تهدید می کرد. در طول اتاق قدم می زدم و با خود می گفتم: «خوب

شد که بموقع رسیدم. اگر یک روز تأخیر می کردم، بدبختی بزرگی در

انتظار مان بود.»

آرمن آمد، روبوسی کردیم، نشست. بی هیچ مقدمه‌ای، ماجرا را

با او در میان گذاشتم. مصممانه برخاست و گفت:

- همین الآن، آوتیس ارا به چی را خبر می کنم.

رفت. ساعتی منتظر ماندیم. ساعت دوازده شب، آوتیس آمد. درباره انتقال رفیق علی اکبر و آقامحمدحسین حاجیوف به ایران، مذاکره کردیم و قرار و مدار گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که آنها را به خاک ایران برسانیم.

ساعت یک بعد از نصف شب نشسته، منتظر بودیم که آوتیس برگشت و خبر داد که آقامحمدحسین حاجیوف را در میان بار خز و رفیق علی اکبر را به عنوان سورچی از پل ارس گذرانده و به سلامت وارد ایران شان کرده است.

خیالمان راحت شد. قرار بود که آنها با درشکۀ رئیس پست و تلگراف به شهر علمدار بروند و رفیق علی اکبر هم- با گذرنامه‌ای که به نام توتونچی اوغلو با خود آورده بودم- به تبریز عزیمت کند.

ساعت دو و نیم بامداد که همه کارها را سر و سامان داده بودیم، نامه کوتاهی را از پاولوونا به دستم رسید. نوشته بود:

«منتظرم نباشید. کسان من نیامدند. وقتی کارهایتان را تمام کردید، خبرم کنید- کسینیا.»

به سالن کوچک غذاخوری رفتیم. میز شام را چیده بودند. کسینیا آمد. اما خسته و گرفته بود. البته خستگی مفرط او بی دلیل نبود: اولاً راه طولانی تبریز- جلفا را، بی آنکه استراحت کرده باشد، ماشین سواری کرده بود. ثانیاً کس و کار او- که چشم براهشان بود- نیامده بودند. و این بیشتر ناراحتش می کرد. با این حال، سر و وضعش مرتب بود. لباس تمیز و موقری پوشیده، موهایش را به زیبایی شانه کرده و خود را عطر زده بود.

سر میز گفت:

- آنها نیامدند. من موفق نشدم؛ شما چطور؟ کارتان به کجا کشید؟  
- با چند تن از آشنایانم ملاقات کردم.  
- فردا برمی‌گردید؟  
- خیر! هنوز چند روز دیگر کار دارم.  
خوشحال شد و گفت:

- چه خوب! تا دو سه روز دیگر، حتماً آشنایان من هم خواهند آمد.

دیگر، به آنهمه تردیدهایم - که شاید دختر صمیمی و با تربیت، یکی از عوامل جاسوسی تزار بوده، قصد فریب و تعقیب مرا داشته باشد - زیاد هم اهمیت نمی‌دادم؛ چه بسا که این کار من بی‌احتیاطی و سهل‌انگاری بود، ولی به هر حال، نسبت به این دختر احساس اعتماد می‌کردم و هرچه دقت و کنجکاوی به خرج می‌دادم در قیافه معصوم و رفتار و کردارش، آثار و شواهدی از خبرچینی و جاسوسی تزار نمی‌یافتم. احساسات و عواطف بشر دوستانه، و نظریات شاعرانه‌اش نسبت به زندگی و به دنیا، مثل یک ادیب، یک شاعر بود به‌طور خلاصه، رفتار و کردارش نشان می‌داد که نمی‌تواند یک آدم مشکوک و غیرقابل اعتماد باشد. با اینکه دختری بیست و دو ساله بود، ولی انگار سالهای متمادی در میان حوادث گوناگون به سر برده و از جهات مثبت و منفی زندگی و پستی و بلندیهای آن تجربه‌ها اندوخته است. به نظر من، او چنین دختری می‌آمد. داشتم فکر می‌کردم. او متوجه اندیشناکی من شد و گفت:

- حق دارید که دردهایتان را با من قسمت نکنید. من که نمی‌توانم دردهای خود را دوا کنم، طبیعی است که نتوانم کمکی در حق دیگران

بکنم. معمولاً آنهایی که در تنگنا قرار می‌گیرند، دیگران را خوشبخت می‌پندارند، ولی من این‌طور نیستم. وضعیت شما را - که زیر فشار افکار خردکننده قرار گرفته‌اید - خوب درک می‌کنم. برای رفع سوءظن او، گفتم:

- هیچگونه افکار خردکننده ندارم. ظاهر پریشانم از فشار افکار پریشان نیست، بلکه از شدت خستگی راه طولانی است که طی کرده‌ایم. خندید و گفت:

- خستگی فکر و پریشانی خیال، رنج آورتر از همه خستگی‌هاست. نمی‌خواستم مجبورش کنم تا حرف بزند، چون مانع غذا خوردنش می‌شدم. با وجود این، از روی بی‌اشتهایی، با چنگالی که در دست داشت، با غذا بازی می‌کرد.

ورود آقاگریگور و خانمش به سالن، مانع از این شد که به مکثات درونی دختر پی ببرم. تا ساعت چهار نشستم. در سالن کوچک، غیر از ما، چند خانواده دیگر، از جمله صاحب‌منصبان تزار، رئیس بانک و کارمندان گمرک نیز بودند. با آنکه سایر رستورانها دایر شده بودند، اما افراد بدمست بی‌نزاکت را به اینجا راه نمی‌دادند؛ و بنابراین، مشتریان در اینجا احساس آسایش و آرامش می‌کردند.

سر ساعت چهار، به کسینا گفتم:

- نمی‌خواهید استراحت کنید؟

- اگر شما بخواهید، من هم بی‌میل نیستم.

برخاستیم. او را تا در اتاقش همراهی کردم.

گفت:



به سوی جلقا / ۱۳۳۷

- صبحانه را با هم می خوریم.

- ساعت چند؟

- یازده صبح می توانید بیدار شوید؟

- اشکالی ندارد.

دستم را در دست خود نگه داشت و گفت:

- من باید با شما مفصل صحبت کنم. می دانید که در تبریز آدمی که

درد دیگری را خوب بفهمد و شریک اندوه و غم انسان باشد کمتر پیدا

می شود.

گفتم:

- فکرش را نکنید! بالاخره همه چیز رو برآه می شود.

خدا حافظی کرد و در اتاقش را از پشت بست.

## خانواده بی سرپرست

وقتی وارد مهمانخانه شدم، آقاگریگور خبر داد که دختر روس چند بار سراغم را گرفته است. سپس نظریات خود را درباره او بیان داشت و افزود:

«من نسبت به این دختر، سوءظن دارم. بی تردید موجود مرموزی است. امروز، پی در پی، می آمد و سراغ شما را می گرفت و از تأخیرتان مضطرب بود. حتی چندبار گفت: «نکنند که بی خیر از من رفته باشد». با هیجان زیاد حرف می زد. وقتی به او اطمینان دادم که شما نرفته اید، آرام شد و به اتاقتش رفت. در هر حال، رازی در کار است. اگر این دختر جاسوس هم نباشد، حتماً با قصد دیگری دنبال شماست. نگاههای بی پناه، درمانده و نیازمندش نشان می دهد که احتمالاً گرفتار مالی هم داشته باشد. من در زندگی هتلداری ام با این گونه زنها زیاد مواجه شده ام. او شبیه آنهایی است که خانه پدر و مادر یا شوهر را به قهر، ترک کرده اند.

در دل، به طالع خویش خندیدم و با خود گفتم: «چرا این قبیل زنها به تور من می خورند؟» و از آقاگریگور پرسیدم:

- امروز جایی نرفته است؟

- به نظرم، جایی نرفته. چون امروز تنها کارش همین بود که می آمد و سراغ شما را می گرفت به اتاقش برمی گشت.

- کسی به دیدنش نیامده بود؟

- هیچکس نیامده بود.

گفتم و شنود ما با آقاگریگور به همین جا ختم شد. گفتم در اتاقم را باز کنند. در اتاق، کمی به فکر رفتم. ابتدا قصدم این بود که چمدانم را بردارم و بی خبر از دختر، از این شهر و یا دست کم، از این مهمانخانه به جای دیگر بروم. می خواستم از نظر این دختر مرموز دور شوم. آن وقت، یادگریگور افتادم که می گفتم: «طفلکی مثل آدمهای بی پناه و نیازمند دست و پایش را گم کرده بود.» با خود گفتم: «نه! از حرکات و رفتار، اصلاً شبیه جاسوسها نیست و نشان می دهد که زندگیش با تیره روزی قرین بوده است.» بروز این فکر، مرا از قصدم منصرف کرد. زنگ زدم. مستخدم هتل را احضار کردم و گفتم که ناهارم را به اتاقم بیاورد. سپس یادداشت کوتاهی نوشتم:

«دوست عزیز، صاحب مهمانخانه به من اطلاع داد که سراغ مرا گرفته اید. دلواپس شدم. امروز کمی کار داشتم؛ با تأخیر به هتل آمدم. مرا ببخشید. آقاگریگور گفت که تا حال ناهار نخورده اید. ناهار را در اتاقم آماده کرده ام و منتظر شما هستم.  
ابوالحسن.»

و آن را به مستخدم دادم.

پنج دقیقه بعد، پاولوونا، بشاش و خندان آمد. او مثل کسی بود که گمشده‌گرانی‌هایی را بازیافته است. با دستهای لرزانش، دستم را گرفت و فشار داد و گفت:

- از آمدنتان بکلی ناامید شده بودم؛ فکر می‌کردم که تنها یم گذاشته و رفته‌اید.

- پس با این فکر، لابد از دست من عصبانی شدید؟

- نه، چنین حقی برای خودم قایل نبودم. فقط خیلی متأسف بودم که چرا بی‌آنکه همدیگر را خوب بشناسیم، بدون خداحافظی از هم جدا می‌شویم.

- با صحبت‌های طولانی که در راه تبریز تا جلفا، و همچنین در اینجا با هم داشتیم تعجب می‌کنم چرا هنوز مرا نشناخته‌اید و به‌میزان ارزش و احترامی که برای خانمها قایلم پی نبرده‌اید!

- بعد از این دیگر سعی نخواهم کرد که آدمها را بشناسم. البته این، توصیه خود شماست. من از دوران طفولیت، همیشه عاشق شناختن بودم و یا فکر می‌کردم که آدمها را می‌شناسم. اما یک هفته پیش پی بردم که شناخت من از آدمها کاملاً بی‌پایه بوده است. به گفته شما انسان، پیش از هر چیز، باید خودش را بشناسد.

از گفته‌های این دختر زیبا، قضیه تا حدودی روشن می‌شد. او مانند دخترهایی حرف می‌زد که از عشق مرد محبوبشان سرخورده‌اند. برای اینکه رنج و اندوهش را لحظه‌ای از یادش ببرم و سرگرمش سازم. موضوع را عوض کردم و گفتم:

- با این حساب، حالا حالاها، دست اندر کار شناسایی خودتان

هستید!

- هنوز نه! هنوز نمی‌توانم آن‌طور که باید و شاید در این کار پیش بروم. شناخت و یادگیری مخصوصاً در مسائل حساس زندگی، آرامش خاطر و حوصله می‌خواهد.

- با وجود این، باید یاد گرفت! و البته یاد گرفتن انگیزه می‌خواهد. منتها قبل از هر چیز، انسان باید بکوشد تا از اشتباهاتی که خار راه زندگی است پرهیزد، و امکاناتی را که برای او خوشبختی می‌آورد، درست تشخیص دهد. گاهی، عشق، شعور انسان را مختل می‌کند و چشم حقیقت بینش را از درک واقعیتها عاجز و کور می‌سازد. مخصوصاً زیبایی، مانع بزرگی است برای شناخت ماهیت انسانها. البته نمی‌توان قلب انسانها را شکافت و به اعماق آن راه یافت. کسی که می‌خواهد خویشتن را بشناسد، باید این واقعیتها را نیز در نظر بگیرد و در آن دقت کند.

عشق توجهی به آینده ندارد؛ حتی به یک ساعت بعد هم فکر نمی‌کند. عشق می‌تواند آبروی چندین و چند ساله خانواده‌ای را در یک لحظه برباد دهد. از عشق همه چیز برمی‌آید؛ نه با دست دیگری، بلکه با دست خود انسان. مانند یک جلاد. او را نابود می‌کند. بنابراین، دختر خانم زیبا هرگاه بخواهند خودشناسی کنند، پیش از هر چیز، باید احساسات و عواطف قلبی خود را بشناسند. امیدوارم، دوست عزیز من اگر در گذشته هم اشتباهاتی مرتکب شده باشند، بعد از این تکرار نکنند. به قول خودتان، بیست و دو سال دارید و هنوز دیر نشده است.

از این حرف من، سر درد دل دختر باز شد. اشک در چشمهایش

حلقه زد و قطره قطره، فرو چکید. سپس بشدت به گریه افتاد و با صدایی لرزان، گفت:

- من درست همانم که شما گفتید. عقل و شعورم را از دست داده بودم. زیبایی ظاهری چشم بصیرتم را کور کرده بود، تا جایی که تلاش من برای شناخت انسانها را به یأس و شکست کشاند. توانستم در قلب جوان زیبایی- که می خواستم بشناسمش- راه یابم.

او می گریست و من به مهربانی دلداریش می دادم:

گریه نکنید! همه ما از این گرفتاریها داریم. اگر دوستی مان ادامه پیدا کند، در این باره بتفصیل صحبت می کنیم. شاید همین ابوالحسن- که در کنار شما نشسته- وضع مشابه شما را داشته باشد. دوست عزیز، زندگی میوه شیرینی است که هسته تلخی دارد. کسانی هم هستند که، دانسته یا ندانسته، کاسه پر از زهر هلاهل را سر می کشند. در این دنیا، هزاران آدم خیالبا ف می توان پیدا کرد که می خواهند با مرگ، مسیر زندگی شان را دگرگون سازند. در دنیا، شمار کسانی که به خاطر داشتن قیافه زشت بدبخت شده اند و یا در اثر زیبایی به سیه روزی افتاده اند، اندک نیست.

منظورم از این حرفها، کشاندن شما به بدبینی و نومیدی نیست. در این دنیا، برای آن اشتباه گریه کنید که جبران آن ممکن نباشد. اگر ثروت بزرگی را از دست داده باشید، گریستن برای فقدان آن، بی معنی است. چون برای زن، جوانی، زیبایی و معرفت مخصوصاً تربیت خانوادگی صحیح، بزرگترین ثروتهاست. جوانی و زیبایی جواهری است که تمام ثروتها را با آن می توان به دست آورد. شما دختری جوان، زیبا و باتربیت هستید و تفکر منطقی و عاقلانه دارید. تعریف کردن از زیبایی شما،

توضیح واضح است و اما اگر عزیزی را از دست داده باشید، لابد می‌دانید که دو چیز را نمی‌توان بازگرداند: یکی زندگی گذشته و دیگری جوانی از دست رفته را. اما من از گریه شما استنباط دیگری دارم. به نظر من، شما نخستین عشقتان را از دست داده‌اید و به خاطر همین است که گریه می‌کنید.

دوست عزیز، اگر محبوبتان شما را رها کرده و رفته، با دیگری زندگی می‌کند باز گریه کردنتان کاری عبث و بیهوده است. چون عشق حقیقی آن است که متقابل باشد. ولی اگر گریه شما به خاطر روزهایی است که در راه این دوستی هدر داده‌اید، تا حدی حق دارید. چون این ناراحتی، دیگر به خاطر از دست دادن محبوب نیست بلکه به سبب تحقیری است که از جانب او متوجه شده است.

او دستمالی از جیب کتش در آورد و چشمهایش را پاک کرد و از آبی که روی میز بود، چند جرعه خورد و گفت:

- واقعیت همین است که شما گفتید. گریه من به خاطر هدر رفتن روزهای پر ارزش جوانی، و تحقیری است که از او دیده‌ام. او هم مرا فریب داد و هم در وضعیت ناگوار و بن‌بست گذاشت. پدرم در جبهه ترکیه است، درجه سرهنگی دارد. تا حال از او بی‌خبریم و نمی‌دانیم کجاست؛ زنده است یا نه. گو اینکه او ما را بزرگ کرده، ولی اکنون بود و نبودش فرقی به حال ما ندارد. زیرا مدتهاست که با مادرم متارکه کرده است. وقتی درجه گروهبانی داشت، با مادرم ازدواج کرد. اما موقعی که به خاطر خدمات بزرگش به تزار تا درجه سرهنگی ارتقا یافت، دیگر مادرم از چشمش افتاد و طلاقش داد و با زن دیگری ازدواج کرد. مادرم در

بدشانی دست کمی از من ندارد. در دوران تحصیلی، ناچار شدم به جوانی که دوستم می‌داشت و لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت، قول مساعد بدهم. آن روزها، بیش از آنچه من او را دوست داشتم او به من عشق می‌ورزید. البته جوانی زیبا و دوست‌داشتنی بود؛ زبان چرب و نرمی داشت؛ و خیلی زرننگ و کاردان بود. پس از اتمام دوره دانشکده افسری، با درجهٔ سروانی، جزو هنگی که به ایران اعزام می‌شد به تبریز آمد. هنگام عزیمت از شهر اورپول، نامه‌ای به این مضمون برایم نوشت:

«عمر من، کسینیا! به محض اینکه نامه‌ام از ایران به دستت رسید، وسایل مختصری بردار و پیش من بیا! مادر و خواهر کوچکت را هم با خودت بیاور. از کشور ایران - که نیروهای نظامی تزار آن را اشغال کرده‌اند - خیلی تعریف می‌کنند.»

منتظر نامهٔ او از ایران بودم که بالاخره یک ماه و نیم بعد، از تبریز به دستم رسید. نشانی خود را نوشته، و از من خواسته بود که هرچه زودتر نزدش بروم. بی‌آنکه منتظر بشوم تا مادر و خواهرم آماده شوند، یک روز بعد از دریافت نامه، راهی تبریز شدم. به نشانی او مراجعه کردم؛ در خانه نبود. موقتاً او را به جبهه فرستاده بودند. خانمی در منزل از من استقبال کرد. بار و بنه‌ام را به داخل خانه بردند. لباسهایم را درآوردیم؛ حمام کردم؛ از مستخدم زن، هویت خانمی را که مرا پذیرفته بود سؤال کردم. او گفت: «تازه عروس آقاست.» مات و مبهوت ماندم. با خود گفتم: «عجب! این مرد پست زن گرفته؟ پس چرا مرا دعوت کرده است؟ چرا من و خانواده‌ام را که دارند دنبال من می‌آیند - در دیار غربت آواره و سرگردان کرده است؟»



بشدت گریه کردم. همسر او مرا تملی داد و گفت:  
- به هر حال، کار از کار گذشته است.

سپس پاکت در بسته‌ای به من داد. بازش کردم. آن موجود پست  
پانصد منات توی پاکت گذاشته و در نامه‌ای، خطاب به من، نوشته بود:  
«کسنیای عزیز! درباره زندگی مشترکمان خیلی فکر کردم و  
بالاخره به این نتیجه رسیدم که من و تو نمی‌توانیم با یکدیگر  
خوشبخت بشویم. بنابراین، با این مبلغ می‌توانی دوباره به خانه  
و زندگی برگردی. خوشبختی تو را آرزو مندم. خداحافظ.  
پراتوف»

شب را همانجا صبح کردم. فردا به کنسولگری روسیه رفتم و وضع  
خودم را برای کنسول تعریف کردم. او وعده داد که در تبریز کاری به من  
رجوع کند، و سپس دستور داد که در مهمانخانه برایم اتاق بگیرند.  
چهار روز بعد، تلگراف حرکت مادرم از مسکو را دریافت کردم  
و فوری، از کنسولگری جواز عبور گرفتم و برای استقبالشان به جلفا  
آمدم. به حساب من، آنها می‌بایست دیروز به جلفا می‌رسیدند، اما هنوز  
نیامده‌اند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که تأخیر کرده‌اند. حالا شما انصاف  
بدهید که آیا دختر بدبخت‌تر از من هم در دنیا وجود دارد؟  
در جوابش گفتم:

- در دنیا دخترهای بدبخت بی‌شمارند. به نظر من، شما در آستانه  
خوشبختی بزرگی هستید. از این لحاظ مطمئن باشید. درباره پیدا کردن  
شغل در تبریز - وسیله کنسول - در فرصتهای دیگر با شما صحبت خواهم  
کرد. فعلاً این‌گونه افکار را رها کنید، بفرمایید غذا بخورید.

کسنیا دیگر حرف نزد. ظاهراً از صبح تا آن لحظه چیزی نخورده بود. با اشتها می خورد. پس از صرف غذا، تشکر کرد و گفت:  
- حالا شما بفرمایید استراحت کنید. من، باز هم، شب، به ایستگاه راه آهن خواهم رفت.

- باهم می رویم. ببخود خیالتان را نازاحت نکنید. هیچ اتفاقی نیفتاده است. امشب حتماً خواهند آمد، و آن وقت، دسته جمعی به تبریز می رویم. برای تأمین آسایش شما، تا آنجا که بتوانم و امکانات اجازه دهد، کوشش خواهم کرد.

دختر خانم روس، با دلی شاد و امیدوار، اتاقم را ترک کرد. من هم به منظور استراحت، روی تختخواب دراز کشیدم، اما نمی توانستم آرام بگیرم. درباره این دختر و سرنوشتش فکر می کردم و با خود می گفتم: «چرا این گونه دخترها با من مصادف می شوند؟» در این باره می اندیشیدم و خنده ام می گرفت و خودم را مسخره می کردم. راستی، اگر از اول نمی خواستم با او آشنا شوم، اصلاً این وضع پیش نمی آمد. غیر از من، افراد دیگری هم بودند که می خواستند با او آشنا شوند و گرم بگیرند. چرا مانع آنها شدم.

به گفته خود او، پدرش افسر تزار است و جوانی نیز که مورد علاقه اش بوده و فریبش داده و تحقیرش کرده، یک افسر دیگر تزار است. پس من به چه مناسبت، چنین دختری را وابسته خود کردم. تازه، خود دختر یک طرف قضیه است؛ طرف دیگر، آن دو نفرند که امشب سر می رسند. مگر من برای مراقبت و سرپرستی خانواده افسر تزار به جلفا آمده ام؟

با وجود این، به خودم تسلی دادم و گفتم: «آشنایی من با دختر آمریکایی نیز همینطور شروع شد. آن روز نیز ابتدا خودم را سلامت می‌کردم؛ اما همان آشنایی، چه نتایج درخشانی که بیار نیارود! از وجود دختر آمریکایی چه استفاده‌ها که به نفع نهضت نکردیم؟ مگر او کم به ما کمک کرد؟ کسبیا پاولوونا نیز دختری زیبا و شایسته است. بی تردید، در تبریز بیکار نخواهد ماند و خوبیهای مرا - هرچند کم و ناچیز باشد - فراموش نخواهد کرد.»

با این خیالات نیز توانستم آرامش فکری خود را بازیابم. صرف نظر از همه اینها، ورود من به تبریز در معیت سه خانم، واقعاً مسخره و خنده‌دار خواهد بود. آقامشهدی کاظم و نینا به این کارم خواهند خندید. لابد فکرهای دیگری نیز خواهند کرد.

کم کم داشتم یقین می‌کردم که در برابر زنها ضعیف هستم و آنها خیلی زود توجه مرا به خود جلب می‌کنند. با این حال، نباید فراموش می‌کردم که من بیش از سایر مردها، برای زنها ارزش و احترام قائلم. خیلی از مردها دوست ندارند که به گرفتاریهای خانمها توجه کنند. ولی من این‌طور نبودم، عقیده داشتم به دختری که دردهایش را صاف و پوست‌کنده با من در میان می‌نهد و انتظار مساعدت دارد، اگر کمک نکنم و سرشک غم و اندوه از چهره‌اش نزدایم و یا او را از خویش برانم، مسلماً بویی از انسانیت نبرده‌ام و هرگز نیز از عذاب وجدان رهایی نخواهم داشت. چون او نیز یک انسان است و مثل همه انسانها، شرف و غرور و آرزو و احساس دارد.

تصمیم گرفتم که بی هیچ شک و تردیدی، به این دختر کمک کنم

و به کسی هم اجازه ندهم که ملامت یا مسخره‌ام کند. با خود گفتم، هر کمکی که به این دختر انجام دهم، وظیفه و جدانی من است. اصولاً دور از انسانیت است که با داشتن امکانات، از کمک و مساعدت به افراد بشر خودداری کنیم.

همانطور که روی تختخواب دراز کشیده بودم، درباره وظایف انسانی و تکالیف وجدانی و مناسبات موجود بین افراد بشر می‌اندیشیدم. متها از این نظر که به خانواده افسر تزار کمک می‌کردم سئوالاتی برایم مطرح بود: آیا در چارچوب وظایف انسانی و تکالیف وجدانی به خانواده افسر تزار می‌توان کمک کرد و به آنها تأمین داد؟ آیا این کار درست است؟ آیا اظهار عطف و کمک به افراد خانواده مأموران تزار-دولتی که با آن در حال مبارزه و ستیز هستیم- ناشی از حماقت و ضعف بینش نیست؟ اگر به خاطر این کار، از طرف حزب یا گروهی نیز مورد انتقاد قرار نگیرم آیا با ملامت وجدان مواجه نخواهم بود؟ اگرچه این کمک برای زدودن اشک یک دختر در مانده و بی‌پناه باشد؟ مگر پدر این دختر از این قبیل اشکها کم دیده است؟ آیا او و امثال او، به جای پاک کردن اشک مظلومان، آنها را به خاک سیاه نشانده و هزاران خانواده ایرانی را به بدبختی و مذلت سوق نداده‌اند؟

هرچه در این باره می‌اندیشیدم، به پاسخ منطقی و قانع‌کننده‌ای نمی‌رسیدم. با این حال، خودداری از کمک به دختری بی‌پناه و در مانده را دور از انصاف و مروت می‌دانستم. وانگهی، اگر کمک من، اشتباه هم می‌بود، دیگر راهی برای عدول از آن نداشتم؛ چون قبلاً به دختر قول داده و گفته بودم: «تا جایی که از دستم برآید، کمکت

خواهم کرد».

اما این اولین و اساسی‌ترین اشتباه من نبود؛ اشتباه اصلی را هنگامی مرتکب شدم که از تبریز عازم جلفا بودم. اگر آن روز فقط به یک احوالپرسی ساده با او اکتفا می‌کردم، بی‌شک، گرفتاریهایش را با من در میان نمی‌گذاشت و مرا در محظور قرار نمی‌داد.

وقتی در این باره فکر می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که مردها وقتی با زنهای جوان و زیبا همسفر می‌شوند و یا در مجلسی با آنها برخورد کرده، سر صحبت را باز می‌کنند، معمولاً می‌کوشند که خویشتن را فردی عاقل و حتی «فیلسوف» جلوه دهند. البته تنها من این طوری نبودم؛ اکثر مردهایی را که دیده بودم، وقتی با خانمها روبه‌رو می‌شوند، با شور و هیجان از «فلسفه زندگی» و حوادث طبیعی سخن می‌گفتند. هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا بعضی از مردها در مواجهه با خانمها، ناگهان فیلسوف می‌شوند!

خود خانمها نیز، در بعضی موارد، به این‌گونه مردها در رفتارشان حق می‌دهند. کما اینکه دختر روس مرا پیشگو خطاب می‌کرد. آنها این قبیل مردان را - که از فلسفه و ادبیات دم می‌زنند - شخصیت‌های بزرگی می‌پندارند.

تا ساعت ده شب، خوابم نبرد، سرم سنگین شده بود. یادم آمد که قرار بود با کسنبیا، به ایستگاه راه آهن برویم. برخاستم، سر و صورتم را شستم، لباس پوشیدم و به قصد رفتن به ایستگاه در معیت دختر، از اتاق بیرون آمدم. متوجه شدم که او از چند ساعت پیش، منتظر من بوده است.

گفت:

- توانستید استراحت کنید؟

جواب دادم:

- خیلی کم! شما چطور؟ استراحت کردید؟

- به خاطر اطمینان خاطری که از حمایت شما پیدا کرده بودم

خوب استراحت کردم. اما نمی‌دانم آنها امشب خواهند آمد یا نه؟

- این روزها قطار کمتر مسافر سوار می‌کند؛ واگونها را به حمل

تجهیزات نظامی و انتقال سربازان اختصاص داده‌اند. شاید هم زرنگی

کرده و توانسته باشند که جایی در قطار گیر بیاورند.

- نمی‌دانم، اگر نیابند من چه کار کنم؟

- شما وسط بیابان که نیستید! اگر هم امشب نیابند، فردا خواهند

آمد.

- بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم. خودتان می‌دانید که آن مرد

پست، چگونه مرا در تنگنا قرار داده است. می‌ترسم برای برگشتن به شهر

خودم، ناچار شوم که دار و ندارم را بفروشم.

- در این باره اصلاً فکر نکنید. به اندازه کافی پول داریم. برای رفتن

شما به تبریز همه گونه کمک خواهم کرد.

در شبکه‌ای خواستم. سوار شدیم و به ایستگاه راه آهن رفتیم. در

راه، خوشحالی خود را نمی‌توانست کتمان کند؛ هر چند لحظه یک بار،

دستم را فشار می‌داد و اظهار رضایت و قدردانی می‌کرد.

ساعتی مانده بود تا قطار برسد. در سالن انتظار نشستیم و کمی

استراحت کردیم. سفارش چای دادم. در ادامه صحبت‌های قبلی مان، حدود

چهل دقیقه گفتگو کردیم. اینک او از حوادث و رویدادها حرف می‌زد و

سعی داشت که آنها را ناشی از قدرتی مافوق طبیعی قلمداد کند. درباره سرنوشت بشر و بخت و اقبال، و اینکه رویدادهای زندگی افراد، خارج از حیطه اراده آنهاست، بحث می‌کرد و می‌خواست به‌من بقبولاند که سرنوشت و ماجراهای زندگی افراد بشر، پیش از آنکه آنها به دنیا بیایند، پیش‌بینی و مقدر شده است. حتی انصراف آن جوان را- که دل‌باخته‌اش بود- حمل بر خوشبختی خود می‌کرد و معتقد بود که اگر از خانه او رانده نمی‌شد، هرگز شانس آشنایی با من را نداشت و در اثر این آشنایی و دوستی، این قدر خود را خوشوقت نمی‌یافت.

به‌راستی که از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. گونه‌هایش گل انداخته بود. به چیزی توجه نداشت و شش‌دانگ حواسش متوجه نشستن در کنار من و صرف چای بود.

در طرز تفکر و رفتار این دختر روس، خیلی فکر کردم و گفته‌هایش را با دقت گوش دادم. او را با نینا و هانا مقایسه کردم و دیدم که شخصیتی کاملاً متمایز و متفاوت با آنها دارد. ظواهر امر نشان می‌داد که او هرگز به فردا فکر نمی‌کند؛ به رویدادها خیلی ساده و سطحی می‌نگرد. چنان می‌پندارد که این رویدادها، همیشه بر همین منوال، ادامه خواهد یافت.

یکی از تفاوت‌های عمده کسینا با نینا و میس هانا این بود که سعی نداشت زیبایی و طراوت جوانی خود را- مثل یک زن- به‌رخ مردها بکشد. برخوردی خیلی ساده و صمیمانه داشت؛ می‌خواست مثل یک انسان عادی با او رفتار شود. برعکس اغلب زنها، نمی‌کوشید که با دلربایی و صحبت‌های دلنشین، خود را محبوب دیگران سازد. به‌همین دلیل،

نمی توانستم مطالبی را که در بدو آشنایی با نینا یا میس هانا عنوان کرده بودم، با این دختر نیز مطرح کنم. و حالا یقین می کردم که مقدمات اظهار عشق و علاقه مردها را خود زنها بموقع طرح و عنوان می کنند.

مثلاً در نخستین برخورد من با نینا، وقتی او را «دختر زیبا» خواندم، او با عنوان کردن مطالب گوناگون، می خواست من آن عبارت را تکرار کنم تا به صحت و سقم گفته ام پی ببرد. البته نمی توان این خصلت را برای خانمها عیب و نقص دانست؛ زیرا خود را زیبا جلوه دادن و ارزش زیبایی خود را در نظر دیگران بالا بردن، یکی از خصوصیات طبیعی و بدیهی خانمهاست. اما دوست تازه من، زیبایی و لطف و جذابیتی را که طبیعت به او ارزانی داشته بود، نمی توانست نزد دیگران پربها جلوه دهد. او تصور می کرد که نخستین مرد محبوبش، به خاطر کم ارزش بودن زیبایی او، زن زیباتری را ترجیح داده است. این دختر جوان هنوز با خصوصیات گوناگون و دیوانه وار مردها در شناخت و ارزیابی زیبایی زنها، آشنا نبود. او هنوز نمی دانست که بعضی از مردها حتی از دخترهای زیبا و عقیف جدا می شوند و به آغوش زنهاى هر جای و فاسد پناه می برند و با آنها زندگی می کنند.

کسبیا اگر می دانست که بعضی از مردها چگونه در برابر پاره ای از خصوصیات زنها، چشم عقل و بصیرتشان کور می شود، آن وقت به کم ارزش بودن زیبایی خود صحنه نمی گذاشت و جدا شدن آن مرد را، دلیل بی ارزش بودن زیبایی خود نمی دانست. بنابراین، وقتی جریان جدایش را از آن مرد برای من تعریف کرد، گفتم:

- او دوباره برمی گردد. اگر شما در جدایی پیشقدم نباشید و عملی



مرتکب نشوید که به شرف و حیثیت او لطمه بزنند، او دوباره نزد شما خواهد آمد. اصولاً شکار مردها خیلی آسان است. حتی موقرترین و بااراده‌ترین مردها را یک زن لوند و هرزه می‌تواند به‌خود جلب کند و به‌دامش اندازد. نقطه ضعف مردها هم، در همین جاست. اما این خاصیت در هر کدام، شدت و ضعف دارد. مردی نیست که در برابر زن ضعیف نباشد. از طرفی هم یکی از وجوه تمایز مردها از زنها، این است که مرد وقتی متوجه شد که از بیراهه می‌رود زود برمی‌گردد. البته قصدم از طرح این‌گونه مسائل روشن کردن فکر و ذهن شماست. سعی کنید افکار دیگری به‌خود راه ندهید؛ زیاد هم به‌وعده و وعیده‌های کنسول دل‌خوش نباشید، و در این باره تصمیم عجولانه نگیرید. بکوشید تا برای برگرداندن مرد محبوبتان، از امکانات موجود حداکثر استفاده را بکنید. دوست عزیز، روند زندگی از ابتدا، بر همین منوال بوده است. البته مردها خیلی دیر متوجه اشتباهات عاطفی خود می‌شوند؛ چرا که مدام کنجکاوانه در صدد پیدا کردن عیوب و انحرافات اخلاقی زنان هستند. نه خودشان.

با این حرفها سعی می‌کردم که فکر و ذهن دختر را به‌همان نقطه اصلی برگردانم. او کم‌کم اعتقاد پیدا می‌کرد که مرد محبوبش بالاخره از آن زن-که مسن‌تر از خودش بود- دست خواهد کشید و به‌سوی او باز خواهد گشت.

سرش را بلند کرد. با دقت به‌اعماق چشمهایم نگریست و پرسید:

- توهین و تحقیری که در این میان نسبت به‌من شده است چه

می‌شود؟

خندیدم و گفتم:

- یکی از نکات مثبت در زندگی خانوادگی، این است که این قبیل تحقیر و توهینها را خیلی زود می‌توان از دل زدود، و آثار تلخ و رنج آور آن‌را به دست فراموشی سپرد. به نظر من خانمها، این‌گونه تلخیها را خیلی زود از یاد می‌برند و به آسانی از در آشتی در می‌آیند. اگر این خصلت خانمها نقطه ضعف یا ایراد هم شمرده شود، باز من شخصاً از آن خوشم می‌آید. آنها اگر این خصوصیت را نداشتند، هیچ خانواده‌ای، در برابر خشونت مردها، استمرار پیدا نمی‌کرد.

زنک ایستگاه به صدا درآمد. گفت و شنود ما هم در اینجا خاتمه یافت. پول چای را پرداختم و از سالن خارج شدیم. ده دقیقه قدم زدیم. قطار از دماغه جلفا سوت کشید. دو دقیقه بعد، لوکوموتیو از راه رسید و توقف کرد. چشمهای دختر روس در واگنها دور زد و با نگاهی سریع، درون واگنها را گشت. یک دقیقه بعد، خانمی به همراه دخترخانم جوانی از واگون سوم پیدا شدند. کسینیا با آنها روبوسی کرد. خانمی که ظاهراً مادر کسینیا بود، دور و برش را نگاه کرد و پرسید:

- پس نامزدت کو؟

- او نیست. برای استقبال شما، خودم تنها آمده‌ام.

سپس مرا نشان داد و گفت:

- با هم آشنا شوید. ایشان همسفر من هستند. همه ما مدیون

محبتهای ایشانیم.

اول مادر، سپس دخترخانم جوان با من دست داد. اما مادر برخلاف رسم روسها، در معارفه، از ذکر نام خود و پدرش خودداری کرد. من هم متقابلاً نام خانوادگیم را نگفتم. باربری را صدا زدم که آمد و

بار و بنه‌شان را در درشکه گذاشت. همگی سوار شدیم و به هتل فرانسه رفتیم. آنها در اتاق دختر مستقر شدند. من هم به‌اتاق خودم رفتم؛ سر و صورتم را شستم؛ لباسهایم را عوض کردم؛ داشتم برای صرف شام به سالن هتل می‌رفتم که آقاگریگور آمد و گفت:

- مصلحت نیست که در سالن شام بخورید؛ چون ساعتی قبل، افسران دژبان روس مست کرده و پایپیچ مشتریها شده بودند.

اتاق من بزرگ بود. میز شام را در آنجا چیدند. کسینا هم موافقت کرد. هنوز غذا حاضر نشده بود که مادر و دخترها در زدند و وارد شدند. مادر گفت:

- علاوه بر صرف شام برای این آمده‌ام که از شما معذرت بخواهم. در ایستگاه راه آهن، وقتی دیدم که دامادم نیست، چنان گیج و منگ شدم که دست و پایم را گم کردم. در نتیجه، موقع آشنایی با شما رفتار نسنجیده‌ای داشتم. از شما می‌خواهم که آنرا حمل بر بی‌اعتنایی من نکنند. حالا مجدداً عذر می‌خواهم و از آشنایی با شما صمیمانه احساس خوشوقتی می‌کنم.

دستش را به‌سوی من دراز کرد و گفت:

- یلنا گُستا نتینوا!

با او دست دادم و نام و نام خانوادگیم را گفتم. سپس دختر کوچکتر جلو آمد و دست داد و گفت:

- سیلوا پاولوونا!

هنوز از شام خبری نبود. همگی دور میز نشسته بودیم. مادر، ظاهراً خجالت می‌کشید. بی‌تردید، در نخستین برخوردش با من - در

ایستگاه راه آهن- خود را یک «اروپایی متمدن» و مرا یک «آسیایی تازه بدوران رسیده» پنداشته که معرفی کامل خود را دون شأن دانسته بود. همانطور که نشسته بود. نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت: - کسنتیا آنقدر از خلق و خوی خوب شما تعریف کرد که تلخی بدبختیهای این چند روز را بکلی از یاد بردم. شما با رفتار پسندیده خود، نشان دادید، که از یک فرد اروپایی متمدن چیزی کم و کسر ندارید. نمی خواستم درباره خصوصیات مثبت و منفی افراد اروپایی و آسیایی با مادر بحث کنم. چون معمولاً این گونه گفت و شنودها به درازا می کشد و دست آخر به بحث سیاسی می انجامد. و این، برای من به هیچ وجه جالب نبود. و از طرف دیگر ماهیت این خانواده- که تازه با آن آشنا شده بودم- هنوز برایم ناشناخته بود. جدایی این زن از شوهرش نیز سؤال برانگیز بود، چرا که خود او هم از دختر کوچکتر و هم از دختر بزرگترش، بمراتب زیباتر و دلربا تر می نمود. با اینکه، به گفته خودش، چهل و دو ساله بود؛ در ظاهر، مثل یک دختر جوان، جذاب و زیبا و باطراوات به نظر می آمد.

به گمان من، شوهر او هر چند زنباره، هوسباز و منحرف هم که می بود. نمی توانست بسادگی، از زنی به این زیبایی و ملاحظت چشم پیوشد، مگر اینکه علل اساسی و عمده ای در کار بوده باشد. با خود گفتم این نیز چون نامزد کسنتیا او را رها کرده و زن دیگری را به او ترجیح داده، به احتمال زیاد، علت عمده ای دارد.

غرق در این افکار و تصورات بودم که غذا آوردند. سر شام، کسانی را که دور میز نشسته بودند از نظر می گذراندم. از زیبایی و وجاهتی

که طبیعت به همه آنها ارزانی داشته بود شگفت زده بودم. مخصوصاً زیبایی و گیرایی مادر فوق العاده بود.

ته دلم خنده ام گرفته بود. با خود می گفتم: در این سفر به تبریز، خانواده ای را همراهی خواهم کرد که اهالی آن شهر تاکنون در زیبایی نظیرشان را ندیده اند. البته خانواده ای که همه افراد آن زن اند، در عین حال، خود را در مانده و بی پناه حس می کنند. به همین دلیل، دیگر اهمیت نمی دادم که آنها افراد خانواده یک افسر تزار باشند. معتقد بودم که وجدان خودم یا افراد دیگر به هیچ عنوان حق ندارند که مرا به خاطر همراهی و مساعدت با این خانواده به باد انتقاد بگیرند و یا در معرض تهمت و ملامت قرار دهند. تازه، آنها دیگر ارتباطی با افسر تزار نداشتند؛ چرا که به امان خدا رهایشان کرده و عنان سرنوشتشان را به دست خودشان سپرده بود. روی همین اصل، تصمیم گرفتم که نگذارم آنها به چنگ عوامل گمراه کننده بیفتند و به فساد و تباهی کشانده شوند.

مادر دخترها از من پرسید:

- کی می خواهید به تبریز مراجعت کنید؟

- کارهایم را در اینجا انجام داده ام؛ همین فردا می توانم حرکت

کنم.

- به نظر شما صلاح در این است که ما از اینجا به روسیه برگردیم یا

به تبریز برویم؟

- وضع شما برای من کاملاً روشن نیست و نمی دانم که برای

انتخاب یکی از این دو راه چه امکاناتی در اختیار دارید.

- برای پیش گرفتن هر کدام از این دو راه، هیچ امکاناتی در اختیار

ما نیست. در آرخانگلسک، خانه و زندگیمان را بر هم زدیم و هرچه داشتیم فروختیم. مختصری هم که باقی مانده بود، با خود آوردیم. از طرفی هم زمستان در پیش است و اگر بخواهیم به آن شهر بازگردیم، جا و مکانی برای زندگی کردن نداریم. وضع ما در تبریز نیز برای شما تا حدی روشن است. تبریز، برای ما شهر غربت، آن هم از نوع شهرهای شرق است. هیچ دوست و آشنایی هم در آنجا نداریم. امکان پیدا کردن کار و جا و مکان نیز در آنجا برایمان دشوار است. نمی دانم آیا جناب کنسول نیز می تواند کاری به کسنیا رجوع کند یا نه؟

- در این باره نمی توانم اظهار نظر قطعی بکنم. با این حال، با در نظر گرفتن امکانات موجود، به نظر من، رفتن به تبریز، برایتان بهتر است. اولاً تبریز با اینجا فاصله چندانی ندارد. در ثانی شوهر سابق شما و نامزد دخترتان نیز هم اکنون در آن شهر به سر می برند. چه بسا که بتوانید با هم آشتی کنید و زندگی و خوشبختی تان را از سر بگیرید.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

- این کار به هیچ وجه عملی نیست. من هرگز نمی توانم با شوهر سابقم آشتی کنم. اساساً چشم دیدن او را ندارم؛ زیرا نه شکل و قیافه قابل دیدن دارد و نه عقاید قابل تحمل. ما هرگز نمی توانیم همدیگر را دوست بداریم. رابطه ما در اثر فاجعه و حشتناکی از هم گسسته است که اگر دوستی مان با شما ادامه پیدا کند، شاید بتوانم چون و چندان آن ماجرا و شخصیت شوهر سابقم را برایتان تشریح کنم. وانگهی؛ اگر کسنیا، از من دلخور و آزرده خاطر نشود، باید بگویم که از جدایی او و نامزدش هم، خیلی خیلی خوشحالم. چون او هم مردی در ردیف شوهر سابق من است.

دخترها ساکت نشسته بودند و گفت و شنود ما را گوش می کردند.

از دختر کوچکتر پرسیدم:

- خانم سیلویا، دل‌تان می‌خواهد کجا برود؛ تبریز یا آرخانگل‌سک؟

سرش را بلند کرد و با شرمساری گفت:

- شیرازة زندگی خانوادگی ما از هم پاشیده است. بنابراین، هرکدام

از این دو راه، زیاد با هم فرقی ندارند. هرکجا برویم گرفتاریها و مشقات زندگی، همراهان خواهند بود.

آنها را تسلی دادم و گفتم:

- نباید از گرفتاریها و ناملايمات زندگی در هراس بود. نیازهای

زندگی و مشقاتی که برای رفع آنها متحمل می‌شویم. هرچند سخت و

طاقتفرسا باشد، ثمره‌اش شیرین و مطبوع است. هنر و علم، براساس

نیازهای انسان به وجود آمده و رشد یافته است. اگر انسان نیازی نداشته

باشد، هرگز برای به دست آوردن مطلوب خویش تلاش نمی‌کند. من افراد

خانواده شما را، نسبت به هم، خیلی صمیمی و مؤدب می‌بینم. بنابراین،

خیلی دشوار نخواهد بود که این مشقات را پشت سر بگذارید و نیازهای

خانوادگیتان را برطرف سازید. بعلاوه، من وسایل رفاه شما را فراهم

خواهم کرد. البته در ایران افرادی هستند که دلشان می‌خواهد روسی یاد

بگیرند. شما می‌توانید با تدریس زبان روسی زندگیتان را اداره کنید، اگر

برای تدریس آگهی بدهید، افراد زیادی به شما مراجعه خواهند کرد.

خیالتان از این حیث کاملاً جمع باشد. در این باره به شما قول می‌دهم.

مادر راضی و خوشحال شد. سپس از من پرسید:

- با چه وسیله‌ای می‌توانیم به تبریز برویم؟

- فردا، از تبریز اتومبیل مسافربری خواهد آمد. به آقاگریگور سفارشهای لازم را کرده‌ام. او سعی می‌کند به صاحب اتومبیل بقبولاند که فردا حتی بدون اینکه منتظر پیدا کردن مسافرهای دیگر بشود- ما را به تبریز- ببرد. به نظر من، می‌توانیم فردا حرکت کنیم. شام صرف شد. چشمهای دختر کوچکتر، به زحمت باز می‌شد. به گفته مادرش، چند روز بود که نخوابیده بود.

\*\*\*

تنگ غروب بود که به تبریز رسیدیم. اتومبیل در کنار در ورودی مهمانخانه توقف کرد. قرار بود دخترها به اتفاق مادرشان، فعلاً در مهمانخانه اقامت کنند.

در این هنگام، آرشاک هم سر رسید. تا از درون اتومبیل او را دیدم. با اشاره، نزد خود خواندم و بعد از خوش و بش، مسئولیت تأمین رفاه این خانواده را به او محول کردم. او گفت که تلگرام من، به دستش نرسیده، فقط تصادفی به مهمانخانه آمده است.

مهمانها را به او معرفی کردم و گفتم:

- هنوز ماهیت این خانواده، برای من کاملاً روشن نیست. ولی در هر حال، مهمانهای من هستند. به صاحب مهمانخانه سفارشهای لازم را بکن. مخارجشان به عهده من خواهد بود. به آقامشهدی کاظم می‌سپارم تا در محله ارمنستان، خانه مناسبی برای اقامتشان، در نظر بگیرد. آنها باید زندگی مناسب و راحتی داشته باشند.

- چشم! شما دلواپس نباشید. کی همدیگر را خواهیم دید؟



- مگر مطلب مهمی داری؟

- بلی!

- امشب، ساعت ده می توانی به سراغم بیایی؟

- البته که می آیم. تا اینها را جابجا کنم، ساعت ده می شود.

- اشکالی ندارد. منتظرت خواهم شد. البته یادت باشد که نزد نینا

نباید از این موضوع حرفی بزنی!

آرشاک دستهایش را به هم زد و خندید. من هم خندیدم. برای

اینکه مادر و دخترها بدگمان نشوند، گفتم:

- این آقا، از همکاران من است. می پرسید که شما چه نسبتی با من

دارید؛ گفتم شما خواهرم هستید و این دختر خانمها هم خواهرزاده ام

هستند. او که آدم شوخی است می گوید وقتی مادرت تو را زاییده، پدرت

حتماً در مسافرت بوده؛ چون اصلاً شبیه خواهرت نیستی. برای همین بود

که هر دو خندیدیم.

مادر و دخترها هم خندیدند. خداحافظی کردم. مادر مضطربانه

پرسید:

- شما برای همیشه ما را ترک می کنید؟

- خیر؛ هرگز شما را ترک نخواهم کرد و فراموشتان هم نمی کنم.

به این آقا سفارش شما را کردم که مراقبتان باشد. مخارجتان هم به عهده من

است. خاطرتان کاملاً جمع باشد. حتماً به دیدنتان خواهم آمد.

وقتی به در خانه رسیدم، هوا کاملاً تاریک شده بود. دم در، نینا و

مجید و آقامشهدی کاظم و رفیق علی اکبر از من استقبال کردند. با همه

آنها روپوسی کردم. وقتی سر و صورتم را شستم و لباسهایم را عوض

کردم، به اتاق نشیمن آمدم. برای سرگرمی و رفع خستگی از آقامشهدی کاظم پرسیدم:

- حال و احوال آقا مشهدی چطور است؟

مطابق معمول، گردنش را کج کرد و دستهایش را به هم مالید و

گفت:

- خدا سایه رفیقی مثل شما را از سر ما کم نکند. کار و بارمان هم بد

نیست. از کارهای پیمانکاری- که به مرحمت شما از کنسولگری جور

شده- صنار- سه شاهی گیرمان می آید. خرج نان و گوشت بچه‌ها تأمین

است.

خندیدم و گفتم:

- آقامشهدی کاظم، با این پولها که شما راضی نمی شوید. صنار- سه

شاهی یعنی چه؟ بهتر است واضعتر حرف بزنید. مگر کسی می خواهد از

شما پس بگیرد؟

آقامشهدی کاظم چند بار سرش را تکان داد؛ با قیافه عامیانه و

تصنعی لبخندی زد؛ انگشتانش را به هم قلاب کرد و گفت:

- ای ... بالاخره صنار و سه شاهی گیرمان می آید و کفاف اینهمه

خرج و برج را می دهد ... خدا را شکر، از برکت انقلابمان محتاج نامردها

نیستیم. گاه و بیگاه هم، برای خرجی نیناخانم و عروس خانمها، چند صد

تومانی کنار می گذاریم.

- پس کار و بارتان روبراه است؟

- بدنیت؛ روبراه است. اما پنجاه آدم طمعکار، مثل گرگ گرسنه

در کمین اند و می خواهند، هر طوری شده، روزیسمان را از چنگمان

دریاورند. اگر روزی آنها موفق بشوند، می ترسم که بیفتم و دق کنم و اهل و عیالم را بی سرپرست بگذارم.

- ترس جانم! آنها هرگز موفق نخواهند شد. تا روزی که من در تبریزم، کسی نمی تواند این کار را از چنگ شما در بیاورد.

- خدا انقلابمان را از گزند آنها حفظ کند. این انقلاب بود که ماها را داخل آدم کرد. شما خوب می دانید که من از انقلابی بودم چقدر خوشحالم و چقدر به آن افتخار می کنم! به جان بچه هایم، به جان نینا خانم قسم می خورم که یک انقلابی واقعی هستم.

آقامشهدی کاظم خیال می کرد پولهایی که از خزانه دولت روسیه خرج می شود، ارث پدری شخص ترار است؛ این بود که آن را مثل شیر مادر حلال می دانست. انگار نمی دانست که این پولها، حاصل عرق جبین کارگران و دهقانان روسیه است. با این حال، بودن این پولها، در دست آقامشهدی کاظم بهتر از بودنش در دست دیگران بود. چون چند درصدی از آن- هرچند که مقدارش خیلی ناچیز بود- در راه انقلاب خرج می شد.

شب دیروقت بود. شام خوردیم. نینا به همراه مجید، به اتاق خواب خودش رفت. آقامشهدی کاظم هم خداحافظی کرد و رفت و من و رفیق علی اکبر نشستیم و منتظر آرشاک شدیم. قرار بود با او درباره جمع آوری داوطلبان ارمنی، به توسط آندرانیک پاشا، مذاکره کنیم.

## نتیجه غیرمنتظره

آندرانیک پاشا- که با قساوت و وحشیگریهایش شهرت بسزایی کسب کرده بود- در این چند روز، ایادی خود را به تبریز فرستاده بود، و آنها در این شهر مشغول جمع آوری نیروهای داوطلب ارمنی بودند. سافرازیان و دامادش هایک، داشناکهای تبریز را به گردهم آیی دعوت کرده بودند، و در این اجتماع، به توافق رسیده بودند که جوانان محروم و نیازمند ارمنی را به این «راه مقدس»! دعوت کنند. در نتیجه تعداد زیادی از جوانان به نام داوطلب، به دام آنها افتاده و ثبت نام کرده بودند. چند روز بود که جوانان ارمنی، به تأثیر «شعرا» و «آهنگسازان» و سایر مبلغان داشناک، کورکورانه، در صفوف داوطلبان ارمنی در می آمدند و، ناخود آگاه، طعمه تله های مرگ دولت تزار می شدند. آنها، دسته جمعی، در کوچه های تبریز می گشتند و ترانه ها و سرودهای ملی خود را سر می دادند. این عمل، در میان مردم مسلمان

تبریز تأثیر نامطلوبی داشت، ولی کنسول تزار از این جریان کاملاً خوشحال و راضی بود.

برای جمع آوری افراد داوطلب، اتومبیل کنسولگری در اختیار کمیسیون جمع آوری گذاشته شده بود و داشناکهای سوار بر آن، در کوچه‌ها، ترانه‌های ملی ارمنی می‌خواندند. برای تهییج افکار و احساسات ارمنیها، گروههایی به فعالیت پرداخته بودند. بازرگانان وابسته به حزب داشناک و چند کشیش ارمنی - که نفوذ چندانی هم نداشتند - با کنسولگری روابط نزدیک و تنگاتنگ برقرار کرده بودند و از آنجا دستورالعملهای لازم برای فعالیتهای روزمره خود را دریافت می‌داشتند.

اقدامات کنسولگری تزار، گرچه با شعار تأسیس دوباره سلطنت «اوج کلیسا»ی قدیم و آزادی مردم ارمنی، رنگ و روغن خورده و با ادعاهایی در زمینه ادامه راه «نرسس قهرمان» جلا یافته بود، باز نمی‌توانست نظر موافق اکثریت ارمنیهای اصیل ساکن این دیار و خانواده‌های زحمتکش و تهیدست و حتی متمکن آنها را به خود جلب کند. آنها با این‌گونه تشبثات موافق نبودند؛ منتها نمی‌توانستند با شرکت ارمنه در این خیانت بزرگ علناً مخالفت کنند. زیرا تفنگ بدوشان ارمنی، مثل عزرائیل، دور و برشان پرمه می‌زدند و مدام در حال عرض وجود و خودنمایی بودند.

هزاران خانواده ارمنی مقیم تبریز دعوتنامه آندرانیک پاشا برای نام‌نویسی و پیوستن به صفوف داوطلبان را به منزله دعوت برای مرگ تلقی می‌کردند. اما حزب داشناک نیز، که به نوبه خود، به نظر نامساعد افکار عمومی جامعه ارمنی پی برده بود، علاوه بر هوادارانش - که از نواحی

تبریز مه آلود / ۱۳۶۶

مختلف وارد تبریز می‌کرد. عده‌ای اوباش را هم مسلح می‌ساخت و به وسیله آنها اقدام به جمع آوری افراد باصطلاح داوطلب می‌کرد. این اوباش، به زور اسلحه، افراد را از گوشه و کنار برای ثبت‌نام به کمیسیون جمع آوری داوطلب، می‌آوردند.

برای مقابله با این جریان، از ارمنیهای انقلابی دعوت کردیم که در جلسه‌ای شرکت کنند. تصمیم داشتیم با آن عده از تاجر ارمنی و روحانیون آنها که با این جریان موافق نبودند، وارد مذاکره شویم و مشورت کنیم. آرشاک سورنیاس اعتراض کرد و گفت:

- این کار هیچ فایده‌ای ندارد.

پرسیدم:

- چرا؟

جواب داد:

- درسهایی که از انقلاب گرفته‌ایم حقایق زیادی را برای ما روشن ساخته است. در آن شرایط به‌خوبی دیدیم که تنها با مصلحت‌اندیشی خشک و خالی نمی‌توان از مصالح انقلاب دفاع کرد. مصالح انقلاب را با اسلحه باید حفظ و حراست کرد. با جمع شدن پتج شش نفر تاجر و کشیش، با داشناکها- که حدود پنجاه سال است سرگرم ترور و خیانت‌اند- نمی‌شود مقابله کرد.

گفتم:

- پس رفیق آرشاک، پیشنهاد شما چیست؟

جواب داد:

- من پیشنهاد می‌کنم که در این جلسه، مسئله پخش اعلامیه در میان

ارمنیها را موقوف کنیم. چون با پخش اعلامیه، داشناکها تحریک، و در نتیجه هشیارتر می شوند، و طبعاً، با استحکام و دقت بیشتری، کارشان را دنبال می کنند.

- پس چه باید کرد؟ دست روی دست بگذاریم و فجایع آنها را تماشا کنیم؟

- نه، رفیق! ما هرگز تماشاچی نبوده ایم و نخواهیم بود. به نظر من، بهترین راه این است که دشمن را غافلگیر کنیم. باید لیست اسامی آن عده از داشناکها و کسانی را که در کار ارباب ارامنه دخالت دارند، تهیه کنیم و با یکایک آنها، به صورت اصولی و منطقی، به مقابله بپردازیم.

این اظهار نظر آرشاک روحیه تازه ای در من دمید، گفتم:

- با این نظر موافقم.

- پس نظر مرا تأیید می کنید. در این صورت، هرچه به نظرم رسید

می توانم عملیش کنم؟

- نه! رفیق آرشاک! اول باید نقشه هایی را که در نظر دارید

مشخص سازید؛ تا پس از بررسی و تأیید آن از طرف رفقا، برای پیاده کردنش برنامه لازم تهیه گردد. آن وقت براساس آن برنامه، کار را شروع می کنیم.

آرشاک پیشنهاد مرا پذیرفت. حاضرین در جلسه نیز تأیید کردند.

فی الواقع، داشناکها، بدون حمایت کنسولگری و حاجی صمدخان، نمی توانستند با نیروهایی که در اختیار ما بود به مقابله برخیزند. ما به اندازه یک اردوی نظامی تسلیحات در اختیار داشتیم. صدها جوان مبارز و سرسخت ارمنی- که در انقلاب تبریز شرکت کرده و از ستارخان هزاران

درس و تجربه آموخته بودند. در صفوف ما بودند. آنها هنوز، همگام با جوانان مسلمان تبریز، سلاحهایشان را در اختیار داشتند.

انقلابیون ارمنی که در قیام ستارخان، در صفوف مقدم می‌جنگیدند، اکنون برای مبارزه با آندرانیک پاشا بسیج شده بودند. دانشاکیها از این جریان آگاهی داشتند؛ متها چون به کنسول تزار و نوکر سرسپرده آن صمدخان پشتگرم بودند، باور نمی‌کردند که ما بتوانیم روزی با آنها وارد نبرد رو یا روی بشویم. بنابراین، بدون دغدغه خیال، راه پرمخاطره خود را ادامه می‌دادند.

\*\*\*

به افرادی مأموریت داده بودیم که در منطقه ثبت نام داوطلبان ارمنی نفوذ کنند. طبق اطلاعاتی که از این طریق به دست آورده بودیم، روز اول، فقط یازده نفر داوطلب ثبت نام کرده بودند که دو نفرشان آسوری بودند. مبلغان دانشاکی، صد نفر از افراد غیر داوطلب را با این یازده جوان داوطلب همراه کرده، در شهر به گردش و رژه رفتن واداشته بودند و می‌خواستند وانمود کنند که این کار جمع آوری داوطلبان ارمنی، با موفقیت، پیش می‌رود. آنها با راه‌اندختن این گونه نمایشها، می‌خواستند آن عده از جوانان ارمنی را که مردد بودند به ثبت نام تشویق کنند. در ضمن، می‌خواستند، از این راه، داوطلبانی را که ثبت نام کرده بودند دلگرم سازند.

دانشاکیها، قبل از شروع کار، از تبلیغات مخالفان خیلی می‌ترسیدند و یک لحظه از افراد داوطلب که ثبت نام کرده بودند غافل نبودند و می‌خواستند آنها را شبانه به شهر خوی اعزام دارند تا به اردوی



آندرانیک پاشا ملحق شوند.

دیشب، اعضای قدیمی حزب داشناک، مجلس ضیافتی به افتخار داوطلبان جدید، و به منظور تودیع با آنها، برپا کردند. ضیافت در مهمانخانه «سونا» خانم برپا شده بود که در تبریز، محلی مناسبتر از آن برای عیش و عشرت و مهمانی نبود.

سالن پر بود. حتی یک صندلی خالی هم در آن دیده نمی‌شد. دور هر میز، به جای چهار نفر، هشت نفر نشسته بودند. اشخاصی هم در سالن بودند که جزو مدعوین ضیافت نبودند ولی با خرج خود می‌گساری می‌کردند. پیاله‌ها، پشت سر هم پر و خالی می‌شد. سوناخانم، بتازگی، دخترهای زیبایی از روسیه و قفقاز آورده بود که هر کدام با یک داشناک داوطلب گرم گرفته بود. دخترها، غذا و مشروب می‌آوردند و نوازندگان آهنگهای ضربی مخصوص میخانه‌ها و عشرتکده‌ها را می‌نواختند. پیاله‌ها، قبل از همه و بیش از همه - حتی قبل از نیکلای دوم - به سلامتی آندرانیک پاشا بالا می‌رفت. معلوم نبود سوناخانم از کجا عکس رنگی و بزرگ آندرانیک پاشا را به دست آورده بود که آن را قاب گرفته، دورش را با گل آذین بسته، در صدر سالن، به دیوار آویزان کرده بود.

از عرق‌خورهای معروف محل، عباس خان بنگی، آقاهاشم لیل آبادی، حسین بالا پسر ملا زینب، تیمور آقا نوه قاطرچی سر یک میز نشسته و تازه بطریهای عرق‌شان را باز کرده بودند. اینها از مشتریان پروپا قرص و پولدار و متنفذ مهمانخانه به‌شمار می‌رفتند. هاشم آقا لیل آبادی و آقائیمور نوه قاطرچی، گذشته از ثروت و نفوذشان، از جوانان عیاش و بزب بهادرهای صاحب‌نام شهر بودند. بنابراین، سوناخانم

دور و بر آنها را خالی نگذاشته و زیباترین دخترها را سر میز عباس خان بنگی فرستاده بود.

در سراسر سالن، فقط همین پنج نفر مسلمان بودند که داشناکها، با آنها، با عزت و احترام تمام رفتار می‌کردند و سعی داشتند که رضایتشان را، از هر حیث، فراهم کنند. اصولاً بین ارمنیها و مسلمانان تبریز- صرف نظر از اختلافات مذهبی و تعصبات دینی- همیشه روابط حسنه برقرار بود و نسبت به همدیگر دوستی و محبت نشان می‌دادند. در اینجا نیز همین دوستی و محبت حکمفرما بود و هرچند لحظه یکبار، ارمنیها به سلامتی کسانی که سر میز عباس خان بنگی نشسته بودند، پیاله‌های مشروبشان را بالا می‌بردند.

سرگیس توراجیان، به‌عنوان میزبان و گرداننده مهمانی، پیاله خود را بلند کرد و خطاب به حاضران گفت:

- آقایان! برای شرکت در این جشن و سرور، دوستان مسلمانان را نیز- که هرگز در روزهای غم و شادی ما را تنها نگذاشته‌اند- می‌بایست دعوت می‌کردیم. دعوت نکردن آنها اشتباه بزرگی از طرف ماست. ولی جنابان عباس خان و آقاهاشم و حسین بالا و آقائیمور دوستان محترم ما به بزرگواری خود، برای شرکت در جشن ما تشریف آورده و ما را سرافراز کرده‌اند و نخواسته‌اند که در این روز خجسته تنهایمان بگذارند. بدین جهت، من جام خود را به سلامتی این دوستان و برادران عزیزمان بلند می‌کنم.

عده زیادی از حاضران- از دور و نزدیک- پیاله‌های خود را به سلامتی و افتخار آنهایی که سر میز عباس خان نشسته بودند، بلند کردند.

از میزهای افراد دانشناک، حرفهای گوناگونی شنیده می‌شد:

- قربان هر چه مسلمان!

- جان فدای لوطیهای جوانمرد!

- تا آخرین نفس با همیم.

- خدا حفظشان کند این همشهریان عزیزمان را

- آقایتیمور را مثل برادر تتی خودم دوست دارم.

- چه کسی می‌تواند بین ما و آقاهاشم جدایی بیندازد؟

میان حرفها، اسامی ستارخان و باقرخان و حسین باغبان و سایرین

هم شنیده می‌شد که تکرار نشد.

عباس‌خان که طبعش گل کرده بود، از دختری که در کنارش

نشسته بود، پرسید:

- اسم شریف خانم چیست؟

اما او که حرف عباس‌خان را نفهمیده بود، اشارتش را باز کرد و

گفت:

- حق با شماست؛ در این هوای گرم «شریف»<sup>(۱)</sup> به چه درد

می‌خورد؟

آقاهاشم که دید طرف، معنی حرف دوستش را نفهمیده است،

گفت:

- جناب خان می‌پرسند که اسمت چیست؟

دختر، که از اشتباه خود شرمنده شده بود، تبسم‌کنان، گفت:

- خیلی بیخشید. حالی نشدم چه می‌گویید. اسم من سوسن است.

۱- «شریف» در ترکی آذری به معنی شال‌گردن هم هست.

سپس با شانه‌ای که به گیسوانش زده بود، شروع کرد به شانه زدن موهایش.

عباس خان بنگی، طبق عادت همیشگی، دفترچه یادداشتش را درآورد و با قلم خودنویس فلزی، مشغول نوشتن شد. حاضری که از خصوصیات او آگاهی داشتند، چشم به او دوختند و منتظر ماندند. عباس خان، چند گیلاس، خارج از نوبت بالا انداخت و دست آخر قلم خودنویسش را در جیب نهاد و خطاب به سوسن خانم، شروع کرد به خواندن<sup>(۱)</sup>:

ساقیا درگردش آور ساغر و پیمانہ را  
با شراب و شمع روشن کن تو این کاشانه را  
زاهدا، پندم مده، حوری و غلمان زانِ تو  
کم به گوش من بخوان این قصه و افسانه را  
درگذراز کار من، زیرا که اینزد درازل  
بر تو مسجد داشت ارزانی به من میخانه را  
دانه خالی که من دیدم به رخسار نگار  
گر تو می دیدی، گستی سبحة صد دانه را!  
همه برخاستند، کف زدند و دوباره پیاله‌ها را، به افتخار عباس خان،  
سرکشیدند.

در این هنگام، ناگهان پنج جوان ارمنی، وارد سالن شدند. آنها

۱- ساقی وثر مجله، دور انتدیر او پیمانہ لری  
زاهداگیت سنین اولسون هامی غلمان و ملک  
وورما ال سربکه بخش ائندی بیزم طالعیز  
من گورهن ماه وئین دانه خالین گورسن

روشن ائت شمع و شرابیلہ بو کاشانه لری  
دنگ فیلمنا منی، آز سوبیلہ بو افسانه لری  
روز ازل سنه مسجد، منه میخانه لری  
پا نندیرارسان بیلیرم سبحة صد دانه لری

دنبال میز خالی می‌گشتند که بنشینند. وقتی که از لابلای میزها رد می‌شدند حاضران را خوب از نظر می‌گذرانند. از ظواهر امر پیدا بود که داشناکها آنها را نمی‌شناختند؛ چون محلشان نمی‌گذاشتند و اهمیتی برایشان قایل نبودند و سر میز دعوتشان نمی‌کردند.

چند لحظه بعد، یک نفر دیگر وارد سالن شد. کنار آقاهاشم لیل آبادی آمد. نوشته‌ای به دست او داد. او آن را خواند و به رفقاییش نشان داد. آن‌گاه، او و آقا تیمور از سالن بیرون رفتند.

سر میز، عباس خان بنگی و حسین پسر ملازینب مانده بودند که آنها نیز سرگرم تعارف غذا و مشروب به سوسن خانم بودند. پنج ارمنی که هر کدام در گوشه‌ای از سالن قرار گرفته بودند، ناگهان یکصد فریاد زدند: - دستها بالا! اگر تکان بخورید کشته می‌شوید!

حاضران پیاله‌ها را بر زمین گذاشتند و به طرف صدا برگشتند. پنج ارمنی تازه وارد، هر کدام در یک دست ده تیر و در دست دیگر بمب دستی داشتند. دم در نیز، چند نفر، با تپانچه و بمب دستی ایستاده بودند. هنوز حاضران دستهایشان بالا بود که عده‌ای مسلح وارد سالن شدند و داشناکها را خلع سلاح کردند. آن‌گاه خطاب به جوانان داوطلب گفتند:

- معرفی نامه‌هایتان را پس بدهید!

بعد از جمع آوری احکام و معرفی نامه‌ها، آنها را پاره کردند و

گفتند:

- قوری بلند شوید و یکسره به خانه‌هایتان بروید! آنهایی که در

اردوی آندرانیک پاشا اسم نویسی کرده‌اند، بدانند که دارند خانواده‌های

خود را به نابودی و بدبختی سوق می دهند.

آنها جوانان داوطلب را با تهدید، راهی منازلشان کردند و سپس دست داشناکها و صاحب مهمانخانه را بستند و به عباس خان گفتند:  
- دوستان شما دم در منتظرند. برای اینکه در این کار مداخله نکنند، قبلاً از آنها خواستیم که از سالن بیرون بروند. شما هم می توانید تشریف ببرید.

عباس خان هم بلند شد و رفت.

بعد از اینکه دست و پای صاحب مهمانخانه و زنهای گارسن را بستند، درها را به هم زدند و آنجا را ترک کردند.

این خبر مثل برق، در همه جا پیچید. فردا صبح، مرکز ثبت نام داوطلبان دایر نبود. از جوانان داوطلب و داشناکهای مسلح نیز اثری در کوچه ها دیده نمی شد. همچنین خبر فرار چند تن از سردسته های داشناکها شایع شده بود. هایک نماینده آندرانیک پاشا را، شب گذشته، کتک مفصلی زده بودند؛ سروصورتش آتش و لاش و خودش هم بستری شده بود. جوانان مترقی ارمنی، مراکز ثبت نام داوطلبان را، شبانه، غارت کرده بودند. شعارهایی را که از دیوارها آویزان بود، پاره کرده و زیر عکس آندرانیک پاشا نوشته بودند:

«پنجه های خونینت را از پیکر جوانان ارمنی تبریز بردار!»

«لعنت بر تو و بر کسانی که تو را فرستاده اند!»

## خیانت‌های جدید

دیروز صبح زود، از خانه بیرون آمده و ساعت یک بعد از نیمه‌شب برگشته بودم. به سبب دور بودن محل تشکیل جلسات از اقامتگاهم، گاهی امکان و فرصت آمدن به خانه و برگشت مجدد را نداشتم. این دیرآمدن من، باعث شک و تردید نینا و آقامشهدی‌کاظم شده بود. آنها خیال می‌کردند که اوقاتم را در میهمانیها و با این و آن سپری می‌کنم. حتی در غیابم، مذاکراتی در این باره کرده و نتیجه گرفته بودند که اخیراً خلق و خویم نیز عوض شده است. چون، اغلب، بی آنکه با نینا حرفی زده باشم و یا نیازهای روزانه‌اش را بپرسم زود از خانه بیرون می‌رفتم.

آنها تصمیم گرفته بودند که هرچه پشت سرم گفته‌اند، رو در رویم بگویند. و از طرفی نیز چون تصور می‌کردند که امروز هم می‌خواهم صبح زود از خانه بیرون بروم، زودتر از من بیدار شده بودند و زیرچشمی

مراقبم بودند.

من هم صبح زود برخاسته بودم. خاله سربیه، زن عمو حسینعلی، سماور را آماده کرده بود. به قصد بیدار کردن رفیق علی اکبر، به راهرو رفتم تا در اتاقش را بزنم. در این موقع، با آقامشهدی کاظم روبه‌رو شدم. او به محض دیدن من، طبق معمول لبخندی زد و قبل از سلام و احوالپرسی، گفت:

- صبح به این زودی می‌خواهید جایی بروید؟

از این سؤالش حس کردم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. چون، بیشتر حرفهایی را که نینا رویش نمی‌شد مستقیماً بگویند، به‌توسط آقامشهدی کاظم مطرح می‌کرد. اگر روزی میسر می‌شد که به‌مافی‌الضمیر آقامشهدی کاظم پی برد، شاید تمامی شکایتها و دردل‌های نینا را که از روابط ما دو نفر سرچشمه می‌گرفت، می‌شد در آن پیدا کرد. البته این خصوصیت مختص نینا نبود. معمولاً همه خانمها برای خود، سنگ صوری دارند که اغلب راز دلشان را، با او در میان می‌گذارند و برای پیدا کردن چنین شخصی، همه‌جا را دربدر می‌گردند. اصولاً زن جماعت، هر قدر زیبا باشند و زندگی داخلیشان هر اندازه باشکوه و راحت باشد، باز چیزی را دستاویز قرار می‌دهند و آن را به‌نام درد، برای رازدار خویش مطرح می‌کنند. خانمها، با قلب حساسشان، جزئیات حرکات و رفتار مردها را، زیر ذره‌بین قرار می‌دهند و نکات منفی آن را چند برابر بزرگتر می‌کنند و می‌کوشند به رازدار خود بقبولانند که در شکایاتشان حق با آنهاست. البته بعضی از این قبیل رازداران نیز خوب می‌توانند به آتش شک و تردید خانمها دامن بزنند.



این تجربه را، من وقتی به دست آوردم که نینا با آقامشهدی کاظم دردل کرده بود.

آقامشهدی کاظم، در حالیکه دستهایش را به هم می مالید و سرش را تکان می داد، منتظر جواب من بود. او با این حرکاتش نشان می داد که امروز آشی برایم پخته است. من هم متقابلاً باید خود را آماده می کردم و جوابی به او می دادم که بتوانم از این محمصه رهایی یابم. روی این اصل گفتم:

- خیر! امروز جایی نخواهم رفت. می خواستم از رفیق علی اکبر دعوت کنم که صبحانه را با هم بخوریم. شما هم می توانید تشریف داشته باشید.

در جوابم گفت:

- اتفاقاً من هم خیلی دلم هوای شما را کرده بود! می خواستم کمی با هم صحبت کنیم و از اوضاع و احوال باخبر باشیم. به همراه من، او هم وارد اتاق شد. رفیق علی اکبر نیز آمد. به محض نشستن او، خاله سربه قلیان آورد و روی میز گذاشت. رفیق علی اکبر عادت داشت که قبل از صبحانه، استکانی چای بخورد و پکی به قلیان بزند.

چند لحظه بعد، همه شروع کردند به آمدن. تهمنه خانم به اتفاق مجید، و پشت سر او نینا، که پالتوی مجید را در دست داشت، وارد اتاق شد. اما نینا اعتنایی به من ننمود و فقط با رفیق علی اکبر احوالپرسی کرد.

آهسته بیخ گوش آقامشهدی کاظم گفتم:

- همه این کلکها زیر سر توست!

با خونسردی جواب داد:

- اهمیتش ندهید!

فرصت ندادم تا نینا گله گزاریهایش را آغاز کند، و برای فرونشاندن آتش نارضایی او- که از نگاههایش کاملاً پیدا بود- گفتم:

- مدتی است که می‌خواهم همه‌تان را یک جا جمع کنم و درباره‌ی خطراتی که تهدیدمان می‌کند چند کلمه‌ای حرف بزنم.

آقای مشهدی کاظم ناگهان فیافه‌اش عوض شد و بی‌اراده، بلند شد و نشست. و بعد نزدیک آمد و در حالی که دستهایش را روی زانوانش تکیه داده بود؛ گردن و هیكلش را به طرف من خم کرد و چندبار آب دهانش را قورت داد. با نگاههایی که ترس از آن می‌بارید، لحظه‌ای به رویم خیره شد و پرسید:

- خطر؟

جوابش ندادم. با خونسردی، استکان چایی را هم زدم و چند جرعه از آن نوشیدم. و او سؤالش را چندبار تکرار کرد؛ زیرا پیش از همه او بود که اوضاع خطرناک، برایش زیان آور بود. گرچه از برکت انقلاب، ثروتش روز بروز بیشتر شده بود، و نگرانش از همین جهت بود.

همه، با بیصبری، در انتظار جواب من بودند. آقامشهدی کاظم رو به رفیق علی اکبر کرد و- با اشاره به من- گفت:

- عجیب است ها!

و سپس رو به سایرین کرد و گفت:

- ناسلامتی ما هم در انقلاب شرکت کرده‌ایم. مگر نه؟ اگر شرکت

کرده‌ایم پس چرا نباید بدانیم که چه بر سرمان خواهد آمد؟

وقتی احساس کردم که هدف‌گیری من درست بوده است، بی‌اعتنا و خون‌سرد، نگاه گذرائی به او انداختم و گفتم:  
- معلومه که در انقلاب شرکت کرده‌اید!

گردنش را عقب‌تر برد، خود را جمع و جور کرد، پرسید:  
- مرگ من راستش را بگو! مگر من در انقلاب شرکت نکرده‌ام؟  
مگر جان و مالم را در اختیار انقلاب نگذاشته‌ام؟

- البته شکی در این نیست؛ اما فعلاً که دوست عزیز ما انقلاب شهر تبریز را رها کرده و به انقلاب درون چهار دیواری خانه چسبیده است. با این حال، ایرادی ندارد؛ این هم یک نوع انقلاب است! من و رفیق علی‌اکبر شب و روزمان را در جلسات تشکیلاتی می‌گذرانیم و با توطئه‌های جدید حاجی‌صمدخان مبارزه می‌کنیم، آن‌وقت شما نزد خانمها می‌گویید که در مهمانیها و مجالس عیش و عشرت، مشغول خوشگذرانی هستیم و با این کارها، در درون خانه انقلاب برپا می‌کنید.  
آقامشهدی‌کاظم از این گفته‌من، حاج واج ماند، نگاهی به دور و بر انداخت و مانند آدمهای تنها و بی‌یار و یاور، گفت:

- این تن را کفن کنید که من از این جریانات خبر ندارم.  
نینا غش غش خندید. از خنده او آقامشهدی‌کاظم برافروخته شد.  
نگاهی به نینا انداخت و گفت:

- خواهرجان، عیبی ندارد! از این به بعد، پشت دستم را داغ می‌کنم که با طناب زن جماعت، به چاه نروم.

چون آقامشهدی‌کاظم و نینا مشتاق بودند بدانند که چه خطرات جدیدی تهدیدشان می‌کند، نینا از من پرسید:

- راستی چه حوادث مهمی در پیش داریم؟

- به نظر من، بدون تردید، توطئه‌های جدیدی در شرف تکوین است. منتها ژنرال فرمانده تزار و نوکر سرسپرده او حاجی صمدخان شجاع‌الدوله، فراموش کرده‌اند که اهالی تبریز با دیگران خیلی فرق دارند. آنها زودتر از سایر مردم ایران مسائل سیاسی را حل و فصل می‌کنند. مردم تبریز در کوره حوادث گذاخته و آبدیده شده‌اند. آنها شاهد جنبش سال ۱۹۰۵ روسیه و انقلاب زحمتکشان آن دیار بوده‌اند. فشارهای استعمارگران تزار و غارت و چپاول فتودالهای داخلی، مردم مبارز تبریز را بیدار و آگاه کرده و احساسات آزادیخواهانه آنان را به جوش آورده است.

مردم قهرمان تبریز، با جنبش انقلابی خویش، راهگشای مبارزات مردم ایران و پرچمدار آزادیخواهان این منطقه‌اند. دولت تزار و فتودالهای داخلی، چون نتوانسته‌اند به زور اسلحه، افکار انقلابی و فهم و شعور سیاسی مردم آذربایجان را - که در حال نضج و قوام بود - از ذهن مردم بزدايند تصمیم گرفته‌اند که از اسلحه جدیدی استفاده کنند و آن، دامن زدن به اختلافات قومی و مذهبی مردم است.

در این اواخر، استعمارگران روس و انگلیس برای پیشبرد مقاصد پلید خود، در این زمینه، دست به تبلیغات وسیعی زده‌اند. و کنسول تزار در این باره به حاجی صمدخان تعلیمات جدیدی داده است.

رنگ و روی آقامشهدی کاظم باز شد. چون با شنیدن این خبر، احساس کرد که خسارات عمده‌ای متوجه او نیست. آن‌گاه قیافه آدمهای پردل و جرأت را به خود گرفت و گفت:

- بگذار هر چه دلشان می‌خواهد انجام بدهند. ما افراد انقلابی هستیم و می‌دانیم چه باید بکنیم.  
با این گفته‌ها، جوّ اتاق عوض شد. رو به‌نینا کردم و گفتم:  
- حاجی صمدخان، با آنکه با قساوت سبعانه‌اش، صدها انقلابی را به‌اشکال گوناگون کشته؛ یک عده از آنها را در زیرزمین خفه کرده و اجسادشان را به‌کوچه‌ها انداخته، و عده دیگری را در حوض پر از یخ، منجمد کرده است. بعضیها را نیز به‌جرم آزادیخواهی دستگیر ساخته و تسلیم ژاندارمهای تزار کرده و زمینه دارزدن و تبعیدشان را به‌سبیری فراهم کرده است؛ با این حال، خیانت جدیدش - که سودای آن را در سر می‌پروراند - در مقایسه، به‌مراتب خطرناکتر از آنهمه جنایات وحشیانه‌اش است.

## حسینقلی خان سرور خلوت

ساعت هشت شب بود. رشیدالملک در معیت حسینقلی خان، سرور خلوت، زودتر از همیشه به‌خانه آمد. ماهرو، که ظنن شده بود، تصمیم گرفت از علت این کار سر در بیاورد. به‌همین منظور، به‌دهلیزی که میان اتاق او و رشیدالملک قرار داشت، رفت تا حرفهای آن دو را گوش کند.

سرور خلوت، ظاهراً کنار میز تحریر رشیدالملک ایستاده بود و نمی‌خواست جلوتر برود. رشیدالملک، التماس‌کنان، گفت:

- بیا جلوتر عزیزم! بیا جلوتر!

حسینقلی خان همچنان بی‌اعتنا ایستاده بود. رشیدالملک برخاست و به‌طرف او رفت و بر چشمهای سرورخلوت بوسه زد و گفت:

- تو نباید بی‌خود و بی‌جهت از من برنجی عزیزم.

سرور خلوت، با لحن گله‌آمیزی، گفت:

- در دنیا چیز بی خود و بی جهتی وجود ندارد. شما دارید مرا فریب می دهید.

- به حضرت سیدالشهدا که فریبت نمی دهم.

- اگر راست می گویند پس چرا همه اش امروز و فردا می کنید. الآن من بیست و دو سالم است و دیگر جوانی من و ماهرو دارد می گذرد. پس کی ما باید با هم ازدواج کنیم؟

- عزیزم، من به تو قول داده ام و ماهرو مال توست. البته در اولین فرصت، رضایت او را جلب خواهم کرد. دیگر، اذیتم نکن! حالا برو لباسهایت را عوض کن و برگرد. فرصت به این خوبی را از دست نده!

حسینقلی خان سرور خلوت، که گویی قانع شده بود، چمدان دستی خود را برداشت و پشت پرده رفت. ماهرو هم پشت در نشسته بود و با خود فکر می کرد. این عمل رشیدالملک نسبت به او، خیانت جدید دیگری بود. ماهرو تاکنون نمی دانست که رشیدالملک قول داده است او را در اختیار عنصر کثیف و فاسدی قرار دهد. وقتی که آن را شنید طاقش طاق شد و احساس کرد که دیگر تحمل شنیدن این اباطیل را ندارد از جای خود بلند شد و به اتاقش رفت و در رختخوابش دراز کشید.

حسینقلی خان از پشت پرده بیرون آمد. حالا او زنی بیست و دو ساله بود به نام محبوبه با شکل و شمایل زنهای اروپایی. رشیدالملک از جای برخاست، به استقبالش رفت و او را در کنار خود نشاند. سپس زنگ را به صدا درآورد و خدمتکار خانه را احضار کرد. چند دقیقه بعد، بساط عیش و نوش فراهم بود.

«محبوبه خانم» چند گیلانسی در پی پر کرد و به رشیدالملک داد.

تبریز مه آلود / ۱۳۸۴

رشیدالملک که شنگول شده بود، برخاست و از پشت پرده، کمانچه طلالی فیروزه‌نشان و آرامسته به نقشهایی از صدف، آورد و به «محبوبه خانم» داد و گفت:

- عزیزم بگیر! بگیر بزن! قسم به آن چشم و ابروی زیبایت که تا تو با من باشی، هرگز زن نخواهم گرفت.

- حرف زدن خیلی آسان است؛ اگر راست می‌گویید، بنویسید!

- آن‌هم بچشم! تو فعلاً ساز و آواز را شروع کن!

- نه! بعد از نوشتن ...

رشیدالملک برخاست؛ پشت میز تحریر نشست و چند دقیقه بعد نوشته خود را به «محبوبه خانم» نشان داد و گفت:

- بفرما عزیزم!

و نوشته را روی میز انداخت.

و «محبوبه خانم» درست عین یک زن، شروع به نواختن و خواندن

کرد:

تا در خم می هست شراب ای ساقی

در جام بکن، شوم خراب ای ساقی

در آتش عشق جسم و جانم بگداز

خوش باشد با باده کباب ای ساقی

ساقی به فدایت من، لبالب کن جام

عمرم به سر آمد از گذشت ایام



بر کف قدحم شکست از سنگ جفا

وز دهر نشد نصیب من لحظه کام<sup>(۱)</sup>

ساعت ۱۲ شب بود که محبوبه خانم لباسهایش را درآورد و درون چمدان گذاشت. سردار رشید مستخدم را صدا زد و گفت:

- درشکه را آماده کنید و جناب حسینقلی خان را به منزلش برسانید! بعد از رفتن حسینقلی خان سرور خلوت، رشیدالملک زنگ روی میز را به صدا درآورد و خانم ماهرو را نزد خود خواند. معمولاً کارهای تحریری او را هر شب، ماهرو جمع و جور می کرد. ماهرو می خواست از اتاق خارج شود که مستخدم آمد و خبر داد که کاظم دواتگر اوغلو و سلیمان سلاخ برای ملاقات آمده اند.

رشیدالملک، با احترام زیاد، آنها را پذیرفت. کاظم نامه ای از جیب درآورد و به رشیدالملک داد و گفت که میرزا داورخان ما را به حضورتان فرستاده اند. رشیدالملک نامه را خواند و روی میز گذاشت و گفت:

- آنها دو نفرند: ابوالحسن بیگ و برادرش اسد. برای هر کدام پانصد تومن؛ چهار صد تا نقد و بقیه بعد از خاتمه کار. راضی هستید؟  
کاظم گفت:

- با میرزا داورخان هم، همین مقدار طی کردیم. مستها حضرت

۱- دراصل:

ساقی می ویر، خم دا شراب اولدو قجا	آباد ایله کونلومی خراب اولدقجا
عشق آتشیته جسمی یاندیر ساقی	لذتلی اولار باده، کباب اولدقجا
ساقی دولانوم با شوالبریز ایله جام	گون گنچدی، تو کندی عمره گندی ایام
سیندیری الیمده شیشه می سنگ جفا	بو دهر ده آلمادیم ذره چه کام

اشرف نباید زیاد عجله کنند؛ کشتن این دو نفر، کشتن مرغ و جوجه نیست. باید فرصت مناسب گیر بیاوریم؛ طوری نفله‌شان کنیم که نه از ما اسمی برده شود و نه از حضرت اشرف.

- نه، آنقدرها مهم نیستند؛ دو تا آدم معمولی‌اند. تازه، این دستور دولت است که به شما ابلاغ می‌شود. از بابت این قتل، کسی شما را بازخواست نخواهد کرد. وقتی کشته شدند دیگر کار تمام است.

- خدا سایه حضرت اشرف را از سر ما کم نکند! البته می‌دانید که این خدمت ناچیز به خاطر پول نیست، بلکه برای حفظ شرف و آبروی آن حضرت است.

- آفرین بر غیرت و شرافت شما! آفرین! خودم هم می‌دانم. البته در فرصت مناسب، شما را بر سرکاری که درخواست کرده‌اید خواهم گماشت. درباره شما- که آدمهای باارزشی هستید- با حاجی شجاع‌الدوله صحبت کرده‌ام. او هم سفارش کرده که هوای شماها را داشته باشیم. سردار رشید چهارصد تومان از صندوق به دو نفر پرداخت کرد. ساعت یک بعد از نصف شب، سلیمان سلاخ و کاظم دواتگر او غلو از رشیدالملک خداحافظی کردند و رفتند.

چند لحظه بعد، زنی بلند بالا- که پیراهن مشکی بر تن داشت- وارد سالن کوچک رشیدالملک شد که با چلچراغ بزرگ روشن بود. او، ماهرو بود. موهای بلند و مشکی‌اش را پشت سر افشان کرده بود. با چهره زیبا و جذاب و چشمهای درخشان- که شبیه ستاره بود- به اطراف سالن که مثل روز روشن بود، نظر انداخت و چند قدم جلو رفت. رشیدالملک، با دیدن ماهرو، برخاست و گفت:

- خواهرجان، بیا بنشین!

بازوانش را گشود تا بغلش کند، ولی ماهرو خود را کنار کشید و خواست سالن را ترک کند. رشیدالملک برگشت، سر جای خود نشست و گفت:

- خواهرجان بیا بنشین! بیا امشب کارهای تحریری را کنار بگذاریم ترا به خاک مادر! بیا امشب را به ما حرام نکن. بیا بنشین حرف بزنیم. شاید بتوانیم بعضی مسائل را فراموش کنیم. سرت را بلند کن، چشمهایت را باز کن، و خوب نگاهم کن! بگذار لحظه‌ای دردهایم را فراموش کنم. خواهرجان بیا بنشین! تو را خدا بیا بنشین!

ماهرو آمد در صندلی کنار میز نشست و آهسته گفت:

- شما با میخواری مصایب دنیا را فراموش می‌کنید. اما وقتی مست می‌شوید، مصیبت من بیشتر می‌شود. چون در حالت مستی مرا اذیت می‌کنید و به حرکات و اعمال دور از اخلاق و نزاکت دست می‌زنید. رشیدالملک گفت:

- خواهرجان از این حرفها نزن! بلند شو یک گیلاس کنیاک برایم بریز! توقع من از تو فقط همین است. بعلاوه، در نظر دارم که ترا به یک جوان زیبا شوهر بدهم. در این صورت، هم تو و شوهرت خوشبخت خواهید شد و هم من خوشبخت می‌شوم.

رشیدالملک که امشب با «محبوبه» خود، بیش از حد مشروب خورده بود، حال خود را نمی‌فهمید. اگر چند گیلاس دیگر می‌خورد، کاملاً لول می‌شد و می‌افتاد و دنیا و مافیها را پاک فراموش می‌کرد. این بود که خانم ماهرو تصمیم گرفت، برای رهایی از مزاحمت‌های او، باز هم

مشروب به خوردش بدهد. تا در ضمن، بتواند اوراق روی میز را بررسی کند و با این قصد، چند گیلان دیگر کنیاک، پشت سر هم ریخت؛ رشیدالملک نیز لاجرعه سرکشید. و آن‌گاه، با چشمهای سرخ شده به ماهر و خیره شده بود، پرسید:

- روح من، چرا سیاهپوش شده‌ای؟ مگر می‌خواهی در عزای من بنشینی؟

ماهر و، بدون تأمل، جواب داد:

- نه خیر! برای جوانی خودم- که در این خانه تباه می‌شود- عزای گرفته‌ام.

ماهر و سرش را پایین انداخته بود و رشیدالملک پشت سر هم مشروب می‌خورد. در نهایت مستی، به ماهر و گفت:

- سرت را بلند کن! مرا نگاه کن!

و مست و لایعقل، چنین خواند:

میل گل چیدن ندارم باغبان در را میند

می‌نشیم گوشه‌ای گل را تماشا می‌کنم

سردار رشید آخرین گیلان را در دست داشت که خوابش برد.

حدود ده دقیقه غرغر می‌کرد، بعد به خروپف افتاد. ماهر و برخاست. قبل

از هر کاری می‌خواست مطمئن شود که سردار رشید خواب رفته است.

بلی، او مثل لاشه‌ای سنگین و بی‌حس ولو شده بود. کاغذهای روی میز را

گشت و نامه‌ای را که میرزا داورخان توسط کاظم دواتگر او غلو و سلیمان

سلاخ فرستاده بود، خواند:

- «حضرت اشرف؛ ضمن اظهار مراتب بندگی، افرادی

را که سفارش کرده بودید به حضورتان معرفی می‌کنم. اینها به خاطر من، حاضر شده‌اند که با دریافت یک هزار تومان، کار آن دو نفر را یکسره کنند. از این بابت می‌توانید کاملاً خاطر جمع باشید. آدمهای کارکشته‌ای هستند و در تبریز شهرت دارند.

میرزا داورخان»

با خواندن این نامه، حال ماهرو دگرگون گشت. تصمیم گرفت که هرچه زودتر تونچی اوغلو را خبر کند. اما دیروقت بود و این کار امکان نداشت. از طرفی هم می‌ترسید که مبادا آنها نقشه قتل را همین امشب به مرحله اجرا درآورند.

نوشته رشیدالملک خطاب به حسینقلی خان سرور خلوت، محبوبه منحرف و فاسدالاخلاق او نیز که روی میز بود، توجهش را جلب کرد: «طبق این نوشته، به دوست محبوبم، حسینقلی خان قول می‌دهم که، ماهرو را به عقد ازدواج او در آورم و تاروی که سرور خلوت از من جدا نشده است، زن بگیرم. رشید»

ماهرو، بعد از خواندن آن، با خشم گفت:

- تف بر وجدان تو!

و از سالن خارج شد.

\*\*\*

نینا که از پنجره، آمدن ماهرو را دیده بود، در راهرو خانه از او استقبال کرد. ماهرو به عادت همیشگی، در راهرو چادرش را برداشت و بازو به بازوی نینا وارد اتاق شد. ته‌مینه‌خانم هر دوی آنها را بغل کرد و

تبریز مه آلود / ۱۳۹۰

بوسید و گفت:

- آلهی که قربان هر دوی تان بروم!

تهمینه خانم در تبریز، تنها زنی بود که می دانست نینا و ماهر و فعالیت سیاسی می کنند. او نینا و ماهر را بیش از دختران خود- تحفه و صنوبر- دوست داشت. آنها نیز به نوبه خود، به تهمینه خانم محبت زیادی داشتند و او را شریک غم و شادیهای خود می دانستند.

ماهر و چادرش را به تهمینه خانم داد و مثل همیشه جلو آینه بزرگ رفت، قد و بالایش را ورنده کرد. سپس همراه نینا، کنار میز تحریر نشست.

از چشمهای گرد و سیاهش، هنوز هم خشم و نفرت می بارید. مژه های مشکی و بلند او- که روی هم افتاده بود- انگار می خواست بر مردمک چشمهایش- که حالت قهر از دنیا را داشت- حصاری از میله های آهنین بکشد. لبهای ظریف و خوش تراشش، مانند گلبرگهای گل سرخ که از آفتاب پاییزی پژمرده شود کدر و بی فروغ می نمود. گودی گونه هایش، بی درنگ، عمق اندوه درونی اش را نشان می داد. ابروان پرپشت و پهن و سیاه و کمانی اش- که هرگز به یکدیگر نمی پیوست- بصراحت می گفت که از حادثه مهمی اندیشناک است. ماهر و با مقاومت سرسختانه خود در برابر مصائب و دشواریها، نشان داده بود که زنی عاقل و باوقار و بردبار است. نینا با دقت او را می نگریست و معلوم بود که عمیقاً درباره اش فکر می کند. شکی نبود که زیبایی ماهر و، توجه نینا را نیز به خود معطوف داشته بود. او پس از نگاههای ممتد به ماهر و، رو به من کرد و گفت:

- اگر نینا نبودم، دلم می خواست که ماهر و باشم. صدها زمان

خوانده‌ام، اما هیچکدام از نویسندگان آنها نتوانسته‌اند زنی را با خصوصیات ماهرو- که همه‌ی خوبیها را در خود جمع کرده- در کتابهایشان مجسم کنند.

ماهرو تبسم تلخی کرد و گفت:

- من هم اگر مثل نینا می‌توانستم با انسانها روابط صمیمانه برقرار کنم، نام من هم در ردیف زنهای مشهور شرق ثبت می‌شد.  
در جوابش گفتم:

- ماهرو خانمها بیش از زنهای شرق، دارای شرف و شخصیت هستند. زنهای مشهور شرق به‌اندازه‌ی شماها، در راه آزادی و بهروزی مردم شرق، فعالیت و از خودگذشتگی نداشته‌اند. تاریخ زندگی زن اصیل شرق، با زندگی ماهروها آغاز می‌شود. در آینده نیز زنهای شرق، با تداوم بخشیدن به راه و مبارزه‌ی شماها، به آزادی و خوشبختی دست خواهند یافت. اینهمه بدبختی و شکنجه که متحمل شده‌اید زمینه‌ای کارساز برای بهروزی زن شرقی در آینده خواهد بود. وقار و متانت شما، هم‌تراز صفات برجسته‌ی مردان موقر و متین است تا زنها.

وقتی حرف می‌زدم، مژه‌های بلندش را بر هم نهاده، آرام نشسته بود و طوری آه می‌کشید که دیگران متوجه نشوند. تاکنون، این بانوی بزرگوار را تا این حد ملول و افسرده ندیده بودم- بانویی که مرگ پدر و مادرش را- آنهم در نهایت عسرت و فلاکت- به چشم دیده و از فشار غم و اندوه له و لورده شده، و طعم شادی و خوشبختی را نچشیده بود. باخود گفتم:

- «اگر من هم، به‌اندازه‌ی این زن، متانت و صمیمیت داشتم و مثل او

عاقل و مقاوم و خستگی ناپذیر بودم و استقلال فکرم را حفظ می‌کردم، شاید می‌توانستم روزی نام خود را در سلک نام‌آوران تاریخ آزادی ایران به ثبت برسانم.»

سعی می‌کردم سکوت را بر هم بزنم. زیرا، ادامه آن باعث انصراف ماهر و از بیان مایه‌ها می‌شد و از درد دل با من خودداری می‌کرد. از این رو گفتم:

- ماهر وی عزیز، به نظر می‌رسد که در دسر تازه‌ای پیش آمده است. با خونسردی و وقار، سرش را بلند کرد و گفت:

- بلی همین‌طور است. اساساً هر دقیقه از زندگی من، با دردسر تازه‌ای همراه است. زندگی و سرنوشت من، مثل فلسفه طبیعت- اگر بتوان مقایسه‌اش کرد- غیرقابل درک و فهم است که امتدادش به بی‌نهایت می‌پیوندد. بلی، مسائلی برایم پیش آمده که هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم راه حل مناسبی برایش پیدا کنم. شاید شما بتوانید کمکم کنید. خود را جمع و جور کرد و گفت:

- نمی‌دانم آیا من برای این خلق شده‌ام که همیشه با حوادث سروکار داشته باشم؛ یا حوادث خلق شده است که هیچگاه مرا رها نکنند.  
- هر دو برای همدیگر خلق شده‌اند؛ زیرا حوادث از بدو تولد، پا به پای انسانهاست. دنیا محل حوادث است و ما در برابر آن، ناچار به واکنش هستیم که خود منشأ حوادث دیگری می‌شود.  
دوست عزیز! مگر خود شما حوادثی نیافریده‌اید؟ مگر مرگ اسمیرنوف در تبریز، حادثه مهم نبود.

- بدبختی من همین جاست که در زندگی افراد مورد علاقه خود



حادثه آفریده‌ام. آنهایی که می‌خواست‌اند با من بنای خوشبختی‌شان را استوار سازند، به‌خاطر من، بدبخت هم شده‌اند. بدبختانه، دوستدارانم به‌توسط خود من، کشته می‌شوند. البته این را هم می‌دانم که دیگران نمی‌توانند این رنجها و شکنجه‌های روحی را تحمل کنند. من هم اگر از کودکی، در میان رنج و درد بزرگ نشده بودم، تاب تحمل اینهمه ناراحتی را نداشتم. با این وصف، دلم به‌حال آنهایی می‌سوزد که به‌خاطر من گرفتار مصائب می‌شوند؛ و یاد آنها روح و جانم را عذاب می‌دهد. به‌راستی عاجز و درمانده شده‌ام؛ نمی‌دانم چه کار کنم. آن یکی را به‌خاطر مقصد و مرامم به‌کشتن دادم، این یکی را هم به‌خاطر علاقه و محبتیم، دارم فدا می‌کنم. رشیدالملک می‌خواهد اسد و شما را بکشد.

ماهرو، بعد از این حرفها، نامه‌ای را که میرزا داور فرستاده بود، به‌همراه نوشته‌ی رشیدالملک درباره‌ی حسینقلی خان سرور خلوت درآورد، به‌من داد و گفت:

- ملاحظه کنید در چه منجلایی زندگی می‌کنم. و با چه بدبختیهایی

سر و کار دارم.

به‌حال و روزگار دخترک، دلم بسیار سوخت و از اینکه تا آن روز تدبیری برای نجات او از آن تنگنا اتخاذ نکرده بودم، خجالت کشیدم. منتها چگونه و در چه شرایطی می‌توانستم نجاتش دهم؟ هرچه در این باره فکر می‌کردم و دنبال راه‌حلهایی گوناگون می‌گشتم به‌این نتیجه می‌رسیدم که جز کشتن رشیدالملک چاره‌ی دیگری ندارم. با وجود این، به‌نظرم می‌آمد که هنوز زمان آن فرا نرسیده است. ماهرو را تسلی دادم و گفتم:

- کمی دیگر صبر کن! از آن خانه نجات خواهم داد. پایان رنجها

و آغاز خوشبختی شما خیلی نزدیک است. زندگی خانوادگی شما را تأمین خواهیم کرد. از من و اسد هم، به هیچ وجه دلواپس نباش. اسد از کاظم دواتگر اوغلو و سلیمان سلاخ به مراتب، زرنگ‌تر و چابک‌تر و کارسازتر است. علاوه بر این، اسد دست تنها نیست، صدها حامی و پشتیبان دارد که هر کدام برای خود، نام آوری هستند. همه گرفتاریها رفع خواهند شد، همه کارها بموقع روبراه می‌شود. حالا بگو ببینم درباره موضوعی که سفارش کرده بودم چه اطلاعاتی جمع آوری کرده‌ای؟

- این روزها تعداد افرادی که به دیدن رشیدالملک می‌آیند نسبت به سابق خیلی افزایش یافته است. اما دقیقاً نمی‌دانم که برای چه کاری می‌آیند. چون کسی را به اتاق راه نمی‌دهند تا از مذاکراتشان سر در بیاورد. در میان مراجعین، سلطان‌الذاکرین، مصباح‌الذاکرین، مسگر اوغلو و چند نفر دیگر، رفت و آمدشان بیشتر است.

از این خبر، شک و تردیدی که بر ما مستولی بود، بکلی رفع شد و ماهیت نقشه‌های کنسولگری تزار در ایجاد و تشدید اختلافات مذهبی بین مردم و چگونگی مراحل پیاده کردن آن- که به عهده رشیدالملک گذاشته شده بود- روشن و آشکار گشت و مسلم شد که آنها دست اندر کار اجرای توطئه‌های جدیدی هستند. صحبت‌مان تازه گل انداخته بود که مجید وارد شد و گفت:

- عمو جان آمده!

البته منظور او از «عمو جان» توتونچی اوغلو بود؛ چون رفیق علی اکبر چند لحظه پیش، از خانه بیرون رفته بود و نزدیکیهای ظهر برمی‌گشت. نینا برای استقبال از اسد، دم در رفت و ماهرو از خبری که

مجید داده بود، رنگ رخسارش عوض شد. آثار خوشحالی در آن کاملاً هویدا بود، اما ظاهراً از اینکه خوشحالی خویشتن را بروز دهد، خجالت می‌کشید. اساساً آنها در حضور ما با همدیگر حرف نمی‌زدند و کنار هم نمی‌نشستند. نینا هنوز به اتاق برنگشته بود که ماهرو ته‌مینه خانم را پیش خود خوانده و در گوشش پیچ پیچ کرد؛ ته‌مینه خانم رفت و چند لحظه بعد، یکی از روسری‌های نینا را آورد و بر سر ماهرو انداخت.

اسد و نینا آمدند. اسد دم در اتاق سرپا ایستاد. دعوتش کردم و گفتم:

- بیا تو اسد! بیا بنشین! ماهرو خانم هم اینجا است. حرفهای زیادی داریم که باید با هم بزنیم.

اسد وارد شد و نشست. خطاب به هر دو گفتم:

- شما دو تا با هم بیگانه نیستید. گو اینکه صحبت از زندگی مشترک، تازه بین شما مطرح شده، ولی از لحاظ عقیده و مسلک، از مدتها پیش با هم وابستگی دارید. بنابراین، دست از این عادت خود بردارید، بیایید مثل دو تا رفیق و هم‌رزم، کنار هم بنشینید و غم و شادی‌هایتان را با هم قسمت کنید. خانم ماهرو از سال ۱۹۱۱ وارد جرگه ما شده است. ما دوستان جدایی‌ناپذیر و شریک غم و شادی همدیگریم. تشکیل زندگی خانوادگی شما نیز این دوستی و مودت را استوارتر خواهد ساخت.

توتونچی اوغلو ساکت بود. فقط من حرف می‌زدم. این دو دل‌داده، در حضور ما، همدیگر را نگاه نمی‌کردند، و حتی یک کلمه از روابط عاطفی‌شان حرف نمی‌زدند. من، ضمن صحبت، آن دو تا را با هم مقایسه

می‌کردم. البته بارها و بارها، در زمینهٔ روحيات زنان در عشق و عاشقی و وجوه و ابعاد این عشق، در فلسفه‌های رنگ و وارنگی که از قدیم و ندیم دربارهٔ خصوصیات عاطفی زنان رواج داشته است، به کنکاش پرداخته بودم، ولی هنوز نتوانسته بودم به عمق و زوایای آن پی ببرم. هنوز هم عوالم قلبی زنان برایم ناشناخته بود. اکنون نیز که ماهرو و توتونچی اوغلو را با هم مقایسه می‌کردم، همان فلسفه‌های دیرین، دوباره به یادم آمده بود و رشتهٔ افکارم را به این سو و آن سو می‌کشید. با خود می‌گفتم: «این زن زیبا و متین و باوقار که دلی چون قهرمانها دارد- شیفتهٔ کدام یک از خصوصیات توتونچی اوغلو شده است؟» اگر مردانگی و شهامت او را دوست داشته باشد، واقعاً حق دارد. چون تنها من و او نبودیم که با شخصیت مردانه و جسور توتونچی اوغلو از نزدیک آشنا بودیم، بلکه هزاران مرد انقلابی- که در مبارزات مسلحانه شرکت کرده بودند- او را به خوبی می‌شناختند. برای توصیف و پی‌بردن به شخصیت قهرمانانهٔ او، کافی است که گفتهٔ ستارخان، دلاور بزرگ انقلاب ایران را به خاطر بیاوریم. روزی که محلهٔ امیرخیز به محاصرهٔ نیروهای دولتی در آمده بود و هر لحظه حلقهٔ محاصره تنگتر می‌شد، ستارخان گفته بود: «اگر بیست رزمندهٔ جسور و بی‌باک مثل توتونچی اوغلو داشتم، از برابر بزرگترین لشکر مهاجم دنیا یک قدم هم عقب نمی‌نشستم.»

اگر ماهرو، توتونچی اوغلو را به خاطر شجاعتش دوست می‌داشت، حق با او بود؛ چون اسد در میان مجاهدان و انقلابیون تبریز، شجاعتی کم‌نظیر داشت. وقتی بمب دستی را به میان صفوف فشردهٔ دشمن- که فقط چند قدمی او بود- پرتاب می‌کرد، کوچکترین بیم و

هراسی به خود راه نمی داد.

کسی چه می داند! شاید ماهرو عاشق چهره زیبا و قامت استوار و جوانی و مردانگی توتونچی او غلو شده بود. چون او، از هر لحاظ زیبا و دوست داشتنی بود، و هر زنی از او خوشش می آمد.

البته توتونچی او غلو، نسبت به سایر مردها، خصوصیات مثبت دیگری هم داشت؛ خیلی خونسرد و متین بود؛ مثل بعضی از قهرمانها عصبی و تندخو نبود. هر کاری را که می خواست انجام دهد خوب دربارهاش فکر می کرد. یکی از صفات نیک او، این بود که سعی داشت اشتباهات گذشته اش را هرگز تکرار نکند. در روزهای انقلاب، به زندگی مردم، بیش از زندگی خویش، ارزش قایل می شد. مناعت طبعش، یکی از خوشایندترین صفاتش بود. در گرما گرم جنگ، و جوه بارز شخصیت غنی و عاری از حرص و آرزو، بارها و بارها آزموده بودم. در سنگرهای مارالان و مسجد کبود، زمانی که صدها جسد دشمن تلنبار شده بود، برخلاف عده ای، کوچکترین اعتنایی به پول و ساعت و سایر اشیای قیمتی آنها نداشت و مثل افراد آزمند، در لابلای اجساد، دنبال طلا و نقره نمی گشت. در روزهای محاصره تبریز، چنان مناعت طبعی از خود نشان می داد که انگار نه انگار قحطی و گرسنگی در همه جا حکمفرماست. او می کوشید که سایر مجاهدان را نیز، چشم و دل سیر به بار آورد.

اگر ماهرو، به خاطر همین صفات نیکو، از توتونچی او غلو خوش آمده باشد، شایسته است که او را زنی عاقل و خوشبخت بدانیم.

با وجود این، باز هم باید اذعان کرد که تشخیص و شناخت انگیزه های اصلی میل و علاقه زنها به مردها، خیلی سخت و دشوار است.

البته لازم نیست که انسان روانشناس یا فیلسوف عالِمقام باشد تا بتواند به‌رموز این‌گونه دوست داشته‌ها پی ببرد. این اواخر، برایم مسلم شده بود که اغلب دانشمندان و روانشناسان نیز حالات روحی و احساسات و عواطف دیگران را با احساسات و عواطف شخصی خود می‌سنجند، و آن‌گاه اظهار نظر می‌کنند. شاید متوجه نیستند که انسانها خصوصیات روحی و عوالم گوناگون و متفاوت دارند و احساساتشان به هیچ‌وجه شبیه همدیگر نیست.

این‌گونه فیلسوفان و روانشناسان می‌کوشند انگیزه‌های مربوط به زندگی و عشق دیگران را براساس آنچه در زندگی خویش با آن مواجه بوده‌اند مقایسه کنند و با آن تطبیق دهند.

من هم برای آشنایی با روحيات نینا، و شناخت خصوصیات اخلاقی و عواطف قلبی او، آنچه را که در خویشتن سراغ داشتم مبنا و ملاک عمل قرار داده بودم و می‌خواستم بر همین موازین بر اعماق روح و احساس او راه یابم؛ در صورتی که می‌بایست اخلاق نینا را در شخصیت خود نینا می‌جستم. روی همین اصل، در خلال این چند سال، به‌همین دلیل، هنوز نتوانسته بودم آن‌طور که باید و شاید، او را بشناسم. ماهر و را هم به‌همین دلیل، هنوز نشناخته بودم و حالا هم چندان اجباری نبود که بدانم به‌چه انگیزه‌ای شیفته توتونچی او غلو شده است. باید به کارهای اساسی‌تر می‌پرداختم. بنابراین، گفتم:

- اسد، امروز ماهر و خانم خبر آورده که خطری جدی تهدیدمان می‌کند. در اثر توطئه چینی رشیدالملک، کاظم دواتگر او غلو و سلیمان سلاخ، در صددند ما دو تا را از بین ببرند. از امروز نباید جانب

احتیاط را از دست بدهیم. باید بنشینیم و در این باره به حد کافی صحبت کنیم.

\*\*\*

خبر بیماری حاجی صمدخان شجاعالدوله را شنیده بودم. ظاهراً این بار هم بیماری او مصلحتی بود. هرگاه که روس و انگلیس در سیاست مربوط به ایران دچار اختلاف می شدند، و در نتیجه او موقعیت سیاسی اش را متزلزل و یا در مخاطره می دید، مطابق معمول، تظاهر به بیماری می کرد. این روزها شایعه آمدن محمدحسن میرزا ولیعهد به تبریز، همه جا دهان به دهان می گشت. با وجود اینکه از ژوئن ۱۹۱۴ به خاطر آغاز جنگ جهانی، آمدن ولیعهد به تبریز به تأخیر افتاده بود، ولی دولت ایران، هنوز این مسئله را فراموش نکرده بود و حاجی صمدخان نیز خوب می دانست که ولیعهد با توافق و رضایت روسهاست که به تبریز می آید و به پیشنهاد خود آنها، رشیدالملک به معاونت وی برگزیده خواهد شد.

ساعت ۱۱ شب بود که به بهانه احوالپرسی و عیادت نزد حاجی صمدخان رفتم. قصد داشتم که درباره رویدادهای جدید و حوادث پشت پرده سیاسی، اطلاعات تازه ای کسب کنم. برای اینکه تنها ملاقاتش کنم، بهتر دیدم که در ساعت ۱۱ شب به سراغش بروم.

مسافت بین منزل تا درباغ نظامالدوله را با درشکه طی کردم. کسی در کوچه ها دیده نمی شد. همه جا تاریک بود. اصولاً در تمام شهرهای ایران وضع به همین منوال است. شب هنگام، در کوچه های تبریز، از روشنایی اثری نیست. هیچ ماده و قانونی وجود ندارد که سازمانهای دولتی و مسئولین امور شهری را ملزم و مقید به تأمین روشنایی شهر در

شبها بکنند. ثروتمندان و اعیان و اشراف برای تردد در شبها، ناچارند چند نفر را برای نوکری در خانه و حمل فانوس در شبها، اجیر کنند. افراد عادی نیز شخصاً فانوس به دست می‌گیرند. مخصوصاً در فصل بهار و پاییز، عبور از کوچه‌های تبریز خیلی دشوار و طاقت فرساست. چون کوچه‌ها سنگفرش نیست، آب برف و باران در گودالها جمع می‌شود و برای عابرین، دردسر و مخاطره‌های زیادی به بار می‌آورد. کوچه‌های تبریز، کوچکترین شباهتی به کوچه‌های قفقاز ندارد. در شهرهای قفقاز، رفت و آمد در شبها، با این‌گونه گرفتاریها توأم نیست. نوری که از پنجره‌های مشرف به کوچه بیرون می‌تابد، اغلب معابر را روشن می‌کند. در شهرهای ایران- برخلاف شهرهای قفقاز- ساختمان خانه صورت خاصی دارد؛ به خاطر اعتقاد مذهبی مردم، پنجره‌خانه مشرف به کوچه نیست و در نتیجه، شب هنگام، کوچه‌های شهر از نور محروم‌اند. در خانه‌های مشرق‌زمین، مخصوصاً تبریز، به خاطر پرهیز زندهای حرم و سایر اعضای خانواده از نگاه نامحرم، هیچ پنجره‌ای به کوچه باز نمی‌شود. و با وجود شباهت درون این خانه‌ها به بهشت، از بیرون، حصارهای دیوار کاهگلی، احاطه‌شان کرده است. در میان این حصارهای گلی، زنان و دختران در حال فرسودن‌اند و همانند ثروت‌های دست نخورده‌ی شرق، مدفون شده‌اند.

در شبهای اخیر، خلوت بودن کوچه‌ها و بیرون نیامدن مردم از خانه‌هایشان، علت دیگری هم دارد. روزهای آخر پاییز است. مردم تهیدست تبریز که مانند درختان پاییزی، لخت و عورند و لباس گرم بر تن ندارند، مانند بیشتر مردمان مشرق‌زمین، اول شب،- یعنی قبل از ساعت نه-



زیر کرسی به خواب می‌روند. تهیدستان و محرومان از سوز سرما، پولداران از ترس جان و مالشان، جرأت بیرون آمدن از خانه را ندارند. در کوچه‌ها پرندۀ پر نمی‌زند. سکوت همه‌جا را فرا گرفته است. فقط گاه و بیگاه، از اندرون خانه‌ای، صدای موسیقی، حصارهای گلی را می‌شکافد و به بیرون درز می‌کند. اما بادهای سرد، ریتم ضعیف آن را از در گوشها می‌رباید و به دور دستها می‌برد.

شهر تبریز، که زمانی چون لانه زنبور، شلوغ و پرسر و صدا بود و شبها نیز مراکز تفریحی خاص شرقیها را داشت، حالا به گورستانی متروک و خاموش و بی‌صاحب تبدیل شده است.

گنبدهای شهر، از دور، شبیه لاک‌پشتهای سیاه- که در گورستان ساکت و آرام به خواب رفته باشند- به نظر می‌رسند. در ورودی خانه‌ها، با طاقهای کوتاهشان، چون سوراخ مقبره‌ای که از گل ساخته باشند، اندوهناک و غم‌انگیزند. دود خاکستری دودکش حمامها- که برای غسل مؤمنین در سحرگاهان آماده می‌شوند- مثل دود آتش مذابی که از خرابه‌های آتشفشان برخیزد، وهم‌انگیز است.

نور کمرنگ و مرموزی که از روزنه زیارتگاهها- که اکنون به مراکز صیغه‌خوانی تبدیل شده‌اند- بیرون می‌تراود، کمینگاه حرامیان افسانه‌ای شرق را در خاطرها زنده می‌کند و ترس و وحشت می‌آفریند.

گورستان محله- که اجساد ساکنان شهر را در کام خود فرو برده است- از دور، به باتلاقی می‌ماند که تابوت‌های کهنه کنار قبرهایش، تمساحهای از آب بیرون آمده و آماده حمله به عابرین را تداعی می‌کنند. به باغ نظام الدوله رسیدم. اینجا آشیانه جانور وحشی و درنده‌ای

است که مردم تبریز را در خون و وحشت فرو برده است. از این درگاه، تاکنون، فرمان قتل هزاران انسان آزاده و بیگناه صادر شده است. باغ در تاریکی فرو رفته است. فانوسهایی که در کنار در ورودی می‌سوزد، مثل چشمهای مکار دلیلهٔ مختاله، جادوگر داستان هزار و یک شب، می‌ماند که از میان چادر مشگی می‌درخشیده است.

درشکه توقف کرد. اسبها نفس عمیقی کشیدند و سرفه کردند، و اندامشان را تکان دادند و گل و لای کوچه‌ها را که به‌تنشان چسبیده بود، به اطراف پاشیدند.

افراد حاجی صمدخان جلو آمدند. زیر نور فانوسهایی که به دست داشتند، بازرسی‌ام کردند و هویت‌م را پرسیدند.

با آنکه قبل از حرکت از منزل، با تلفن خبر داده بودم که قصد عیادت و احوال‌پرسی از والی آذربایجان را دارم و اجازهٔ ورود به باغ نیز صادر شده بود، ولی باز هم، دوباره به درون باغ رفتند تا ورود مرا به سرکشیک خبر دهند.

لحظه‌ای بعد، سرکشیک، به اتفاق دو نگهبان مسلح فانوس به دست، از در باغ خارج شدند و به طرف درشکه آمدند. اسم شب را پرسیدند. جواب دادم. سرکشیک دست به سینه، ایستاد و چاپلوسانه، گفت:

- بفرمایید حضرت آقا!

وارد شدم. من هر وقت که وارد این باغ می‌شدم، خود را در برزخ مرگ و زندگی احساس می‌کردم. نمای ظاهری آن- صرف نظر از زیباییهای طبیعی که البته هیچ احساس شوق و ذوقی در انسان

برنمی‌انگیخت. هیبت هراس‌انگیز زندانهای مخوف مشرق زمین با سلولهای تفتیش و شکنجه و مرگ را داشت.

وقتی به سرسرای ساختمان رسیدم، سلطان الذاکرین<sup>(۱)</sup>، روضه‌خوان مخصوص محمدعلی‌شاه را دیدم که از ملاقات حاجی صمدخان برمی‌گشت.

وارد اتاق والی شدم. حاجی صمدخان لباس بلند خواب در برداشت و شبکلاه ترمه زیبای گرانقیمتی بر سر گذاشته بود. به محض دیدنم، در حالی که سعی داشت خود را سرحال نشان دهد، دستم را فشرده و اجازه نشستن داد. خودش هم، دست به کمرش گذاشت و طوری نشست که گویی واقعاً مریض بود.

حاجی صمدخان که می‌دانست در سراسرای ایوان با سلطان-الذاکرین مصادف شده‌ام، صحبتش را از او شروع کرد و گفت:  
- آدم خوبی است، اما وقت‌شناس نیست؛ نمی‌داند که برای دریافت کمک مالی چه موقع مراجعه کند.

حاجی صمدخان می‌خواست مرا قانع کند که این روضه‌خوان درباری جاسوس تزار، در این وقت شب، فقط برای دریافت کمک مالی آمده است!

در جوابش گفتم:

- من شخصاً به ایشان ارادت دارم، ولی نمی‌دانستم که احتیاج به کمک مالی دارند؛ والاّ مسلماً نیازشان را برطرف می‌کردم و

---

۱- سلطان الذاکرین نقش مهمی در فعالیتهای ضد انقلابی داشت. او در سال ۱۹۰۹ مقارن پیروزی ستارخان، به قفقاز گریخته و بعد از شکست موقت انقلاب، در معیت صمدخان به تبریز برگشته بود.

نمی‌گذاشتم که به خاطر این مسائل جزئی، مزاحم حضرت اشرف بشوند.  
از شنیدن سخنان من، خوشحال شد و با تشکر گفت:

- مدتهاست که در بدر، دنبال آدمهای چیزفهم و قدرشناسی مثل شما می‌گردم که به فکر این مملکت باشند. برای من مسلم است که شما افکار و عقاید سالمی دارید و قدر و قیمت شخصیتها را خوب می‌دانید. روی این اصل، از شما خیلی خوشم می‌آید. اما همه ایرانیها مثل شما خوب و بد را تشخیص نمی‌دهند. اکثرشان زودباورند؛ زودگول می‌خورند و به وعده وعید واهی دیگران - که حتی در خیال هم نمی‌گنجد - دل می‌بندند.

گفته‌های صمدخان نشان می‌داد که دلش پر است و نمی‌تواند خویشنداری کند. قصد من هم این بود که او را سر حرف بیاورم تا هر چه در چنته دارد بیرون بریزد. بنابراین، گفتم:

- اگر پنج شش نفر از عناصر مفروض و مفتن هنوز به ارزش شخصیت حضرت اشرف پی نبرده‌اند و آن را برای آذربایجانیان غنیمت و مایه سعادت نمی‌شمارند، در عوض هزاران هزار مردم این دیار خوشبختی این ملک و ملت را در بقای وجود حضرت اشرف می‌دانند. فی الواقع، شخص بنده اعتقاد دارم که بیماری حضرت اشرف برای کشور ایران بدبختی بزرگی است. روی این اصل، شب و روز فکر و ذکرم به این مسئله معطوف است و از حضرت باری تعالی برای عالیجناب، عمر طولانی مسئلت می‌کنم.

حاجی صمدخان برخاست، به طرف من آمد و لبهایم را بوسید و

گفت:

- بارک اله! احسنت! بیش از دو سال است که از احساسات صمیمانه شما نسبت به خودم باخبرم. اما متأسفانه، بعضیها مثل شما قدرشناس نیستند و ارزش زحمات شبانه‌روزیم را نمی‌دانند. آنهایی که روزی در خانه‌ام را از جا می‌کنند و زیر سایه من بیتوته می‌کردند و از بذل بخششهایم خوش می‌گذراندند، حالا به در خانه جوانک دلاک<sup>(۱)</sup> رفته‌اند و او را حضرت اشرف<sup>(۲)</sup> خطاب می‌کنند. البته این جریان را از کم‌لطفی دوست عزیزمان جناب ژنرال کنسول می‌دانم و معلوم نیست که ایشان، رشیدالملک را به خاطر کدام نفوذ و موقعیت می‌خواهند به مقام و منزلت بالاتر ارتقا دهند؟ او که زمانی حاکم اردبیل بود، کوچکترین کار مفیدی نتوانست انجام دهد. مگر در سراسر ایران، رشیدالملک چند نفر طرفدار دارد؟ اما اگر من همین امروز امریه صادر کنم، از قافلانکوه، همدان، خلخال، قره‌داغ و کردستان، همه قبایل، با سواران خود، در تبریز جمع می‌شوند.

در تأیید سخنانش گفتم:

- فرمایشات حضرت اشرف، کاملاً صحیح است. رشیدالملک کمترین نفوذ و طرفداری ندارد. منتها در شرایط فعلی جامعه ما، نفوذ این‌گونه شخصیتها، در اثر فعالیت و لیاقت و میزان محبوبیت در بین مردم به دست نمی‌آید، بلکه چیزی است پوشالی که جماعتی برای این‌گونه آدمها دست و پا می‌کنند و جماعت دیگری می‌توانند آن را از بین ببرند. البته دوستان و هواداران حضرت اشرف قدرت و توانایی آن را دارند که

۱- رشیدالملک (سردار رشید) که معاونت شجاع‌الدوله را داشت در جوانی شاگرد سلمانی بود.

۲- لقب حضرت اشرف در ایران مخصوص صدراعظم و وزیر آن بود ولی مداحان و چاپلوسان در تبریز، حاجی صدخان شجاع‌الدوله و رشیدالملک را حضرت اشرف خطاب می‌کردند.

شخصیت و نفوذ پوشالی رشیدالملک را برای همه افشا کنند. ما قدرت انجام این کار را در اسرع وقت داریم، متها شرایط فعلی آذربایجان اقتضا نمی‌کند که هرج و مرج و اغتشاش در آن تشدید شود. مخصوصاً که زمان جنگ است و بیم آن می‌رود که لهیب آن به‌قلمرو حکمرانی حضرت اشرف هم سرایت کند. بنابراین، در وضع کنونی، وحدت و یکپارچگی آحاد ملت بیش از هر چیز لازم و ضروری است. از طرف دیگر، ما هنوز از نیات جناب ژنرال کنسول بیخبریم و نمی‌دانیم که چرا می‌خواهند رشیدالملک را به‌مسند قدرت برسانند. روی این اصل، اگر اقداماتی بر ضد رشیدالملک انجام دهیم، احتمال دارد که به‌سیاست متفق بزرگ‌مان لطمه وارد شود. با این حال، ناگزیریم به‌عرض حضرت اشرف برسانم که دولت‌مردان تهران هرگز رضایت نخواهند داد رشیدالملک والی آذربایجان بشود.

حاجی صمدخان، با دقت تمام، حرفهای مرا گوش می‌کرد و پیدا بود که اظهارات من او را راضی و خشنود می‌کند. اما وقتی که جمله آخری را ادا کردم، سرش را بلند کرد و گفت:

- اظهارات شما را تأیید می‌کنم، متها درباره رضایت ندادن دولت‌مردان تهران به‌الیگری رشیدالملک، با شما هم‌عقیده نیستم. اصلاً دولت‌مردان تهران چه کسانی‌اند؟ سپهدار، عین‌الدوله، فرمانفرما، مستوفی الملک و صنیع‌الدوله از چه قماش‌اند؟ آنها صاحب کدام نفوذ و قدرت‌اند؟ کدام یک از آنها جرأت و شهامت قد علم کردن در برابر سیاست روس و انگلیس را دارد؟ مگر آنها می‌توانند کوچکترین گامی در خلاف جهت سیاست روس و انگلیس بردارند؟ مگر همه‌شان جیره‌خوار این دو دولت نیستند؟

خیلی کوشیدم حاجی صمدخان را وادار سازم تا آنچه در چته دارد از فعالیت‌های پشت پرده حرف بزند، ولی او نم‌پس نداد و در نتیجه، از توطئه‌هایی که در دست اجرا داشتند چیزی دستگیرم نشد.

البته او هم حق داشت. چون هر اقدامش بر ضد رشیدالملک، موجب به‌خطر افتادن موقعیت خودش نزد کنسول روس و تسریع در اجرای نقشه‌هایی می‌شد که از مدت‌ها پیش برای سقوط وی طرح کرده بودند. از طرفی نیز عنوان کردن این‌گونه مسائل، ناراحتی روحی او را تشدید می‌کرد؛ چون از هر اقدامی بر ضد رشیدالملک عاجز و ناتوان بود. چشمهای حریص و تشنه خون او- که از ویژگیهای همه جلادان است- کم‌کم شروع به فرمزشدن می‌کرد. در چنین حالتی، او خون می‌خواست. قیافه و ریختش، فجایعی را که در محرم ۱۳۳۰ مرتکب شده، و خونهایی را که بناحق ریخته بود، در خاطرم زنده می‌کرد. از تماشای هر تار موی سیل بلند و آویزان- که در نظرم مثل طناب دار جلوه‌گر می‌کرد- چندشم می‌شد. به نظرم می‌رسید که از هر تاری، رهبران انقلابی، مثل ثقة‌الاسلام، حاجی علی دوافروش، صادق‌الملک، شیخ سلیم و مشهدی عباسعلی قندفروش و فرزندان جوان و انقلابی علی موسیو و سایرین آویزان شده‌اند.

البته نمی‌بایست این جلاد خون‌آشام را خشمگین می‌کردم. چون او عادت داشت که خشم و عصبانیتش را با مجازات و حشیمانۀ چند نفر یا حتی کشتن آنها تسکین می‌داد. او زمانی که احساس می‌کرد موقعیتش متزلزل شده است، زندانیان بیگناه را از حبس بیرون می‌آورد دستور می‌داد جلو چشمهای خون‌گرفته‌اش کتک بزنند؛ یا دست و گوش و سایر

اعضای بدنشان را ببرند؛ گاهی نیز چند نفر را لخت کرده در حوض پر از یخ بیندازند و چوب بزنند.

اعصاب متشنج او بدینسان آرامش خود را باز می‌یافت. به همین منظور، روزی چند زندانی را از زندان عمومی به زندان خصوصی در باغ نظام‌الدوله منتقل می‌ساخت. حتی، وقتی که شبها خوابش نمی‌برد یا اعصابش ناراحت بود، چند زندانی را وحشیانه مجازات می‌کرد و یا می‌کشت تا ارضا شود. آن وقت بود که راحت و آسوده می‌شد و می‌خوابید.

مردم تبریز باغ نظام‌الدوله را «کشتارگاه نظام‌الدوله» می‌خواندند. درختهای این باغ با خون انقلابیون و آزادیخواهان آبیاری شده بود. در این باغ، غنچه‌های گل سرخ، برای اینکه سرهای بریده بیگناهان را نبینند، هرگز شکفته نمی‌شدند. بلبلها برای اینکه ضجه و فریاد انقلابیون زیر شکنجه را نشنوند، دور و بر این باغ پرواز نمی‌کردند.

حاجی صمدخان نگذاشت بروم و برای صرف شام نگاهم داشت. دلم نمی‌خواست بمانم؛ چرا که قیافه‌اش سخت درهم بود؛ و این نشان می‌داد که بی‌شک، می‌خواهد یک نفر را مجازات کند. متها معلوم نبود که این شخص فلک‌زده کیست؟ آشپز یا مستخدم، مأمور قلیان و یا قهوه‌چی؟

با این حال، ماندن من در آنجا دور از مصلحت نبود. شاید با بودن من، بر خود مسلط شود و برای جلوگیری از تکدر خاطر من، به اعمال وحشیانه دست نزنند.

خیلی عصبانی بود، دستهایش می‌لرزید، سبیل‌هایش مثل سبیل



پلنگ پف کرده و تارهایش سیخ شده بود. مثل جانوری می نمود که بخواهد روی شکار، خیز بردارد و خونس را بمکد. گاهی نیز مثل افعی خطرناک، فش فش می کرد و به خود می پیچید. مستخدمی آمد، قلیان و استکان خالی را که در برابر من بود، برداشت و برد.

حاجی صمدخان آشپز را احضار کرد. چند دقیقه بعد آشپز آمد، تعظیم کرد و دست بر سینه ایستاد. بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند، مات و بی حرکت ماند. او چشمهایش را به دهان جلاد دوخته بود. مردمک چشمهایش می لرزید، پلکهایش چنان خشک شده بود که مژه نمی زد. ظاهر او نشان می داد که ترس و وحشت سراپای وجودش را فراگرفته است.

حاجی صمدخان پرسید:

- برای صرف شام، چه غذایی داری که شایسته مهمان عزیز ما باشد؟

زبان آشپز باز شد؛ غذاهایی را که پخته بود برشمرد:

- فسنجان پلو، پلو خورشت، قیمه پلو، تاس کباب، دوشه مه پلو، آشیرما پلو<sup>(۱)</sup>، چلومرغ، دلمه کلم، دلمه برگ مو، دلمه بادمجان ...

حاجی صمدخان حرف آشپز را قطع کرد و گفت:

- کافی است. از همه این غذاها، کدام را برای مهمان عزیز ما مناسب می دانی؟

---

۱- آشیرما پلو- روی دیس پر از پلو دو مرغ سرخ کرده را در طرفین آویزان می کردند و آن را آشیرما پلو می گفتند.

- برای حضرت اشرف و مهمان عالیقدرشان، پلو با گوشت بره را مناسبتر می دانم.

- برو آنچه مناسبتر است بیاور ...! برای شستن دست هم، آفتابه لگن بفرست!

آشپز خوشحال شد و رفت. قیافه اش مثل بره ای می نمود که از چنگال شیر درنده، نجات یافته باشد.

مستخدم آفتابه لگن آورد. او نیز وظیفه اش را به خوبی انجام داد و به سلامت رفت. مستخدمینی هم که برای پهن کردن سفره آمده بودند، توانستند، بدون مجازات، از اتاق خارج شوند.

غذایی که برای دو نفر آورده بودند، به اندازه غذای ده نفر بود. جلاد خیلی کم غذا خورد. مختصری گوشت بره با پلو، چند قاشق از مرباهای گوناگون، لیوانی هم از شربت‌های معطر، همین ... اما هنوز روی سینی غذا خم شده، دستش را در بشقاب غذا نگه داشته بود و منتظر سیر شدن من بود.

در مجالس اعیان و اشراف مشرق زمین، رسم است که وقتی شخصیت محترم سر سفره، سرش را از سینی غذا بلند کرد، حاضرین مکلف اند دست از غذا بردارند و کمرشان را راست نگه دارند. روی این اصل، برای اینکه حاضرین بتوانند سیر غذا بخورند، شخصیت‌های محترم سر سفره - اگر هم شخصاً سیر شده باشند - همینطور در حالت خمیده روی سینی غذا می مانند و کمر راست نمی کنند.

من که متوجه سیر شدن حاجی صمدخان شده بودم، لذا دست از غذا خوردن کشیدم و بی حرکت ماندم. وقتی چنین دید، کمر راست کرد و

گفت:

- الحمد لله رب العالمین.

مستخدمینی که دست به سینه ایستاده بودند، آمدند و سینهها را بردند. در تعجب بودم که چرا امشب این خدمه بدون مجازات مانده‌اند. اما بعد، یادم آمد که فرمانروایان شرق، فئودالها و خانهای این سرزمینها، در شبهای جمعه، کسی را مجازات نمی‌کنند.

حوالی ساعت ۴ صبح بود که با اتومبیل صمدخان، به اقامتگاهم برگشتم. همه دلواپس من بودند؛ حتی مجید کوچولو. زیرا کسی که به باغ نظام‌الدوله می‌رفت - هر که می‌خواست باشد - نمی‌شد که نگران سرنوشتش نبود.

ساعت پنج صبح، وقتی که ستارگان آسمان، کم‌کم فروغ و درخشندگیشان را از دست می‌دادند و ستاره سحری، با درخشش بیشتر می‌تایید، به همدیگر شب بخیر گفتیم. نینا و مجید به اتاق خوابشان رفتند و من و رفیق علی اکبر هم به اتاق دیگر رفتیم تا بپوشیم. اما، من هر کار کردم، خوابم نبرد. حواسم شش‌دانگ متوجه توطئه‌های جدیدی بود که در تبریز صورت می‌گرفت. هرچه در این باره فکر می‌کردم، عقلم به جایی نمی‌رسید.

معمولاً در این گونه مواقع، با عمو حسینعلی و خاله سربیه صحبت می‌کردم و آرامش فکری خود را باز می‌یافتم.

از رختخواب برخاستم، حمام کردم، به حیاط آمدم. کمی برف باریده بود. عمو حسینعلی که با جارو برف حیاط را می‌رفت، یک لحظه ایستاد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. خسته به نظر می‌رسید. معلوم نبود که

چرا امروز خاله سربه کمکش نمی‌کنند. زیرا، در گذشته، هر وقت که می‌خواست حیاط را جمع و جور کند، خاله سربه می‌آمد و جارو و خاک انداز را از دستش می‌گرفت و مشغول رفت و روب می‌شد. عمو حسینعلی هم در گوشه‌ای می‌نشست و چپقی چاق می‌کرد.

عمو حسینعلی تا مرا دید، طبق معمول گفت:

- صبح شما بخیر، چرا به این زودی بیدار شده‌اید؟ دیشب هم که تا دیروقت نیامده بودید.

- چه کنم عمو حسینعلی؟ خوابم نمی‌برد.

جارو را به دیوار تکیه داد و طبق عادت همیشگی‌اش، چپقی دسته کوتاهش را- که از شال کمر آویخته و سر آن را در جیب آرخالق گذاشته بود- در آورد.

ابتدا حلبی بادگیر<sup>(۱)</sup> را با احتیاط از سر چپقی برداشت و با میله آهنی باریک- که با زنجیر نازکی آویزان بود- سر چپقی سیخ زد و خاکستر توتون سوخته را بیرون ریخت. از سوراخ انتهایی آن، فوت محکمی کرد و راه دودش را امتحان کرد. سپس با دستمال کبودی که در کمر داشت، همه جای چپقی را تر و تمیز کرد.

آن‌گاه سر چپقی را به داخل کیسه توتون- که از طرف راست آرخالقش آویزان بود- فرو کرد. یکی دوبار، کیسه را به این طرف و آن طرف چرخاند و سر چپقی را- در حالی سرش پر از توتون شده بود- از کیسه در آورد و روی آن را با انگشت سبابه فشار داد. توتون اضافی را دوباره به داخل کیسه ریخت و سر کیسه را با نخ بست و آن را از طرف

۱- برای اینکه توتون در برابر باد نریزد از حلبی برای سر چپقی بادگیر می‌ساختند.

راست آرخالقی آویزان کرد.

نشسته بودم و با دقت، تماشایش می‌کردم. از مدتها پیش به این کار عادت داشتم. مدام از خود می‌پرسیدم:  
«چرا چپقش را با کبریت روشن نمی‌کند؟»

چپق را آماده کرد. خواست به دیوار تکیه‌اش دهد که از دستش گرفتم و نگاهش داشتم. در این‌گونه مواقع، اغلب چپق دمر می‌شد و توتونش می‌ریخت و عمو حسینعلی مجبور می‌شد که برای آماده کردن دوباره آن، نیم ساعت دیگر وقت صرف کند. و این کار باعث زایل شدن اشتیاق و کم شدن نشئه او از دود کردن چپق می‌شد.

چپق آماده را نگه داشته بودم. از جوف کلاهش، یک تکه «قوو» (پنبه آتش‌زنه) در آورد، سپس از کیسه چرمی - که از کمرش آویزان بود - چخماق و سنگ آتش‌زنه را در آورد و «قوو» را آتش زد و روی توتون گذاشت. او قبلاً وسط توتون را با تکه‌ای حلبی گود کرده بود که «قوو» خوب جا بیفتد. بادگیر چپق را نیز زد و با اشتیاق زیاد و احساس لذت، شروع به پک زدن کرد.

پرسیدم:

- عمو حسینعلی، چرا چپقتان را با کبریت روشن نمی‌کنید؟

در جوابم گفت:

- اولاً کبریت لذت طعم توتون را از بین می‌برد، ثانیاً کبریت را مسلمانها نساخته‌اند.

نینا هم که سر و صدای ما را شنیده بود، در حالی که لباس گرم بر تن داشت، به حیاط آمد و از عمو حسینعلی پرسید:

- چه خبر است؟ خاله سربه کو؟ چرا امروز نیامده به شما کمک کند؟

عمو حسینعلی لبخند معنی داری زد، و نگاهی هم به من انداخت که گویی می خواست با آن، از من نظرخواهی کند. او که پیرمردی خوش مشرب و شوخ بود و لطیفه گویی و متلک پرانی را خیلی دوست داشت، معنی لبخند و نگاهش را فهمیدم و با چشمکی، به او حالی کردم که «شروع کند».

نینا تا مکث او را دید، سؤالش را، به شکل دیگر، تکرار کرد:  
- لابد خیلی دوستش داری. دلت می خواهد او خوب بخوابد و استراحت کند. مگر نه عمو حسینعلی؟

- چرا، همینطور است که می فرمایی؛ منتها خوابیدنش را بیشتر دوست دارم تا بیداریش را. وقتی بیدار است و به من کمک می کند، فقط دستهای من استراحت می کنند، اما وقتی که می خوابد، تمام وجودم راحت می شود. برای همین است که می گویم بگذار بخوابد؛ چون خوابش بهتر از بیداریش است.

- باز هم بگو مگوتان شده؟  
- مگر سراپای وجود زن بگو مگو نیست؟  
نینا گفت:

- چرا بین خیلی از زنها و مردها بگو مگو نمی شود؟  
عمو حسینعلی گفت:

- آنها یا هر دو زن اند یا هر دو مرد.  
او که ظاهراً از پاسخ خودش خیلی خوش آمده بود، خنده

بلندبالایی سر داد. ولش نکردم، پرسیدم:

- راستش، چرا امروز خاله سربیه به حیاط نیامده است؟

- مختصری بگو مگو داشتیم. خانم از ما دلخور است و

نمی‌خواهد کمکم کند. چه بهتر که نکند!

- برای چه بگو مگو داشتید؟ شما که خیلی با همدیگر مهربانید؟

- بعضی وقتها، زنها روی دنده چپ می‌افتند و آدم را مجبور

به دعوا مرافعه می‌کنند. بگو، زن، چرا در کاری که به تو مربوط نیست

دخالت می‌کنی؟

- مگر در چه کاری دخالت کرده؟

- در نظر دارم امسال خدمت آقا بروم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مگر نمی‌خواهی دیگر به این آقا خدمت کنی؟ به نظر من کار

خوبی نیست. آقا مهدی کاظم آدم خوبی است. شما را مثل اعضای

خانواده خودش می‌داند. برای چه می‌خواهی ترکش کنی؟

- نه آقا، شما انگار متوجه عرایض بنده نشدید. من در نظر دارم که

به حضور امام مشرف بشوم. اینهمه سن و سال از من گذشته، کربلا هم که

همین بیخ گوشمان است. با وجود این، یک بار هم شده نتوانسته‌ام

به زیارت حضرت بروم. کسانی که از من ندار ترند، تا حالا چندبار مشرف

شده‌اند. همین نجم پینه‌دور خودمان، تا حالا چهار بار خدمت امام حسین

رفته یک بار هم به زیارت حضر امام رضا مشرف شده است. یا

کربلایی ذوالفقار، مجاور مسجد، کربلای محمد تنوری، غلام سقا، غفار

طبق فروش هر کدام چندبار به زیارت آقا رفته‌اند. اما، این بلا گرفته همیشه

مانع رفتن من شده است. بهانه‌اش هم این است که می‌گوید: «هوا سرد است، سرما می‌خوری.» شما را به‌خدا، سرما چه ربطی به زیارت دارد؟

- عمو حسینعلی، در این فصل زمستان، با این برف و بوران، من هم صلاح نمی‌دانم. خدا نکند، مریض می‌شوی و بلایی به‌سرت می‌آید. حالا که پول داری، صبر کن، موقع مناسبی برو!  
عمو حسینعلی خندید و گفت:

- در موقع مناسب، از کجا بیست تومان بیاورم و به زیارت بروم؟  
- پس در فصل زمستان، از کجا می‌آوری؟  
- شنیده‌ام به کسانی که این روزها بخواهند به زیارت کربلا بروند پول می‌دهند.

- عمو حسینعلی، این کار ممکن نیست.  
- چرا، ممکن است. از برکت صفای باطن امام علیه‌السلام همه چیز ممکن است.

- حق با شماست؛ از لطف و مراحم امام، همه چیز ممکن است.  
- حالا که این‌طور است، پس چرا باید امروز فردا کنیم. خیلی‌ها، مخارج راهشان را گرفته‌اند؛ حتی کفش مخصوص سفر، و قمقمه آب هم خریده‌اند و آماده حرکت‌اند.  
- از کجا پول می‌گیرند؟

- نمی‌دانم، می‌خواهم پرس و جو کنم. دیروز که پنجشنبه بود رفته بودم به زیارت مقبره سید ابراهیم. کربلایی نوروز «تای قولاق»<sup>(۱)</sup> را در آنجا دیدم. او گفت، خواهرزاده‌اش حسینقلی با چشم خود دیده است که



قربان بیست تومان خرج زیارت گرفته بود. مگر من از آنها کمترم؟ مگر من دست و پا چلفتی یا بی کس و کارم؟ اصل و نسیم که برای همه معلوم است. اگر قرار باشد به آنها بیست تومان بدهند باید به من سی تومان بدهند. چون که در دین و ایمانم، ذره‌ای کم کسر ندارم. تاکنون یک بار هم نمازم به قضا نرفته و در تمامی عمرم، یک روز هم روزهام را نخورده‌ام. از هشت سالگی به فرایض دینی‌ام عمل کرده‌ام.

- صحیح است.

از عمو حسینعلی خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. اگر از گفته‌های او، نتیجه قطعی هم نگرفته باشم، دست کم مطمئن شده بودم که تشکیلاتی در تبریز به وجود آمده که سعی دارد خود را وابسته به دین و مذهب نشان دهد. برایم مسلم شده بود که توطئه‌های جدیدی در شرف تکوین است. صبحانه آماده شده بود. همه در اتاق من جمع شده بودند. آقامشهدی کاظم هم، همراه زنش، مقداری نان روغنی و خوراکیهای خوشمزه آورده بود. آقامشهدی کاظم هنوز تازه جابجا شده بود که در خانه به صدا در آمد. چند لحظه بعد، خانم ماهرو هم به جمع ما پیوست. آمدن او و خانم آقامشهدی کاظم، خستگیهای بیخوابی را بکلی از وجودم دور کرد.

ماهرو گفت که شب گذشته، جلسه‌ای با شرکت سلطان الذاکرین، مصباح الذاکرین، ملا محمد مسگرزاده، حاجی ملا مهدی و چند نفر دیگر در منزل رشیدالملک تشکیل شده بود و ساعتها به شور و تبادل نظر پرداخته بودند.

بی آنکه در این باره زیاد فکر کنم، به آقامشهدی کاظم گفتم:

- از فردا منزلتان را باید جمع و جور و آماده کنید.

- برای چه؟

- برای برپاداشتن مراسم عزاداری امام حسین.

با حیرت و تعجب، به من خیره شد و گفت:

- نکنند مرا دست انداخته‌اید؟

- نه به‌جان شما، اصلاً و ابداً قصد دست انداختن ندارم. شما باید

طوری تدارک ببینید که مراسم عزاداری منزلتان، در شکوه و عظمت در

تبریزی نظیر باشد؛ تا جایی که مجلس، فراخور حضرت حاجی صمدخان

و جناب کنسول بشود.

- اصلاً سر در نمی‌آورم. شما را چه به این کارها؟

- در این باره بعد صحبت می‌کنیم. فعلاً کارها را خوب سر و

صورت بدهید.

- به‌سر مبارکتان قسم، چنان مجلس عزاداری ترتیب بدهم که تبریز

و تبریزیان، تاکنون - حتی در تکیه ولیعهد - مراسمی به آن شکوه و جلال

ندیده باشند. با این حال، هنوز باورم نمی‌شود که ...

- باور کنید. این کار خیلی ضرورت دارد. برای روضه‌خوانی

سلطان‌الذاکرین و شاگرد او مصباح‌الذاکرین، و ملا محمد مسگروف و

حاجی ملا محمد و سایرین را خبر کنید.

آقامشهدی‌کاظم به دعوت سلطان‌الذاکرین معترض بود و می‌گفت:

- دربارهٔ دیگر روضه‌خوانها حرفی ندارم اما این سلطان‌الذاکرین از

آن ضد انقلابهای دو آتشفشان است. مصباح را نیز همه می‌شناسند که جاهلی

عرق‌خور و فاسد است.

دستم را روی شانہ اش گذاشتم و گفتم:

- دوست عزیز، اگر کسی ضد انقلاب، جاهل و شارلاتان و فاسد نباشد که نمی تواند آخوند درباری باشد. روحانیون صدیق و شریف به صمدخانها اعتنا نمی کنند. برای پی بردن به توطئه های ضد انقلاب بر ضد مردم این مرز و بوم و افشای آن، بهترین راه این است که این افراد را در یک جا جمع کنیم. بنابراین، مجلس سوگواری باید با شکوه هرچه بیشتر برگزار شود.

## عزاداری

یکی از رسوم و عادات دیرینه مردم تبریز، برگزایی مراسم عزاداری امام حسین (ع) در خانه‌ها و تکایاست. متنها بعضی، این مراسم را برای مقاصد خاصی برپا می‌کنند؛ مثلاً کسی که عمارت جدیدی ساخته، برای نشان دادن آن به دیگران، مراسم عزاداری در خانه‌اش برگزار می‌کند. دیگری برای اینکه زرق و برق خانه‌اش را به رخ دیگران بکشد، به بهانه عزاداری، مردم را در خانه‌اش جمع می‌کند.

آقامشهدی کاظم، قبل از انقلاب، تاجری بود با سرمایه کم، اما حالا کار و بارش سکه است و از ثروتمندان بنام تبریز به‌شمار می‌رود و میلیونها مال و منال دارد. چه فرصتی بهتر از عزاداری که او بتواند پیش این و آن، خودی نشان دهد. البته کسی هم ملامتش نمی‌کند که چرا با وجود هواداری از انقلاب، به بهانه عزاداری، با ضد انقلاب هم افت و خیز می‌کند. چون او، اولاً برای تأمین منافع شخصی به انقلاب

گرویده؛ و در ثانی، تجار هوادار انقلاب- که نام دموکرات بر خود گذاشته‌اند- از لحاظ عمل به تکالیف مذهبی، فرقی با مخالفان انقلاب ندارند.

آقامشهدی کاظم سالن بزرگ خانه‌اش را- که گنجایش پانصد نفر را داشت- با قالیهای نفیس و گرانهای ساروق، کرمان و خراسان مفروش ساخته و با اشیاء و لوازم قیمتی به دقت و سلیقه تمام، آراسته بود.

او همانند سایر اعیان و اشراف و ملاکین تبریز- که اشتیاق زیادی به کسب ثروت و شهرت دارند- تعداد زیادی از اشیای قدیمی و عتیقه‌جات گرانها را در خانه‌اش جمع کرده بود. در سالن بزرگ او چراغهای ظریف و نفیس ساخت ساکن آلمان، چلچراغ صد شاخه سفارشی از لندن، ظروف و تابلوهای اصل، اثر نقاشان معروف- که از پاریس و سایر پایتختهای اروپا خریداری شده بود- همه را می‌شد تماشا کرد. روی ظروف و لامپاها و چلچراغها- حتی برگیره استکانها- نوشته شده بود: «سفارش عمدة التجار و الاعاظم آقای مشهدی کاظم». روی قلیانها (همانطور که در منازل اغلب ایرانیها بود) عکس ناصرالدینشاه با سیلهای کشیده و کلفت، مظفرالدینشاه با دماغ زمخت و گردن کوتاه، ظل السلطان با چشمهای مغرور و محمدعلی شاه با چهره وحشی و بدعتی منقوش شده بود.

آقای مشهدی کاظم که برای رعایت احتیاط، خواسته بود خود را هوادار حاجی صمدخان جلاد نشان دهد، چند قلیان با تصویر او سفارش داده بود. روی قلیانها، زیر عکس حاجی صمدخان، با خط خوش نوشته بود: «تصویر بی نظیر والی ولایت آذربایجان، امیرنویان شجاع الدوله

حاجی صمدخان». تصویر حاجی صمدخان با سیل‌های آویزان، پلک‌های بادکرده و سایر مشخصات چهره‌اش توجه بیننده را به خود جلب می‌کرد. آقامشهدی کاظم، تصویر بزرگی از حاجی صمدخان را - که نقاشی در محله ارمنستان کشیده بود - در صدر سالن به دیوار نصب کرده بود. بر سر در کوچه - به علامت عزاداری - چند علم سیاه بزرگ زده و روی آنها بارنگ سفید، نوشته بودند:

این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست

این چه شمع‌ی است که جانها همه پروانه اوست  
پنجاه نفر برای روپراه کردن بساط چای و قلیان و پذیرایی از شرکت‌کنندگان در عزاداری بسیج شده بودند. غیر از روضه‌خوانهایی که سیاهه اسامی آنها قبلاً تنظیم شده بود، بیست روضه‌خوان دیگر نیز دعوت شده بودند که در ساعات مختلف، به روضه‌خوانی پردازند. برای هر شرکت‌کننده بی‌بضاعت، یک قران پول به رسم احسان پرداخت می‌شد.

البته ما ناگزیر بودیم که چنین مراسمی را برپا کنیم. زیرا که این مراسم جنبه عمومی داشت، و اگر، از قافله عقب می‌ماندیم، چه بسا که مورد سوء ظن حاجی صمدخان و کنسول روس واقع می‌شدیم. از طرفی هم با برگزاری مراسم، می‌توانستیم به توطئه‌های جدید حاجی صمدخان و کنسول روس پی ببریم و بموقع آنها را افشا کنیم.

آقامشهدی کاظم چند نوحه‌خوان نیز خبر کرده بود که پای منبر بنشینند و در فواصل روضه‌خوانی، به ذکر مصیبت پردازند. همه کارها روپراه شده بود؛ تنها کاری که می‌بایست انجام شود ارسال دعوتنامه

به حاجی صمدخان و سایر دولتمردان جهت شرکت در مجلس عزاداری بود. به آقامشهدی کاظم سفارش کردیم که آشپز خبر کند تا بعد از مراسم عزاداری، روزه خوانها، از جمله سلطان الذاکرين را برای صرف شام دعوت کند. فکر می‌کردم که از این راه بتوانیم از بعضی از مسائل سر در بیاوریم.

دعوتنامه‌ای به این مضمون، به حاجی صمدخان ارسال شد:

«از حضرت اشرف استدعا می‌شود که برای رونق بخشیدن به مراسم عزاداری حضرت سیدالشهدا که از چهاردهم این ماه، هر شب از ساعت ۸ آغاز می‌شود به بنده منزل تشریف فرما شوند.

خیرخواه وطن: ابوالحسن.

دعوتنامه را برای خیلی از اعیان و اشراف و تجار شهر و همچنین میرزا علی اکبرخان و فتح‌اله‌خان، مترجمان کنسولگری تزار، نیز فرستادیم. چون می‌دانستیم که حاجی صمدخان، چشم دیدن رشیدالملک را ندارد، تصمیم گرفتیم رشیدالملک را دعوت نکنیم. معلوم بود که حاجی صمدخان در شب اول عزاداری شرکت خواهد کرد؛ روی این اصل، قرار شد که در حضور او و عاظ صددر صد ضد انقلاب و هوادار استبداد و ارتجاع روزه خوانی کنند.

در نخستین شب عزاداری، اعیان و اشراف و تجاری که در مجلس عزاداری گرد آمده بودند به جای پرداختن به ماجرای کربلا و امام حسین، درباره‌ی اشیا نفیس - که در سالن و اتاقها بود - سرگرم گفت و شنود بودند و از نفاست و قیمت آنها بحث می‌کردند.

حرکت حاجی صمدخان را از باغ نظام الدوله، تلفنی خبر دادند. عده زیادی از حاضرین برای استقبال از فرمانروا، به دم در رفتند. من و آقامشهدی کاظم سر صف ایستاده بودیم. پنج دقیقه به ساعت ۹ مانده بود که اتومبیل حاجی صمدخان دم در توقف کرد.

عده‌ای از تحت‌الحمایگان تزار، ضد انقلابیون و بادمجان دور- قاب چینها، از میان گل و لای کوچه، دوان دوان، پشت سر ماشین حاجی صمدخان آمده بودند. وقتی که من و آقامشهدی کاظم بازوی حاجی صمدخان را گرفتیم و از اتومبیلش پیاده کردیم، جماعتی که در آنجا بودند، فریاد می‌زدند:

- «زنده باد حضرت اشرف!»

- «زنده باد حاجی شجاع الدوله!»

حاجی صمدخان، از وسط دیوار گواشتی- که در طرفین آن سرها به علامت تعظیم خم شده بودند- گذشت و وارد حیاط شد. به محض دیدن علم و کتله‌ها که به در و دیوار نصب شده بود، گفت:

- مرحبا! آفرین بر سلیقه شما. حقا که این تدارک و این شوکت و

جلال، شایسته مقام حضرت سیدالشهداست. این کارها از عهده افراد عادی ساخته نیست. به نظر من، مراسم سوگواری امام را باید مثل آدمهای متمدن برگزار کرد.

وقتی وارد سرسرا شد، حدود پنجاه نفر مأمور خدمت، با پیراهن

سیاه، از او استقبال کردند. این کار توجهش را بیشتر جلب کرد.

تجار و اعیان در راهرو او را همراهی کردند. دژخیم تا وارد سالن

شد، از تعجب دستپاچه گردید. چون سالن به این آراستگی، نه در خانه



خود دیده بود و نه در جای دیگر.

دژخیم وقتی عکس بزرگ شده خود را کنار تصاویر تزار و کنسول روس دید، از شدت خوشحالی بی اختیار شد و در حالی که دست مرا فشار می داد، گفت:

- به راستی که تاکنون در حق دوستان صمیمی ام غفلت کرده ام.

با دقت سائل را از نظر گذرانند؛ سپس رو به من کرد و پرسید:

- جناب ژنرال کنسول را هم دعوت کرده اید؟

در جوابش گفتم:

- قرار بود خانم نینا نیکیتا ایشان را دعوت کنند.

آن گاه نگاهی به اطرافیانش انداخت، وقتی چشمش به میرزا-

علی اکبرخان مترجم کنسول افتاد، گفت:

- بی زحمت، جناب ژنرال کنسول را خبر کنید. از قول من،

به عرض ایشان برسانید که حاجی شجاع الدوله در مراسم سوگواری منزل

ابوالحسن بیگک منتظر شماست و اتومبیل خود را نیز برای تشریف فرمایی

جناب عالی می فرستد.

حاجی صمدخان هنوز ننشسته بود که از من پرسید:

- رشیدالملک را دعوت کرده اید؟

- خیر! نخواستیم بدون کسب اجازه از محضر حضرت اشرف،

دعوتشان کنیم.

آفرین بر غیرت و معرفت شما! با این حال، بهتر است که دعوتش

کنید، و الا باعث شک و تردید جناب ژنرال کنسول خواهد شد.

دعوتنامه و درشکه برای آمدن رشیدالملک فرستاده شد.

حاجی صمدخان، تابلوها و شمایل‌هایی را که بر در و دیوارها نصب شده بود تماشا می‌کرد و حاضرین نیز، سایه به سایه او حرکت می‌کردند. خبر آمدن کنسول تزار، موجب خوشحالی و هیجان خبرچینها و اتباع و تحت‌الحمایه‌های تزار شد. ابراز احساسات آنها به صورت تظاهرات دست جمعی در آمد.

افرادی که بیرون خانه ایستاده بودند، همدیگر را هل می‌دادند تا در ردیف جلو قرار گیرند و حضور خود را به کنسول نشان دهند. این روزها، در تکایای تبریز، صدای «زنده باد امپراطور» بیش از «وای حسین» شنیده می‌شد. و اینجا هم، لابلای فریادهای «زنده باد امپراطور»، کم و بیش شعار «زنده باد حاجی صمدخان» نیز به گوش می‌رسید. در بین مشایعان کنسول تا محوطه سالن، روحانی نمایان درباری حضور داشتند.

علاوه بر کسانی که به علامت تعظیم دست به سینه تا کمر دولا شده بودند، تجار عباپوشی هم دیده می‌شدند که کلاهشان را به علامت احترام درآورده و کله‌های تراشیده‌شان را خم کرده بودند.

کنسول به کسانی که سلام و تعظیم می‌کردند لبخند می‌زد و از در کوچه تا وسط سالن، انواع چاپلوسی و ریاکاری را برای العین میدید که در عین خنده‌دار بودن، صحنه‌های زننده و تهوع آور نیز کم نداشت.

وقتی که کنسول وارد سالن شد، حاجی صمدخان، برای تظاهر به اینکه چندان هم سرسپرده روسها نیست، در استقبال کنسول جنب و جوشی از خود بروز نداد، و فقط در وسط سالن با کنسول دست داد. کنسول نیز بازوی او را گرفت و با هم در سالن گشتی زدند و به تماشا

پرداختند. کنسول از عکسهای بزرگ شده نیکلای دوم و خانواده سلطنتی روس، و حاجی صمدخان و خودش که روی دیوار زده بودند، خیلی خوشش آمد؛ خطاب به حاجی صمدخان، گفت:

- خیلی خوشوقتم که در کشور شما، دوستی مثل ابوالحسن بیگ دارم. به نظر من، او شخصیتی است مرفقی، با پرنسیب، صمیمی و متدین! ژنرال کنسول، وقتی شکوه و جلال سالن را دید و پی برد که در آنجا افرادی تمیز و مؤدب به خدمت مشغول اند، با هیجان، دست مرزا فشار داد و گفت:

- مدت‌هاست شما را می‌شناسم و می‌دانم که شخص متمدن و با فرهنگی هستید؛ مخصوصاً از روزی که خدماتی در حق نینا نیکیتا انجام دادید، به این حقیقت پی برده بودم. ولی تا امروز نمی‌دانستم که تا این حد مرفقی و در عین حال متدین باشید.

کنسول یک بار دیگر، خطاب به حاجی صمدخان و مترجمها، گفت:

- من با عده زیادی از روشنفکران ایرانی آشنا هستم و سطح تمدن و خصوصیات تجدد فکری اعیان و اشراف شرق را خیلی خوب می‌شناسم؛ اما این جناب ابوالحسن بیگ، با هیچکدام از آنها قابل مقایسه نیست. آنها تمدن و تجدد فکری را در لامذهبی می‌دانند، اما ابوالحسن بیگ، با رفتار و کردار خود نشان می‌دهند که ترقی و تعالی براساس دین و مذهب استوار است، باید بکوشیم تا امثال ابوالحسن بیگ را به عنوان الگو و نمونه به روشنفکران و اشراف ایران بشناسانیم، و به مردم بگوییم که تمدن فقط در سایه دین و ایمان به رشد و تکامل می‌رسد.

پس از این صحبتها، گردش آنها در سالن تمام شد و به صدر مجلس آمدند و روی صندلیهایی که دور میز گردی چیده شده بود، نشستند. رشیدالملک هم آمد و در کنار آنها جای گرفت. روی میز همه گونه سیگار بود، اما هنوز به حاضران قلیان داده نشده بود. حاجی صمدخان که می دانست همه منتظر صدور اجازه او هستند، مثل صاحبخانه ها، دستور داد:

- برای آقایان قلیان بیاورید!

زیبایی و ظرافت قلیانها، حاجی صمدخان را مجذوب کرد. قلیانی برای او آورده بودند که عکس خودش با ظرافت تمام روی آن نقش شده بود. او جملاتی را که زیر عکس نوشته شده بود، خواند:

«تصویر بی نظیر والی ولایت آذربایجان»

«امیرنویان شجاعالدوله حاجی صمدخان».

در خلال چند دقیقه، حدود پنجاه قلیان به مجلس آورده شد. از غلغل قلیانها، صدا به صدا نمی رسید. چیزی نگذشت که هوای گلاب پاشی و عطر آگین شده سالن از دود قلیان و بوی تنباکوی سوخته انباشته شد. پنجاه نفر، با ولع تمام، به قلیان پک می زدند و دود تنباکو را می بلعیدند و سپس همراه با عفونت درونیشان، در فضای اتاق رها می کردند. به حاضران چای داده شد. برای حاجی صمدخان و رشیدالملک و کنسول نیز چای آوردند و روی میز گذاشتند.

پس از صرف چای و قلیان نوبت روضه خوانی بود. در تبریز معمول است که با آغاز مراسم روضه خوانی، آوردن چای و قلیان متوقف می شود. با اینهمه، خیلی از حاضرین، نی قلیان را به آسانی رها

نمی‌کردند.

حاجی صمدخان گفت:

- آقایان و عاظ شروع کنند!

ناگهان، سکوت همه جا را فرا گرفت.

برای جلب نظر حاجی صمدخان، طبق برنامه قبلی، سلطان الذاکرین، روضه‌خوان اختصاصی محمدعلی شاه، از جا بلند شد و آمد و روی صندلی مخصوص جای گرفت و بدون هیچگونه مقدمه‌ای به ذکر مصیبت پرداخت. مردم گریستند. چون در تبریز هم مثل شهرهای قفقاز، روضه‌خوان، فقط ده الی پانزده دقیقه می‌تواند ذکر مصیبت کند. خطبه خواندن و موعظه کردن کار روحانیون بزرگ است.

سلطان الذاکرین پس از ادای چند کلمه توأم با سلام و درود به ائمه

اطهار، چنین گفت:

- روز عاشورا، زمانی که اعوان و انصار حضرت سیدالشهدا به مقام رفیع شهادت نائل آمدند، آن حضرت اسب خود را سوار شدند و به میدان جنگ تشریف آوردند و خطاب به قشون کوفه و شام ندا دردادند:

- «آیا در میان شما کسی هست که به خاطر جدم رسول‌الله به ما

کمک کند؟».

از لشکریان یزید کسی به ندای آن حضرت جواب نداد. اما، حالا، من سلطان الذاکرین، چاکر حلقه بگوش امام عرض می‌کنم: ای کاش، قزاقان رشید امپراطور - در کربلا بودند و همگی یکصدا می‌گفتند: «یا ابا عبدالله، فدایت شویم! ما یار و یاوران شما هستیم».

جماعت حاضر در عزاداری بشدت گریستند. کنسول دستمالی جلو صورتش گرفته بود، اما رشیدالملک و حاجی صمدخان به راستی گریه می کردند.

بعد از سلطان الذاکرین، چهار روضه خوان دیگر نیز، روضه خواندند ولی هیچکدام نتوانستند مثل سلطان الذاکرین حاضرین را تحت تأثیر قرار دهند و به گریه وادارند.

مسلمانان واقعی برای عزاداری امام آمده بودند، ولی یک عده هم برای نشان دادن خودشان و تقرب به حاجی صمدخان و کنسول در آنجا بودند، و عده ای هم به خاطر صرف چای و قلیان! و حالا که مجلس تمام شده بود، همه عرق کرده، دسته دسته، از مجلس خارج می شدند تا از کوچه های تاریک تبریز، به خانه هایشان، در محله های دوردست، بازگردند.

به اتفاق کنسول و حاجی صمدخان، به اتاق دیگر که هوایش تمیز بود رفتیم. اینجا برای صرف شام آماده شده بود.

نینا برای دیدار کنسول و حاجی صمدخان، وارد اتاق شد. او لباس سیاهی بر تن داشت و نقش خود را به خوبی بازی می کرد. به عادت مردم تبریز، دست حاجی صمدخان را بوسید، و بعد با کنسول دست داد و نشست. سپس رو به آنها کرد و گفت:

- اگر مراسم سوگواری امام حسین نبود، بی تردید شما عالیجنابان، به کلبه محقر ما تشریف فرما نمی شدید و افتخار زیارتتان را نصیب ما نمی فرمودید.

حاجی صمدخان در جواب گفت:

- ماشاءاله دخترم! بارتك اله دخترم!

و كنسول هم اضافه كرد:

- همیشه آرزو می‌کنم که دخترهایم، مثل نینا نیکیتا در زندگی خوشبخت و موفق باشند.

صحبت‌ها گل انداخته بود که، کنسول نگاهی به ساعتش انداخت. نینا گفت:

- خواهش می‌کنم اینقدر ساعتان را نگاه نکنید. به خاطر شما و حضرت اشرف، با دست خودم، شام پخته‌ام. اگر جناب ژنرال اجازه فرمایند، خانم بزرگ و دختر خانمها نیز تشریف بیاورند و ما را سرافراز فرمایند.

کنسول گفت:

- من حرفی ندارم. اتومبیل بفرستید تا بیایند. اما قبلاً تلفنی اطلاع دهید که خودشان را آماده کنند.

صحبت‌ها دوباره ادامه یافت. چای و قلیان آوردند. ضمن صحبت، صمدخان از من پرسید:

- جناب عالی، این مراسم را همه‌ساله برپا می‌کنید؟

در جواب گفتم:

- سالهای گذشته به علت هرج و مرج و ناامنی، امکانش را نداشتم، ولی امسال که در اثر توجهات حضرت اشرف و عالیجناب ژنرال کنسول، شهر امن و امان و همه‌گونه امکانات فراهم بود، دیدم که دیگر درنگ جایز نیست. از طرفی هم، خانم نینا نیکیتا چندی پیش به بیماری سختی مبتلا شده بود که امید بهبودش نداشتم. از این رو نذر کردم که وقتی

سلامت خود را باز یافت، ده روز، برای حضرت سیدالشهدا عزاداری کنم و بیست نفر را نیز به خرج خودم، به زیارت کربلا بفرستم. حاجی صمدخان که از شنیدن حرف من سخت خوشحال شده بود، پیشانیم را بوسید و سعی کرد گفته‌های مرا بهتر به کنسول تفهیم کند. بنابراین، گفت:

- حضرت آقا قصد دارند بیست نفر به کربلا اعزام کنند. کنسول نیز از شدت خوشحالی دست مرا فشار داد و گفت:  
- عجب تصادف خوبی! ما هم قصد داریم امسال چهل- پنجاه نفری آدم مستحق انتخاب کنیم و به زیارت کربلا بفرستیم. اگر این کار را تواماً شروع کنیم موفقیتش بیشتر خواهد شد.  
حاجی صمدخان نیز گفت:

- من هم نذر کرده‌ام که چهل نفری بفرستم. می‌توانیم جناب رشید الملک را نیز وادار کنیم که چهل نفر هم ایشان بفرستند. راه، راه امام است. شاید امسال بتوانیم دست کم، صد و بیست نفری راهی عتبات کنیم.

من که احساس می‌کردم کم‌کم به مقصود خود، نزدیک و نزدیکتر می‌شوم، با خوشحالی، از آنها سپاسگزاری کردم و گفتم:

- به نظر بنده، خیلی بجاست که حضرت اشرف یک نفر شخص مطلع و امین برای تشخیص افراد مستحق و تهیه سیاهه اسامی آنها جهت اعزام به کربلا تعیین فرمایند. بنده با وجود اینکه مدت‌هاست در تبریز سکونت دارم، هنوز در این زمینه، اطلاعات لازم را ندارم.

کنسول گفته‌های مرا- که با مقاصد او هماهنگی کامل داشت-



به دقت گوش می‌کرد، و بالاخره در حالی که آثار رضایت از نگاههایش پیدا بود، رو به صمدخان کرد و گفت:

- افکار و نظریات ایشان، با منویات مقدس حضرت اشرف، کاملاً مطابقت دارد. به نظر من، خیلی بهتر خواهد بود که ایشان در سایر موارد نیز، با حضرت اشرف، مشارکت و همکاری داشته باشند. صمدخان، با تردید اطرافش را پایید و گفت:

- از شخصیت بارز و ذکاوت مدبرانه ایشان بی‌اطلاع نیستم؛ منتها نمی‌خواستم زحمت افزا بشوم. ولی اگر جناب ژنرال صلاح بدانند و شخص ایشان هم راضی باشند که در انجام وظایف مقدس با من همکاری کنند، از صمیم قلب، استقبال خواهم کرد. در جواب گفتم:

- بنده هم وظایف محوله از طرف جناب ژنرال و حضرت اشرف را با کمال میل می‌پذیرم. چون یقین دارم که حضرات، شب و روز، برای عزت و سعادت مردم ایران، زحمت می‌کشند.

حاجی صمدخان که مجذوب اظهارات من شده بود، زمام خویشنداری را از دست داد و هرچه در چپته داشت، بیرون ریخت. دستی به سیلهایش کشید و گفت:

- برای جناب عالی پوشیده نیست که در چند سال اخیر، در اثر انقلاب و اغتشاش، اخلاق عمومی مردم ایران، دچار ضعف و انحطاط شده است. دین و مذهب و آداب و رسوم مردم، رفته رفته به دست فراموشی سپرده می‌شود. تعداد زائران مکه و مشهد و کربلا، پنجاه درصد کاهش یافته است. گروهی از مردم میهن ما صوفی، گروه دیگر دهری،

عده‌ای بایی، عده‌ای هم بهائی شده‌اند، و جماعتی هم خود را دموکرات یا سوسیالیست می‌نامند. روی این اصل، به اعتقاد من، باید دسته‌جمعی بکوشیم تا مردم را به دین آبا و اجدادیمان برگردانیم و افکار و عقاید قدیمی آنها را تقویت کنیم. البته برای حضرت آقا روشن و آشکار است که تمام نابسامانیها و اغتشاشات از بیدینی و فقدان اعتقاد ناشی می‌شود. پس ما باید بکوشیم که مردم را به مرثیه و عزاداری و زیارت امام تشویق و ترغیب کنیم. فقط از این طریق است که خواهیم توانست اغتشاش و ناامنی را از این کشور ریشه کن کنیم. جناب ژنرال هم نظرات اینجناب را در این زمینه پسندیده‌اند و تأیید می‌فرمایند. به نظر من، باید قبل از هر چیز، تبلیغات دینی را در تبریز در سطح گسترده توسعه بدهیم. به مساجد و تکایا روتق بخشیم. من تصمیم دارم که از این طریق، افکار و عقاید گمراه‌کننده را از ذهن مردم بیرون کنم. هرگاه از هم‌اکنون، با اراده محکم و پشتکار زیاد، این کارها را پی‌گیری نکنیم، چندی نخواهد گذشت که دین اسلام به دست فراموشی سپرده خواهد شد و مسئولیت آن نیز به عهده ما خواهد بود. به عقیده من، هرچه زودتر باید به تربیت صحیح این جماعت همت گماشت، و آنها را به راه راست هدایت کرد. البته این کار ساده‌ای هم نیست. حزب متشکل و محکم و با اراده‌ای لازم است که مسلمانان را سازمان دهد و از آنها افرادی متعهد و با ایمان تربیت کند. این کار نیز عملی نخواهد بود مگر اینکه شخصیت‌های کاردان و مؤمن و مدبری مثل جناب عالی، با این حزب مشارکت و همکاری داشته باشند. حزبی که تشکیل می‌شود باید افراد متنفذ و کارساز را در صفوف خود متمرکز کند و به وسیله آنها، در بین مردم به فعالیت بپردازد و دایره نفوذ خود را

گسترش دهد.

حاجی صمدخان مقاصد درونی خود را بیان کرد و ساکت شد و منتظر جواب من ماند. برای اینکه چتته‌اش را کاملاً خالی کنم، گفتم:

- من شخصاً با تشکیل حزب موافق نیستم!

صمدخان گفت:

- ولی آقا، این حزب با سیاست و این قبیل کارها سر و کار نخواهد داشت و در واقع، یک فرقه مذهبی خواهد بود و با پیروان سایر ادیان هم کاری نخواهد داشت. این حزب یا فرقه که ضرورت تشکیل آن به فکر شخص من رسیده و اسمش را هم خودم انتخاب کرده‌ام، مرام و زمینه فعالیتش تدارک مقدمات ظهور قائم آل محمد علیه‌السلام خواهد بود و به تناسب مقصد و مرامش، فرقه «انتظاریون» نامگذاری می‌شود؛ یعنی فرقه‌ای که در انتظار ظهور قائم آل محمد هستند.

پرسیدم:

- وظایف اصلی این فرقه چه خواهد بود؟

جواب داد:

- این فرقه در ترویج اسلام خواهد کوشید و مردم را برای ظهور حضرت قائم آل محمد آماده خواهد کرد.

تأییدش کردم و گفتم:

- واقعاً تدبیری عالی و مقدس است؛ اما نمی‌دانم که می‌توان به مرحله عمل در آورد یا نه؟ این مردمی که به قول شما کم و بیش احساسات دینی خود را از دست داده‌اند، آیا می‌دانید که با آن چگونه برخورد خواهند کرد؟

حاجی صمدخان در جوابم گفت:

- البته تعداد زیادی در این فرقه اسم‌نویسی خواهند کرد؛ و بخصوص اگر در حق آنها، کمک مادی و معنوی بشود، طبعاً نتیجه مطلوبتری خواهد داد. انشاءالله بعد از اینکه فرقه تشکیل شد و فعالیت خود را شروع کرد، صحت نظر مرا تأیید خواهید کرد.

گفتم:

- من شخصاً آماده هرگونه کمک مادی و معنوی هستم. حتی حاضرم ماهی هزار تومان برای این کار بپردازم. در ضمن، قول می‌دهم که افرادی را برای اسم‌نویسی در این فرقه معرفی کنم.

کنسول از اظهارات من خیلی خوشش آمد و وعده داد که لطف و عنایت امپراطور نیکلای دوم شامل حالش خواهد شد. سرانجام قرار شد که صبح فردا نزد صمدخان بروم تا درباره تشکیل فرقه، به مذاکره و تبادل نظر بپردازیم.

در این هنگام خانواده کنسول از در وارد شدند و با آمدن آنها موضوع صحبت نیز عوض شد.

### جلسه محرمانه

آثار و عواقب تلخ و زیانبار توطئه‌های خائنانه انگلیسیها- که به دست حاجی صمدخان شجاع‌الدوله انجام می‌گرفت- توجه اعضای فرقه دموکرات و سایر روشنفکران و آزادیخواهان را به خود جلب کرده و آنها را به تفکر و چاره‌جویی واداشته بود.

محافل ارتجاعی، مراکزی با ظاهر دینی، تشکیل داده و اجتماعات گوناگونی به راه انداخته بودند. فرقه دموکرات، برای افشای این توطئه‌های خائنانه، در فکر تشکیل جلسات محرمانه بود؛ اما در شرایط حاد خفقان گردهمایی چند نفر و مذاکره درباره این توطئه‌ها مخاطراتی در پی داشت؛ و فقط در مجالس سوگواری بود که مردم می‌توانستند دور هم جمع شوند و با یکدیگر ملاقات و مذاکره کنند. بنابراین، قرار شد جلسات محرمانه در مجلس عزاداری- که آقامشهدی کاظم برپا داشته بود- تشکیل شود. از طرفی هم در جو حاکم، برپایی مجالس عزاداری در شهر، یک نوع

حالت اجبار و انجام وظیفه به خود گرفته بود، و اگر کسی با وجود استطاعت مالی و امکانات لازم، از برپا کردن آن امتناع می‌کرد، مورد سوءظن حاجی صمدخان و عوامل او قرار می‌گرفت.

باری در این جلسات، می‌بایست فرقهٔ دموکرات، خط حرکت خود را در برخورد با مسائل و رویدادهای جدید مشخص و تعیین کند، و دربارهٔ مرامنامه و مقاصد پشت پردهٔ گروههایی که از طرف انگلیسیها- تحت عنوان هواداری از دین- درست شده بودند، به مذاکره و بحث پردازد. طبق اطلاعاتی که به دست آورده بودیم، فرقهٔ انتظاریون، در ظاهر به نام تبلیغ دین، ولی در باطن، به منظور پیشبرد مقاصد سیاسی سردمداران آن- که وابسته به دولت انگلیس بودند- می‌خواست فعالیت خود را تشدید کند.

انگلیسیها در تبریز تشکیلاتی نیز به عنوان کمک به زوار کربلا، به راه انداخته و عوامل جاسوسی خود را در میان زوار بی‌بضاعتی که عازم زیارت کربلا بودند رسوخ می‌دادند.

اعضای شرکت کننده در این جلسات محرمانه، تصمیم گرفتند که در این باره دست به اقدام مبارزه جویانه نزنند؛ ولی برای خشی کردن دسایس انگلیسیها- که سعی در تشدید اختلافات دینی و ترویج موهومات داشتند- ضرورت مبارزهٔ جدی را برای اعضای فرقهٔ دموکرات و توده‌های مردم توضیح دهند و بر آن تأکید کنند.

پس از قیام قهرمانانهٔ ستارخان، انگلیسیها به این نتیجه رسیده بودند که مردم آذربایجان، احساسات عمیق و آزادیخواهانه دارند. مخصوصاً آنها می‌دانستند که حتی زنها نیز در قیام عملاً شرکت داشته‌اند و جنازهٔ

تقریباً ۶۰ تن از آنها، با لباس مردانه، در سنگرهای ستارخان پیدا شده بود که تفنگ بر دست، با شعار آزادی و استقلال، جان داده بودند. انگلیسیها، این واقعیتهای را هرگز فراموش نکرده بودند، و روی این اصل، محافل زنانه با ظاهر دینی، تشکیل داده بودند که در باطن هدف از آن، پیشبرد مقاصد استعمارگرانه خودشان بود. آنها می‌کوشیدند که با تشبثات گوناگون و ترویج خرافات و فساد اخلاقی، روحیه انقلابی مردم را تضعیف کنند. آنها عشرتکده‌ها را که در زمان اقتدار ستارخان بسته شده بود؛ دوباره باز کرده و زنان بدکاره را به کار و کاسبی واداشته بودند و می‌خواستند که اخلاق جوانان انقلابی را از این راه به فساد و تباهی سوق دهند.

در مقبره‌ها و زیارتگاهها، عواملی را برای گمراه کردن زنها اجیر کرده بودند و در گورستانها با نصب پرده‌ها و شمایلها، زنها را به تجمع و تماشا ترغیب می‌کردند. به فرمان حاجی صمدخان، زندهای کولی و فالگیر را از مناطق «صاین قلعه» «تیکان تپه» و «گولچه تپه» کوچ می‌دادند. بعد از اینکه درباره این مسائل و نظایر آن، مذاکرات کافی انجام شد، تصمیم گرفتیم که:

۱. اعضای فرقه دموکرات، در مبارزات خود، باید کاملاً دقت و احتیاط کنند که مسائل مربوط به دین را از خرافات جدا سازند و حقایق را به مردم بفهمانند؛ و الا کوچکترین بی احتیاطی و اشتباه، نتایج نامطلوب و معکوس به بار خواهد آورد.

۲. حرمت مجالس روضه خوانی را کاملاً رعایت کنند.

۳. با آن قسمت از مسائل مربوط به صیغه خوانی که با شرع مطابقت دارد کاری نداشته باشند، فقط آن عده شیاد و مفسد را که می‌خواهند

از این راه زنان را منحرف کنند و به فحشا و تباهی بکشانند، افشا کنند و رسوایشان سازند، و در صورت لزوم، به مجازات برسانند.

۴. برای بانوان اجتماعی ترتیب داده شود که در آن سرگرمیهای سالم همراه با امکان طرح و توضیح مسائل و واقعیتهای زندگی فراهم گردد.

۵. قبول عضو جدید برای فرقه دموکرات تا اطلاع ثانوی موقوف شود؛ زیرا انگلیسها، تصمیم دارند که با عوامل نفوذی خود، اعضای فعال فرقه را شناسایی کنند.

۶. از میان اعضای فرقه دموکرات، به افرادی مأموریت داده شود که جادوگرها و فالگیرها را - که به تبریز گسیل داده شده‌اند - از این شهر بتاراندند.

۷. با مفاسد موجود در «دلالت زن بازار» - که به علت رواج فسق و فجور، به دستور ستارخان بسته شده بود و اخیراً به دستور صمدخان مجدداً رونق یافته است - مبارزه شود.

۸. از دعوت اعضا به شرکت در اجلاس عمومی جداً خودداری شود و مسائل اساسی از طرف رهبران فرقه مورد بحث و بررسی قرار گیرد و تصمیمات لازم در این زمینه‌ها اتخاذ گردد.

۹. درباره آن عده از اعضای فرقه - که تاکنون دقیقاً شناسایی نشده‌اند - بررسی و تحقیق گردد و فعالیت‌هایشان زیر نظر گرفته شود.

۱۰. با تبلیغات طرفداران آلمان و عثمانی - که بر ضد روس و انگلیس فعالیت می‌کنند و با جلب مردم به طرف خود گمراهشان می‌سازند - به طور جدی مبارزه شود؛ زیرا که تشبثات عثمانی و آلمان و دسایس آنها نسبت به مردم آذربایجان، زیانبارتر و خطرناکتر است.



۱۱. برای کمک به خانواده‌های آن عده از هواداران انقلاب که از تبریز متواری یا کشته شده‌اند و نیز به خانواده‌های انقلابیونی که در زندان به سر می‌برند؛ وجوهاتی جمع آوری گردد. جلسه پس از تهیه و تنظیم سیاهه اسامی افراد کارساز و همچنین وظایف یکایک آنها به کار خود پایان داد.

\*\*\*

بین والی آذربایجان و معاونش سردار رشید، مبارزه پنهانی ادامه داشت. سردار رشید برای کاستن از نفوذ و قدرت حاجی صمدخان و محکوم ساختن او در افکار عمومی، به تشدید هرج و مرج و بی‌نظمی در جامعه کمک می‌کرد و مسئولیت همه این نابسامانیها را به گردن حاجی-صمدخان می‌انداخت.

در چنین اوضاع و احوالی، آذربایجان نیز می‌رفت تا در مسیر خطرناکی قرار گیرد. امیر حشمت که در سال ۱۹۱۱ (۱۳۳۰ ه.ق) قیام خونینی بر ضد روسهای تزاری را رهبری کرد و بعد هم ناچار شد با گروه خود، به خاک عثمانی پناهنده شود. در گروه او افرادی نظیر حاجی میرزا آقابلوری و کربلایی حسین فشنگچی نیز بودند که اخیراً با استفاده از اختلافات موجود بین دولتهای روسیه و عثمانی، به فکر تصرف شهر تبریز افتاده بودند. انور پاشا برای جلب توجه روسها به جبهه ایران، و در نتیجه، کاستن از بار الاحسان پاشا، که از ناحیه ساری قمیش با نیروهای خود حمله کرده بود، در استانبول گروههایی از ایرانیان گرد می‌آورد که هدفشان حمله به تبریز و همکاری با عوامل داخلی، در تصرف آن شهر بود. آن عده از ایرانیان فراری که در استانبول اقامت داشتند. از جمله

میرزا آقابلوری و کربلایی حسین فشنگچی، به این گروه جلب و ملحق شده بودند.

حسین آقا فشنگچی و میرزا آقابلوری، همزمان با تحریک و تجهیز بسیج کردها در کرکوک و سلیمانیه، مقاصد خود را طی نامه‌هایی به دموکراتهای تبریز اطلاع داده و خاطر نشان ساخته بودند که بزودی دست به اقدام عملی برای تصرف تبریز خواهند زد.

چند روز بعد، سومین نامه میرزا آقابلوری و حسین آقا فشنگچی را دریافت کردیم که در آن، مقاصد خود را به وضوح نوشته بودند. متن نامه چنین بود:

رفقای محترم! از دریافت نامه‌هایتان - که حاکی از سلامت و عافیت دوستان عزیز بود - خوشحال شدیم. امیدواریم، شرایط و اوضاع و احوال بین‌المللی طوری ایجاب کند که بزودی به دیدار همدیگر نایل شویم. ما تصمیم داریم که در آینده نزدیک آذربایجان را از استیلای تزار روس نجات دهیم و در جشن و سروری که به این مناسبت برپا خواهد شد، در کنار شما باشیم.

همانطور که می‌دانید دولت عثمانی اخیراً به اتحاد دولتهای آلمان و اتریش پیوسته و با روسیه وارد جنگ شده است. این موضوع، وظایف خطیری بر عهده انقلابیون ایران می‌گذارد که عمده‌ترین آن پیوستن به اتحاد دولتهای مذکور است.

رفقای محترم! به شما نوید می‌دهیم که رهبران «حزب اتحاد و ترقی» پاکسازی آذربایجان از قوای روسهای تزاری را

در سرلوحه برنامه‌های خود قرار داده و تحقق آن را از وظایف اصلی خود اعلام کرده‌اند، و آماده‌اند که در این راه هرگونه تجهیزات نظامی و هزینه مالی را تأمین کنند. بدیهی است که پیش از ورود نیروهای تازه‌نفس، به آذربایجان، شما باید در میان مردم، زمینه را برای اتحاد میان ایران و عثمانی و آلمان مساعد کنید و اذهان آنان را برای همکاری با ما آماده سازید. این موضع برای ما، اهمیت حیاتی دارد.

رفقای محترم! تردیدی نداریم که شما خود مسائل سیاسی را بهتر از ما درک می‌کنید. و آگاهید که رهایی کشور ایران از سلطه استیلاگران روس و انگلیس و نجات همیشگی مستعمرات شرق از چنگال آنها، مستلزم آن است که قوای مسلح عثمانی و آلمان در این جنگ پیروز شوند. بنابراین، با توجه به اوضاع و احوال سیاسی دموکراتهای ایران، مصلحت ایجاب می‌کند که از این فرصت گرانبها، به‌خوبی استفاده کنیم و مسئولیت خود را در برابر تاریخ میهنمان به‌خوبی انجام دهیم.

رفقای محترم! این نکته را نیز در نظر داشته باشید که هرگاه کسانی بخواهند در این رهگذر، مانع فعالیت‌های هواداران ما شوند، از طرف قوای عثمانی بشدت مجازات خواهند شد. شما عناصر پیشرو ایران، بهتر است که ذهن مردم را با این مطالب آشنا سازید و به آنها تفهیم کنید که در برابر قوای عثمانی و

نیروهای آلمان، کوچکترین مقاومتی ننمایند. تردیدی نیست که ایستادگی در برابر نیروهای عثمانی و آلمان، به منزلهٔ ایجاد موانع در راه نجات ایران، حتی در راه رهایی و خوشبختی ملت‌های شرق تلقی می‌شود و مسلماً هرگز تاریخ آن را فراموش نخواهد کرد و نخواهد بخشید.

اکنون دیگر زمان آن رسیده است که ملت‌های ستمدیده و تحت سلطهٔ استعمارگران، با استفاده از اتحاد آلمان و ترکیه، استقلال و تمامیت ارضی سرزمین‌های خود را به دست آورند. چنانچه این فرصت از دست برود، دیگر جبران آن ممکن نخواهد بود.»

ما از همان آغاز جنگ، بر این عقیده بودیم که نیروهای نظامی آلمان و عثمانی هرگز پیروز نخواهند شد؛ زیرا که اوضاع و احوال و روحیات مردمانی که در کشورهای اتریش و ترکیه می‌زیستند این نظر ما را تأیید می‌کرد. با این حال، اگر هم اتحاد آلمان و عثمانی پیروز می‌شد، باز برای دموکرات‌های تبریز شایسته و معقول نبود که به قیمت سازش با یک امپریالیست، با امپریالیست دیگر به مبارزه برخیزند. ما می‌دانستیم که پیوستن به نیروهای اوانگارد انور پاشا، به نابدی بیشتر ایران منجر خواهد شد و به عمیق‌تر شدن نفوذ استعمارگران در این منطقه کمک خواهد کرد. در جلسه‌ای که برای نظرخواهی دربارهٔ مسئلهٔ اتحاد با آلمان و عثمانی برپا شده بود، یکی از رفقا خندید و گفت:

- خیلی خیلی مبارک است! ظاهراً داریم از یکی طلاق می‌گیریم تا زن دیگری بشویم.

در این جلسه، نامهٔ میرزا آقابلوری و حسین آقافشنگچی مطرح شد و مذاکرات لازم در این باره به عمل آمد و قرار شد که از این تشبثات غیر اصولی جلوگیری کنیم و با حاجی میرزا آقابلوری و حسین آقافشنگچی - که این مسائل را عنوان کرده‌اند - قطع رابطه کنیم و راه مبارزه‌مان را به طور مستقل و دور از این دسته‌بندیها ادامه دهیم.

تردید نبود که اگر با اتحاد آلمان و عثمانی مخالفت می‌کردیم، رنگ «روسوفیل» به ما می‌زدند و متهم به لامذهبی می‌کردند و توده‌های عوام را بر ما می‌شورانند، و علاوه بر این اگر عثمانیها تبریز را اشغال می‌کردند، بیم آن می‌رفت که دموکراتها را، به اتهام طرفداری از سیاست روسها، تسلیم چوبه‌های دار کنند.

دموکراتهای تبریز، در تنگنای عجیبی گیر کرده بودند. قبول یا رد همکاری با اتحاد عثمانی - آلمان، برای آنها خالی از بیم و خطر نبود. بنابراین تهیه و ارسال نامهٔ حاجی میرزا آقابلوری و حسین آقافشنگچی را سه روز به تأخیر انداختیم تا دربارهٔ متن نامه‌ای که می‌خواستیم بنویسیم همفکری کنیم و جواب مناسبی بیابیم که متضمن راه حل معقولی برای این مسئلهٔ غامض باشد.

سه روز بعد، تنگ غروب، پشت میز نشسته بودم و در این باره فکر می‌کردم. مجید هم در کنارم ایستاده بود. حواسم پریشان و سردرگم بود. حال و حوصلهٔ جواب دادن به پرسشهای مجید را نداشتم. طفلک که احساس کرده بود حال من خوب نیست، برگشت و نگاهی به نینا انداخت. نینا نیز که متوجه پریشان‌حالی من شده بود، برای اینکه بچه را از من جدا کند، شروع کرد به پرسیدن چیزهایی که بچه را سرگرم می‌کرد و با این

تدبیر او را به طرف خود جلب کرد و سپس، خطاب به من، گفت:

- ظاهراً گرفتاریها و مسائلی که اینهمه کلافهات کرده نباید با من در میان گذاشته شود!  
- گفتم:

- نه این طوری نیست نینا! اضطراب من از این است وظایفی را که در تبریز به عهده داشتیم نتوانسته‌ایم تا امروز به خوبی انجام دهیم.  
- به نظر من، اگر انسان اراده کند، می‌تواند وظایف خود را درست و بموقع انجام بدهد. منتها باید درباره نحوه اجرای آن خوب فکر کند و جوانب کار را دقیقاً بسنجد و بعد با شایستگی و مهارت آن را به مرحله اجرا در آورد.

- بله فکر کردن درباره هر کاری آسان است ولی پیدا کردن راه حل صحیح و کسب مهارت لازم برای اجرای آن، آسان نیست. سه روز است که دارم فکر می‌کنم ولی هنوز نتوانسته‌ام به نتیجه مطلوبی برسم.  
- اما به عقیده من هیچ مشکلی در دنیا نیست که به دست انسان آسان نشود.

- نینا، تو که از قیام امیرحشمت خیر داری، و می‌دانی که عده‌ای با او به استانبول گریخته‌اند، و در حال حاضر تعدادی از این فراریان به «جمعیت اتحاد و ترقی» پیوسته‌اند و تصمیم گرفته‌اند که ایرانیان را به این گروه وابسته کنند. آنها از ما می‌خواهند تا افکار عمومی را برای پذیرش و همکاری با نیروهایی که می‌خواهند برای تصرف تبریز بیاورند آماده سازیم و به جنگ با حکومت تزاری روسیه ترغیب کنیم. در صورتی که برای ما هرگز شایسته نیست که با یک جهانگشا بر ضد جهانگشای دیگر،

متحد شویم. از طرف دیگر، اگر پیشنهاد همکاری با آنها را نیز رد کنیم، بعید نیست که در صورت موفقیت در تصرف تبریز، آنها به ما تهمت طرفداری از روس بزنند و خائن قلمدادمان کنند. علاوه بر این، ممکن است که همین مسئله، بین دموکراتهای ایران نفاق و دودستگی بیندازد؛ بخصوص که عده‌ای نیز همبستگی ایران با آلمان و عثمانی را موجب نجات ملل مظلوم شرق از دست استعمارگران روس و انگلیس می‌دانند. چنین مخاطراتی نه فقط خود ما بلکه آینده ایران را نیز تهدید می‌کند. مسلم است که اگر آلمان و عثمانی در این جنگ پیروز شوند، وضعیت پیچیده و اسفبار ایران تغییر نخواهد کرد و با گذشته تفاوت عمده نخواهد داشت؛ منتها این بار، کشور به مستعمره امپریالیستهای آلمان-عثمانی تبدیل خواهد شد که به مراتب خطرناکتر و وحشتناکتر از استعمارگران روسیه تزاری‌اند.

بعد از این صحبتها، نینا بازویم را گرفت و از پشت میز بلندم کرد و خود به جایم نشست و قلم برداشت و شروع به نوشتن کرد. ساعت یک بعد از نصفه شب بود که نامه را به پایان برد و آن را چنین خواند:

رفقای محترم! نامه دوستانه و محبت آمیزتان را، با خوشحالی زیاد، دریافت کردیم. از شنیدن خبر تندرستی شما که برای ما مهمتر از هر چیز دیگر بود، آسوده خاطر شدیم. نامه شما را در جلسه خودمان قرائت کردیم. مسائلی که در آن مطرح شده بود، موجب اظهارنظرهای گوناگونی گردید که هیچکدام پاسخ مناسبی برای رهنمودهای پرارزش شما نبود.

درباره خط مشی مبارزه ما و مصلحت ایران در آینده، مطالبی عنوان کرده بودید که تا حدی مبهم می‌نمود. معلوم نیست که چرا آن را چندان روشن ننوشته و مسائل بدان مهمی را به‌طور مبسوط تشریح نکرده بودید.

اولاً، مسئله اتحاد با عثمانی نباید فقط در محدوده آذربایجان بلکه باید در سطح کل ایران مورد بررسی قرار گیرد. وانگهی، در این باره نظر مرکز برای ما معلوم نیست. اگر ما در این باره نظر حکومت مرکزی را نادیده بگیریم و مسئله پیوستن به اتحاد عثمانی-آلمان را رأساً حل و فصل کنیم، بی‌تردید، به‌وجهه دموکراتها در افکار عمومی، مخصوصاً در اذهان روشنفکران و آزادیخواهان ایران، لطمه خواهیم زد. علاوه بر این، اگر در حال حاضر، درباره اتحاد با ترکیه، بخواهیم به‌طور مستقل تصمیم بگیریم، شکی نیست که به‌ادامه سیاست حاجی صمدخان کمک کرده‌ایم.

ما نه فقط از نظرات دولت مرکزی در این باره بیخبریم، حتی از طرز تفکر دموکراتهای تهران نیز آگاهی نداریم. به‌احتمال قریب به‌یقین، اگر در این باره، آنها با نظر ما موافق نباشند، بین دموکراتها دو دستگی و نفاق پیش خواهد آمد. که هرگز به‌صلاح و صرفه مردم ایران نخواهد بود. بنابراین بهتر است که شما در این باره با رفقای تهران هم مکاتبه کنید و آنها را برای قبول پیشنهادهایتان آماده سازید و نتیجه را به‌ما اطلاع دهید. در حال حاضر ما با تهران روابط حسنه نداریم. و فعلاً



نیز امکان برقراری آن مقدور نیست (در این باره شما به خوبی می‌توانید وضعیت ما را درک کنید. بنابراین، نخواستیم بیشتر از این طول و تفصیل بدهیم).

در وضع کنونی، هرج و مرج و ناامنی و اغتشاش در آذربایجان بیش از حد تصور است. کنسولگری تزار، برای جلوگیری از سرایت ناامنی به تبریز، دست به اقدامات شدیدی زده است و هرگونه آزادی عمل را از مردم تبریز سلب کرده است. و اما حاجی صمدخان، آخرین روزهای عمر حکومتش را می‌گذراند، و حکومت تزار سردار رشید (رشیدالملک) را آماده می‌کند تا به جای او بنشاند. سردار رشید نیز رفته، در باباباگی نشسته، مقدمات به دست گرفتن زمام امور آذربایجان را فراهم می‌کند. در این میان، دموکراتهای تبریز که از هر دو طرف زیر ضربه قرار دارند، و با آنکه می‌خواهند در فرصت مناسب خود را از این مخمصه نجات دهند، متأسفانه تاکنون چنین فرصتی به دست نیاورده‌اند.

خواهشمندیم که در نامه بعدی، در صورت امکان، مسائلی را که هنوز برای ما مبهم مانده، کاملاً روشن سازید.

کمیته انقلاب

نینا پس از خواندن نامه، آن را به من داد و به خنده گفت:

- روسها مثلی دارند که می‌گوید: «این نه ماهی است نه گوشت!» حالا بگذار آنها این نامه را بخوانند و موضع ما را در برابر خویش تشخیص دهند. در این نامه، به پیشنهادهای آنها جواب رد داده‌ایم و نه جواب قبول!

## نوکر جدید تزار

سازانوف، وزیر تزار، از طریق اتتر<sup>(۱)</sup>، سفیر روسیه در تهران، به کنسول آن دولت در تبریز دستور داده بود که حاجی صمدخان را معزول و از تبریز اخراج کنند. و حاجی صمدخان، پس از اطلاع، ابتدا خواهش کرده بود سفیر اجازه بدهند در تبریز بماند، اما بعد، گفته بود که: «اینجا وطن خودم است؛ دلم می‌خواهد بمانم و حکومت کنم.» حتی چند روز هم به کنسول بی‌اعتنایی می‌کرد و اهمیتی به توصیه‌اش نمی‌داد. ولی برای کنسول کوچکترین تأخیر صمدخان در کناره‌گیری از والیگری قابل تحمل نبود. چون شنیده بود که سفرای آلمان و ترکیه در تهران، برای وارد کردن ایران در اتحاد آن دولتها، با شاه جوان (احمدشاه) وارد مذاکره شده‌اند. و این مسئله‌ای بود که موجبات نارضایتی مقامات انگلیس و روس را فراهم می‌کرد.

به نظر می‌رسید وقوع تغییراتی در حکومت تبریز حتمی و الزامی است.

چون در موقعیت حساس کنونی جنگ بین‌المللی، اگر حاجی صمدخان می‌خواست در برابر خواستهای کنسول ایستادگی کند، می‌توانست با افراد مسلحی که در اختیار داشت، در قلمرو خود، با روسها درگیر شود و در دسرآفرین باشد، ولی با امیدواریهایی که به‌مراحم و الطاف تزار در آینده داشت، نمی‌خواست یا نمی‌توانست چنین جسارتی از خود نشان دهد.

ساعت سه بعد از ظهر بود که نینا متن اولتیماتوم دولتهای انگلیس و روس به حاجی صمدخان را آورد:

«با توجه به مطالبی که در عریضه خود به دولت روسیه تزاری برای رفتن به مرخصی و لزوم استراحت مرفوم داشته بودید، مراتب مورد موافقت قرار گرفت و بدین وسیله به شما اجازه داده می‌شود که از مسئولیت خویش کناره‌گیری کنید و در عرض یک هفته، از تبریز خارج شوید. با توجه به موقعیت بین‌المللی، هرگونه تأخیر در خروج از تبریز، موجب خواهد شد که دولتین انگلیس و روس، ناگزیر دست به اقدام عملی و قهرآمیز بزنند.

وقتی چنین اخطار به‌ای به دست صمدخان رسید، بلافاصله، با انصراف از تمامی خواستهای خود، ناچار به ترک تبریز شد. چهار روز تمام، آنچه را که از مال و منال دنیا، خود و اطرافیانش از مردم تبریز و سایر شهرهای آذربایجان غارت کرده بودند، با قاطرها، به شهر مراغه حمل کردند و روز پنجم خبردار شدیم که صمدخان از نعمت آباد به قصد تفلیس حرکت کرده است.



سردار رشید در گوش نوکرش چیزی گفت و او به درویش نزدیک شد و یک تومان توی کشکول انداخت. بعد از آن، نوبت بادمجان-دورقاب چینها و چاپلوسان بود که هر کدام، برای خوش آیند والی، مبلغی در کشکول درویش می انداختند.

سلطان الشعرا، از دیدن اینهمه مداخله درویش، طاقت نیاورد، صف حاضران را شکافت و جلو آمد و شعر خود را چنین شروع کرد:

«مرحبا، فصل زمستان، که چو گلزار آمد»<sup>(۱)</sup>

از هر طرف، صدای زنده باد سردار رشید، زنده باد حضرت اشرف به گوش می رسید. این شعارها، شعر سلطان الشعرا را نیمه تمام گذاشت. ولی سردار رشید او را نیز از احسان خود بی نصیب نکرد و یک سکه ده مناتی کف دستش گذاشت.

سردار رشید با تأخیر نسبتاً زیادی سوار اتومبیل شد، و قصدش این بود که استقبال کنندگان چاپلوس خود را به خوبی بشناسد و به آنها حداکثر فرصت برای تعظیم و تکریم و خضوع و خشوع را بدهد.

بالاخره سوار شد. اما چون اکثر حاضران با الاغهای سفید یا درشکه به استقبال آمده بودند، سردار رشید دستور داد که اتومبیل آهسته حرکت کند.

اینک از چهار طرف ماشین، الاغهای سفید، به ردیف، در حرکت بودند. حتی آنهایی که پیاده می رفتند از الاغ سوارها عقب نمی ماندند و از-میان گل و لای کوچه، شلنگ انداز، جلو می تاختند و پایه پای سوارهها راهی شهر بودند تا میزان علاقه و جانفشانی خود را به والی جدید نشان

دهند.

بازار و دکانهای شهر تبریز نیز به همین مناسبت بسته بودند. بستن بازار در این گونه مواقع بی سابقه نبود. هر زمان که والی جدید به تبریز می آمد، به رسم دیرین، بازار تعطیل می شد و بازاریان همراه سایر مردم، به استقبال می شتافتند. حتی موقعی که والی از تهران می آمد عده ای برای نشان دادن سرسپردگی خود، تا باسمنج به پیشوازش می رفتند.

این رسم دیرین، امروز نیز اجرا می شد و در شهر، به عنوان نمونه، حتی یک دکان نیز باز نبود. همه به استقبال والی جدید آمده بودند. دستفروشها و طبق کشها سر راه، فراوان دیده می شدند. در میان شعارهای زنده باد حضرت اشرف، صدای طوافها و دستفروشان نیز شنیده می شد که می گفتند:

- آی باقالی داغ و خوشمزه!

- آی نخودچی شور و تر و تازه!

- زنده باد حضرت اشرف!

- آی لبوی داغ ارزون، باب دندون فقیر فقرا!

- آی نان قندی، شیرینی، نقل بیدمشک، راحت الحلقوم!

صداهای جورواجور، والی جدید را مشایعت می کرد. درویشها و گداها، از چپ و راست مسیر حرکت را اشغال کرده بودند. اما، از سواران مراغه- که روزگاری تبریز را زیر سلطه داشتند- اثری دیده نمی شد. از روزی که صمدخان به تفلیس رفته بود آنها نیز راهی شهر خود شده بودند. برای استقبال و همراهی والی جدید آذربایجان، علاوه بر یک دسته پلیس ایرانی، دسته ای قزاق روسی نیز، از طرف کنسولگری، به باباباغی

اعزام شده بودند.

شب هنگام، در عمارت حکومتی، ضیافت مفصلی برپا شده بود که در آن تجار تبریز، از آشنایان سردار رشید گرفته تا ناآشنایان، همه دعوت شده بودند، جز من و آقامشهدی کاظم. سردار رشید با اینکه با ما سابقه آشنایی نسبتاً طولانی داشت و بارها به منزل مان آمده بود و در خیلی از کارها هم طرف مشورت او بودیم، ما دو نفر را به این ضیافت - که جنبه معارفه داشت - دعوت نکرده بود. او می خواست بدین وسیله به ما بفماند که آدم بزرگی شده است و دیگر توجه و علاقه چندانی به ما ندارد. زمانی که می خواستند سیاهه مدعوین ضیافت را تنظیم کنند، ماهرو به او گفته بود:

- لابد ابوالحسن بیگ را فراموش نخواهید کرد.

سردار رشید در جوابش گفته بود:

- ضیافت دولتی که جای بقال و چقال نیست!

و ماهرو در مقام اعتراض، گفته بود:

- از شما بعید است ابوالحسن بیگ را بقال و چقال بدانید. در حال حاضر، ابوالحسن بیگ و شریکش آقای مشهدی کاظم، از متمولترین و متنفذترین تجار تبریزند.

- متمول بودن با نجیب زاده بودن فرق می کند. این جور آدمها، هنوز صلاحیت نشستن در مجلس والی را کسب نکرده اند. به تو هم اخطار می کنم که بعد از این مواظب رفتار خودت باشی تا به موقعیت من، لطمه نزنند. دیگر، در موقعیتی نیستی که توتونچی اوغلو باب تو باشد، حالا نجیب ترین، متمولترین و متنفذترین شخصیت های ایرانی حاضرند تو را

تبریز مه آلود / ۱۴۵۶

به همسری خود برگزینند.

- لازم نیست که در این باره مرا راهنمایی کنید. من آزادم و خودم را وابسته به هیچکس نمی‌دانم. همین وابسته بودن به خانواده شما بود که پدرم را نابود کرد.

- الان تمامی مردم آذربایجان، به وجود من وابسته‌اند؛ چه رسد به تو که دختر ضعیفی بیش نیستی. خودت هم می‌دانی که خوشبختی و بدبختی چهار میلیون مردم آذربایجان، هم‌اکنون، در اختیار من است.

- تو و حکمرانی تو به چند میلیون آدم بدبخت هم تازه در دست کنسولگری تزار است! تو که نمی‌توانی مردم را خوشبخت کنی و برای خوشبخت کردن مردم هم به این مقام نرسیده‌ای. اساساً قابلیت خوشبخت کردن مردم را نداری؛ وگرنه هرگز چنین مقامی را نمی‌پذیرفتی.

- ماهرو، ساکت! اگر دوست نداشتم، مطمئن باش که همین الان زیانت را از حلقومت بیرون می‌کشیدم و نابودت می‌کردم.

- می‌دانم پدرم را هم پدر تو، به خاطر هوسهای خودش نابود کرد.  
- اگر این حرفها را در جای دیگری بزنی، به دست سربازهای روس، به روسیه تبعیدت می‌کنم.

- من از روسها نمی‌ترسم. آنها هزار بار از امثال تو- که حتی از خواهر خود هم نمی‌گذرند- بهترند. حداقل آنها، متمدن‌اند و مثل تو حیوان نیستند.

سردار رشید که با این حرفها از کوره در رفته بود، استکان چای را برداشت و به طرف ماهرو پرتاب کرد. استکان به آینه‌ای که از دیوار آویزان بود، اصابت کرد و آن را شکست.



\*\*\*

ژنرال کنسول تزار، ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود تا در آن، نوکر جدید خود را به سایر کنسولهای مقیم تبریز معرفی کند. در این ضیافت اتباع روس و آنهایی که تحت حمایت آن دولت بودند و یا عناصری که توجه و حسن نظر کنسول را جلب کرده بودند و همچنین کنسولهای انگلیس و آمریکا و کارکنان و مسئولین کنسولگری روسیه در تبریز، شرکت می‌کردند.

اوایل شب، درشکه را حاضر کردیم و به دعوت کنسول، من و نینا، عازم این مجلس مهمانی شدیم. علاوه بر کنسولهای سایر دولتها، عده زیادی از تجار محلی نیز شرکت داشتند؛ و این نشان می‌داد که مهمانی به قصد تحکیم دوستی و مودت بین ایران و روس برپا شده است.

کنسول روس، مرا با مهمانان خود آشنا کرد. اکثر آنها، کاملاً با رسوم و عادات شرقی آشنا بودند؛ حتی کنسول انگلیس با هرکس که دست می‌داد، مثل یک تبریزی، می‌گفت: «آقا، مرحمتیز آرتیق!»<sup>(۱)</sup>

کنسول روس نیز، با اظهار علاقه و محبت ساختگی، نشان می‌داد که رفتارش نسبت به تجار ایرانی عوض شده است. رفتار و گفتار کنسولهای روس و انگلیس، حاکی از این بود که مناسبات اقتصادی نزدیک و روابط دوستانه تجار ایران و روس، این دو کشور را به سوی سعادت و شکوفایی رهنمون خواهد شد.

مخصوصاً کنسول روس، برای اینکه وانمود کند سردار رشید عامل تزار نیست، در حضور تجار ایرانی، او را والی برگزیده دولت مرکزی

ایران معرفی می‌کرد. اما سر و وضع سردار رشید که برای شرکت در ضیافت آمده بود، نشان می‌داد که حرفهای کنسول خطاب به تجار ایرانی سراپا کذب و ساختگی است و با واقعیت عینی مطابقت ندارد.

سر و وضع سردار رشید با نشان «اورپول» روی سینه‌اش، سردوشیهای روسی و شمشیر و کمر بند و نوآرهای اونیفورمش، کاملاً قیافه یک ژنرال روسی را مجسم می‌ساخت. حتی کلاهش - یعنی تنها نشانه ایرانی بودنش - را بر سر نداشت.

به محض ورود او به سالن، دیپلماتها برخاستند و دیگران نیز، به تبعیت از آنها، از جا بلند شدند. سردار رشید، که خود را به شکل ژنرالهای روسی درآورده بود، برعکس آنها، رفتارش به دور از مدنیت روسی و درست مانند حرکات یک فتودال شرقی بود. او فقط با کنسول روس و انگلیس دست داد و با بقیه حاضرین، تنها با تکان دادن سر، سلام و علیک کرد و سپس خطاب به آنها گفت:

- آقایان می‌توانند بنشینند!

اما، قبل از اینکه این عبارت از دهن او خارج شود، خیلی از حاضران سر جای خود نشسته بودند که البته از نگاه تیز کنسول روس و انگلیس پوشیده نماند و آثار نارضایتی در قیافه‌شان ظاهر شد.

سردار رشید حتی از دست دادن با بانوان نیز خودداری کرد، و این کار او باعث رنجش عده زیادی از آنها شد. مخصوصاً نینا از عمل او سخت ناراحت شده بود. چون این مرد که زمانی برای حل خیلی از مشکلاتش به خانه ما می‌آمد و هر جا که می‌نشست، به دوستی با ما افتخار می‌کرد، اکنون چنان رفتار سرد و بی‌اعتنائی داشت که می‌توانست خاطر هر کسی

را آزرده کند.

مهمانها در یک جا متمرکز نبودند؛ عده‌ای سیگار می‌کشیدند، عده‌ای دیگر، کنار بوفه لب تر می‌کردند، و تعدادی نیز سر میز گرد جمع شده بودند و صحبت می‌کردند. چند نفری نیز با زنها و دخترها- دو به دو- در محوطه سالن قدم می‌زدند و گفتگو می‌کردند. نینا و من نیز از این گروه بودیم که در سالن آهسته قدم می‌زدیم.

کنسول روس و سردار رشید هم، سرپا ایستاده بودند و نمی‌دانم در چه موردی با هم مذاکره می‌کردند. در این هنگام، کنسول روس را برای مکالمه به پای تلفن خواستند، و او سردار رشید را رها کرد و رفت.

سردار رشید وقتی تنها ماند، نگاهی به دور و بر خود انداخت؛ انگار که دنبال مصاحب می‌گشت، و ظاهراً نزدیکترین و شاید مناسبترین افراد برای مصاحبت، من و نینا بودیم. جلوتر آمد. بازوی نینا را گرفت و پرسید:

- حال خانم چطور است؟

نینا چنان وانمود کرد که حرف او را نشنیده است و جواب نداد و در ضمن بازویش را از دست او کشید. سردار رشید که متوجه جریان شده- بود، رو به من کرد و گفت:

- انشاءالله که حال سرکار عالی خوب است.

من گفتم:

- از دولت سر حضرت اشرف، حالم کاملاً خوب است.

نینا که از تعارف من خشمگین شده بود، دستم را گرفت و کشید و گفت:

- تو نباید خودت را اینقدر پایین بیاوری که همصحبت این جور

موجودات پست بشوی.

و ادامه داد:

- او خیلی خودش را دست بالا گرفته است. اگر هیچکس ماهیت پوشالی اش را نشناسند، ماکه خوب می‌شناسیم.

سردار رشید یک بار طول سالن را قدم‌زنان رفت و برگشت و روی صندلی نشست و منتظر کنسول ماند. معلوم نبود که چرا کنسول انگلیس را هم پای تلفن خواسته بودند، و سردار رشید کاملاً تنها مانده بود.

در این هنگام حاجی میرزا آقا، پسر حاجی فرج صراف، پهلوی من آمد و مختصری با هم حرف زدیم. او از آقامشهدی کاظم شکایت داشت که در معامله دهی به رقابت با او برخاسته و اخلال کرده است. از من می‌خواست که نصیحتش کنم. آن‌گاه دست مرا گرفت و با خود نزد سردار رشید برد.

حاجی میرزا آقا تبعه روس بود، و بنابراین، سردار رشید، خیلی به او اظهار ارادت و اخلاص می‌کرد. این شخص از آن آدمهای لوده و شوخ معروف بود که معمولاً کارشان دست انداختن دیگران است. او که سردار رشید را آدمی در سطح خودش نمی‌دانست، می‌خواست هر طوری که شده سر به سرش بگذارد و دستش بیندازد. از این رو، شروع کرد به تعریف و تمجید از حضرت والا و مقام و منزلتش را به عرش اعلا رساند، تا جایی که خود سردار هم باورش شد، باقی‌افه‌ای معزورانه، شروع به رجز خوانی کرد: - بله، حکومت تهران در انتخاب ما برای ترمیم و اصلاح خرابیهای دوره شجاع‌الدوله اشتباه نکرده است. شجاع‌الدوله بین امپراطوری معظم روسیه و دولت شاهنشاهی ایران شکاف عمیقی ایجاد کرده است که

پر کردن آن بسادگی ممکن نیست. امیدوارم این شکاف عمیق، در اثر تلاشهای فوق‌العاده ما ترمیم شود. در راه تحکیم دوستی بین دو دولت، کارهای زیادی هست که باید صورت گیرد. خرابی از حد گذشته است. به نظر من در وهله اول، باید اخلاق سیاسی و روحیه اجتماعی مردم را اصلاح کرد و آنها را، در جهت دوستی و مودت با امپراطوری رهنمون شد. اگر دولت روسیه به فعالیتهای من اطمینان نداشت، هرگز به اقدام دولت مرکزی ایران در انتصاب من به سمت والی آذربایجان صحنه نمی‌گذاشت. میرزا آقا حرفهای سردار رشید را تصدیق کرد و گفت:

- فرمایشات حضرت اشرف واقعاً صحیح است. اگر ایشان مورد اعتماد نبودند، امپراطوری ترار، هرگز به ایشان نشان «عقاب سفید»<sup>(۱)</sup> نمی‌دادند.

سپس میرزا آقا بلند شد و رفت و سردار رشید، خطاب به من، گفت:  
- جنابعالی، باید بدانید که اعتماد و اطمینان ما نسبت به شما کوچکترین تغییری نکرده است.

- خیلی ممنونم. از حضرت اشرف جز خیرخواهی نمی‌توان انتظار داشت.

- حمایت، از جنابعالی کماکان، به اعتبار خود باقی است.

- تشکر می‌کنم.

- متها انتظار دارم که علاقه فیما بین را ناشی از قوم و خویشی احتمالی ندانید.

۱- سردار رشید زمانی که حاکم اردبیل بود، در اثر خیانتهایی که به مردم ایران کرده بود از دولت ترار نشان «اوربول» (عقاب سفید) دریافت کرده بود.

- طبیعی است. من هنوز خود را قوم و خویش جناب عالی، به حساب نمی آورم.

- در این صورت، شما به برادران اسد بفرمایید که فکر خواهر مرا بکلی از سرش بیرون کنند. حقیقت این است که هر کس باید مصاحب خود را از میان طبقه خودش انتخاب کند.

- درباره برادرم من نمی توانم به جناب عالی قولی بدهم. چون هر کس اختیاردار خودش است و فقط خودش می تواند تصمیم بگیرد و فکرش را عوض کند. و اما راجع به انتخاب مصاحب از طبقه خود، باید بگویم که مسئله به این سادگیها هم نیست. تمایل اسد به ازدواج با ماهرو خانم به خاطر موقعیت خانوادگی او نیست. وانگهی خانواده اسد نیز در نجابت و اصالت دست کمی از خانواده دختر ندارد.

- شما باید بدانید که من به خاطر حفظ اعتبار و شئون خانوادگی شماست که در حق برادران- به سبب این کار- شدت عمل بخرج نمی دهم. - البته شما هم باید به این حقیقت واقف شوید که اسد جوان بسیار شایسته ای است و درخور شدت عمل نیست. او ایرانی صدیقی است که سرزمینش را دوست دارد و اما درباره حمایت از ما و رعایت اعتبار و شئون ما، راضی به زحمت شما نیستیم. ما تا حالا هرگز تحت الحمایه کسی نبوده ایم و فقط همت و اراده و فعالیت خودمان، حامی و پشتیبانمان بوده است.

سردار رشید، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- خیر آقا، من منظوری نداشتم. شما نباید از من رنجیده خاطر شوید. شما خودتان باید شئون و حیثیت مرا هم در نظر بگیرید. آخر، امروز من

والی و رئیس یک ایالت بزرگ هستم. شما نباید راضی شوید که با یک تبریزی ساده و معمولی وصلت خانوادگی بکنم. به‌اسد بگویید که از خواهرم ماهرو دست بردارد. در عوض، هر که را که بخواهد من برای او می‌گیرم.

- اتفاقاً اشتباه شما همین‌جاست که ماهرو را خواهر خود حساب می‌کنید. در صورتی که ما از جریان خواهر و برادری شما کاملاً باخبریم. به‌نظر ما بهتر است قبل از اینکه لطمه‌ای به آبرو و اعتبارتان وارد شود، او را مثل یک خواهر، به‌خانه شوهر بفرستید. والا اگر او را خواهر خطاب کنید و شبها به قصد تجاوز به اتاق خوابش هجوم ببرید، حیثیت و آبروی خود را بر باد خواهید داد.

اگر ما نمی‌خواستیم آبرو و اعتبار شما را حفظ کنیم، در اولین فرصت رفتار زنده شما را نسبت به ماهرو در همه جا افشا می‌کردیم؛ آن وقت، دیگر نمی‌توانستند در تبریز به سر ببرید. اگر ما به حفظ وجهه و آبروی شما بی‌اعتنا بودیم، نامه‌ای را که ایرائیدا موقع ترک خانه‌تان نوشته بود در همه جا پخش می‌کردیم تا همه بدانند که شما با این دختر بدبخت ازدواج کردید و بعد می‌خواستید او را دو دستی به دیگران تقدیم کنید تا به مقاصد جاه‌طلبانه خود برسید.

سردار رشید که تازه پی برده بود با چه کسی طرف گفتگوست، موضوع صحبت را عوض کرد و از در حيله درآمد و گفت:

- ما همیشه مخلص شما بودیم و هستیم. شما نباید حرفهای ماهرو را باور کنید. او خواهر تنی من است. پدر و مادرمان یکی هستند؛ اما او عقل درست و حسایی ندارد. وگرنه، چرا رفت و با یک روس ازدواج کرد.

در این هنگام، کنسول روس و انگلیس وارد سالن شدند. مهمانی جنبه رسمی تر به خود گرفت و صحبت ما ناتمام ماند.

کنسول تزار، سعی داشت چیزی از وضعیت مبهم و نامطلوب بین‌المللی بروز ندهد تا این مهمانی- که به افتخار والی جدید برپا شده بود- هرچه باشکوهتر برگزار شود. اما همه چیز از وخامت اوضاع جهانی حکایت می‌کرد؛ حتی طنین آهنگی که ارکستر سمفونیک، به رهبری جناب میرابوف می‌نواخت، شادی بخش نبود و در اذهان حاضران نگرانی و وحشت می‌آفرید. خنده‌های تصنعی کنسول و قطعاتی که از اپرای «آیدا» نواخته می‌شد نمی‌توانست از دلشوره حاضرین، که متوجه خطرناکی اوضاع بین‌المللی شده بودند، بکاهد.

نگاههای نگران مهمانها، شعارهایی که به افتخار والی داده می‌شد، اخمی که در صورت والی جدید به چشم می‌خورد، همه و همه، نمایانگر تصنعی بودن این مهمانی باشکوه بود.

آشفته‌گی درونی کنسول تزار در روشناییهای مات چراغها، در زوزه آرشه و یلون، در حرکات چوبدستی رهبر ارکستر، در نغمات پیانو و ناله‌های نی و شپور و طبل... حتی در چشم بینندگان و شتونندگان به‌خوبی احساس می‌شد. شور و نشاط ناشی از شکوه این مهمانی را، ترس و وحشت از حوادث خطرناکی که تبریز را از خارج تهدید می‌کرد، زایل می‌ساخت.

کنسول جام خود را به سلامتی والی جدید بلند کرد و با سخنانی که بر زبان راند، از مکنونات درونی خود، پرده برداشت:

جناب والی! کشورهای ما روزهای مهم و خطرناکی را می‌گذرانند.



کشور شاهنشاهی در معرض تهدید دشمنان خارجی است. دولتهای آلمان و عثمانی آماده می‌شوند تا آزادی را در ایران نابود کنند. بنابراین، افراد شرافتمند ایرانی که به آزادی و استقلال کشور شاهنشاهی علاقه‌مندند، باید در جبهه واحدی برای دفاع متشکل شوند. دولت امپراطوری نیز کوشش خواهد کرد تا از استقلال و تمامیت ارضی ایران دفاع و حراست کند و وظیفه همسایگی خود را براساس مقابله نامه‌های موجود، به‌شایستگی انجام دهد.

البته روابط سیاسی و اقتصادی فی‌مابین که کشورهای ایران و روسیه را به هم مربوط می‌سازد دوره تاریخی مهم و پرمسئولیتی را پشت سر می‌گذارد. این دو کشور دوست، در شرایط کنونی، برای دفاع از شرف و عظمت ملی خود، و به قصد ضربه زدن به دشمنان مشترکشان، باید مناسبات دوستی و مودت خود را هر چه بیشتر توسعه دهند و محکمتر سازند.

حکومت مرکزی تهران و وزرای دولت شاهنشاهی باتوجه به این مسائل مهم است که والی جدیدی تعیین و لزوم تحکیم روابط دوستی فی‌مابین را تأیید کرده‌اند.

در این ضیافت باشکوه، من به‌عنوان نماینده دولت امپراطوری یک بار دیگر اعلام و تأکید می‌کنم که ما آماده‌ایم برای انجام وظایفی که به‌عهده والی جدید محول شده، از بذل هرگونه کمک و مساعدتی خودداری نکنیم.

جناب والی جدید می‌توانند دولت مرکزی ایران را در این باره کاملاً مطمئن سازند.

حال، این جام را که در واقع جام دوستی و مودت است، به سلامتی جناب والی می نوشم.

کنسول جام خود را سرکشید. ما هم گیلاسه‌های خود را بلند کردیم و دوباره روی میز گذاشتیم.

والی جدید، پس از تعارفات کنسول، گیلاس خود را پر کرد و برخاست و سخنان خود را با رذیلانه‌ترین عبارات تملق‌آمیز ممکن، به زبان آورد.

پس از صرف غذا، حاضرین میز غذاخوری را ترک کردند و هر کدام به سویی رفتند. سردار رشید، شانه به شانه من آمد و کنسول هم به ما پیوست. چند قدمی نرفته بودیم که کنسول را دوباره پای تلفن خواستند. سردار رشید، برای دلجویی از من و در عین حال، به قصد اینکه از دهن من حرفی برضد روسیه بیرون بکشد، گفت:

- جناب آقا! آذربایجان خطه‌ای جدایی ناپذیر از وطن ما ایران است. هزار بار شکر که شرمثال صمدخان خائن، از آن کوتاه شد. الآن، سرزمین ما دوباره در اختیار خودمان قرار گرفته و می‌توانیم آن را شخصاً اداره کنیم. همانطور که از زبان جناب کنسول روس شنیدید، روسیه هم هرچه از دستش برآید، از کمک به ما دریغ نخواهد کرد. اما، پیش خودمان بماند که روسها دیگر آن روسهای سابق نیستند. از روزی که مسئله اتحاد عثمانی و آلمان مطرح شده، سیاست اینها تغییر کرده است. کم‌کم می‌توانیم با روسها صریح و بی‌پرده حرف بزنیم و برای تحکیم مبانی استقلال و وطنمان، خواستهایمان را خیلی روشن با آنها در میان بگذاریم. البته از حق نگذریم که با عثمانیها بهتر می‌توانیم کنار بیاییم. هم

همسایه خیلی نزدیک ما هستند و هم برادران دینی مان. و به قول مثل معروف: اگر گوشتمان را بخورند استخوانهایمان را دور نمی اندازند. با وجود این، فعلاً به صلاح و صرفه ما نیست که با روسها در بیفتیم. لابد حضرتعالی نیز ملتفت قضیه هستید و می دانید که فعلاً در روی این پاشنه می چرخد. نظر تهران هم همین است. ما در ظاهر اعلام بیطرفی می کنیم و می گذاریم آنها همدیگر را بکوبند. با این تفصیل، ما در موقع مقتضی، بی آنکه روسها پی ببرند، باید به مهمانهای جدیدی که در راه اند کمک کنیم. در این باره من نظراتم را به دوستان و آشنایان و عده ای از ایرانیان شرافتمند گفته ام و به شما نیز می گویم. به نظر من، لازم است که هموطنانمان را، از هر حیث، برای این کار آماده کنیم. مردم ما ساده و عوام اند. آنها اهل سیاست نیستند. یک عده روسفیل، به آسانی می توانند آنها را از راه بدر ببرند. عیب بزرگ ملت ما این است که زود گول می خورند. در هر حال چون من شما را خودی می دانم، حرفهای قلبی ام را به زبان می آورم. حرفهایی را که به شما می زنم به حساب یک سیاستمدار نگذارید. خودتان هم کمی خون سرد و خویشتندار باشید. البته من بعضی اشتباهات شما را ندیده می گیرم؛ چون اظهارات امشب شما، در خور خطاب به یک والی نبود. در هر حال، من صرف نظر می کنم. اما شما هم باید به من کمک کنید. حالا من آذربایجانی تحویل گرفته ام که سراسر هرج و مرج و آشوب و خرابی است. مسئولیتهایی را که من به عهده گرفته ام، اگر به پشت کوه بگذارند، کمرش خمیده می شود. مگر نه این است؟ - بلی، همینطور است. وظایف حضرت اشرف خیلی سنگین و حساس است. اصلاً زمان ما هم دوره ای بسیار بحرانی است.

- حال که حضرتعالی متوجه جریان هستید، و تصدیق می‌کنید که در چه روزگار حساسی من روی کار آمده‌ام، پس باید سیاست مرا هم خوب دریابید و مردم را تشویق و ترغیب کنید تا در اعمال این سیاست، مرا یاری نمایند.

سردار رشید پس از پرحرفی زیاد، بالاخره سکوت کرد و منتظر جواب من ماند تا گفته‌های او را تأیید کنم و او لابد موضوع تازه‌ای برای خبرچینی نزد کنسول به دست بیاورد. حتی به نظر من، خواستن کنسول به پای تلفن، حیلۀ تازه و نقشه‌ای از پیش طراحی شده‌ای بود. چه بسا که کنسول عمداً او را با من تنها گذاشته بود تا مزه دهان مرا بفهمد. به سیگاری که در دستم بود پکی زدم و به فکر رفتم. سپس رو به سردار رشید کردم و گفتم:

- متأسفم که بزرگترین نقص و بدبختی من در زندگی، کندذهنی در حل مسائل سیاسی است. البته فقط من نیستم که این طورم، اغلب تجار ایرانی همین بدبختی را دارند. مزاج آنها برای هضم مسائل پیچیده سیاسی، آمادگی لازم را ندارد. شاید هم ناشی از بیسوادی و بیخبری از اوضاع و مسائل سیاسی باشد. خیلی متأسفم که ما نمی‌توانیم دوستان و دشمنانمان را به خوبی بشناسیم. هر کس به روی ما می‌خندد او را دوست خودمان می‌دانیم و هر کس که می‌خواهد که به منافع شخصی ما، کوچکترین لطمه‌ای بزند، او را دشمن خود تصور می‌کنیم. اصولاً تاجرجماعت این طورند؛ آنها فقط به سود و زیان خود می‌اندیشند و با مسائل سیاسی سر و کار زیادی ندارند. حتی درباره‌ی خطراتی که عموم را تهدید می‌کند نمی‌توانند خوب فکر کنند تا در زمینه‌ی منافع عامه مصدر

تلاش و فعالیتی باشند. اما جناب والی با امثال ما فرق دارند؛ عمری در جریان حوادث سیاسی گذرانده و تجربه‌ها اندوخته‌اند. من یقین دارم که جناب والی در اوضاع کنونی به خوبی می‌توانند حوادث آینده و پی آمدهای آن را دقیقاً پیش‌بینی کنند. با این حال، جسارتاً می‌خواهم به عنوان خیرخواهی، نظرم را درباره فرمایشات حضرت اشرف بیان کنم. به نظر من، در اوضاع و احوال کنونی، ابداً صلاح نیست که حضرت اشرف، حرف دلشان را با اشخاصی امثال من - که از مسائل سیاسی چیزی سرشان نمی‌شود - در میان بگذارند. احتمال دارد آدمی مثل من - در عین حال که بخواهد حضرت اشرف را در راه پیشبرد هدفهای سیاسی‌شان کمک کند - مرتکب اشتباهاتی هم بشود، و این اشتباهات ممکن است کارها را بکلی خراب کند و به منافع عمومی و مسائل سیاسی لطمات جبران ناپذیری بزند.

من به حضرت اشرف اطمینان می‌دهم که فرمایشاتشان را در جایی و یا به کسی اظهار نخواهم کرد. اما همه مثل من نیستند و آن احترامی را که من برای حضرت اشرف قایلم، ممکن است آنها قایل نباشند.

کسانی هستند که برای به دست آوردن رازی هزار تومان خرج می‌کنند. و آن را به‌امیدی واهی و به‌وعده و وعیدی نسبه، در اختیار دیگران قرار می‌دهند. ترس من از همین است که حضرت اشرف راز دلشان را با این قبیل آدمها در میان بگذارند و آنها بروند آن را به جناب کتمول خبر بدهند.

سردار رشید که موفق نشده بود از من حرف‌کشی کند و جواب مطلوبش را بشنود، چند دقیقه به اعماق چشمهایم خیره شد و بالاخره

تبریز مه آلود / ۱۴۷۰

گفت:

- صحیح است! احسنت!

و بعد پک محکمی به سیگارش زد.

سه ساعت از نیمه شب می گذشت که عده ای سر میز قمار نشسته و عده ای نیز مشغول رقص و خوشگذرانی بودند. من و نینا خدا حافظی کردیم. وقتی که می خواستیم سالن را ترک کنیم، سردار رشید لحظه ای مکث کرد و گفت:

- فردا شب، به افتخار جناب کنسول ضیافت کوچکی ترتیب داده ام.

خواهشمندم شما هم به اتفاق نینا خانم تشریف بیاورید.

## نامه بلوری

خطر کم‌کم داشت نزدیک می‌شد. کشورهای متحد آلمان و عثمانی به قصد واداشتن ایران به دنباله‌روی از سیاست خویش، شروع به اجرای نقشه‌های طراحی شده از پیش کرده بودند. به موازات آن نیز حاجی میرزا آقا بلوری و کربلایی حسین فشنگچی<sup>(۱)</sup> افکار خائنانه خود را به مرحله عمل درمی‌آوردند. آنها، طبق رهنمودهای حزب اتحاد و ترقی، در منطقه کرکوک و سلیمانیه، مرکزی برای جمع‌آوری اردوی داوطلب تشکیل داده بودند. فرمانده این اردو حلمی بیگ افسر سابق ارکان حرب، و رهبر سیاسی و مسئول تشکیلات آن، ابراهیم فوزی بود.

لازم به یادآوری است که در منطقه کردستان، تعداد داوطلبانی که در اوایل کار به این اردو می‌پیوستند خیلی کمتر بود. اکثر اربابهای کرد مایل به شرکت در این ماجراجویی نبودند. حتی رهبران حزب اتحاد و ترقی نیز به موفقیت چنین تشکیلاتی امید چندانی نداشتند و منظور اصلیشان، جلب

---

۱- میرزا آقابلوری قبلاً دکان فروش ظروف چنین و سفالین داشت که پس از ورشکستگی به انقلابیون پیوسته بود و در عصیان امیرحشمت نیز جز مهاجرین به ترکیه بود. کربلای حسین فشنگچی نیز دکان فشنگ‌فروشی داشت، در ضمن پوکه‌های فشنگ را نیز پر می‌کرد.

توجه روسها به جبهه ایران بود تا از آن راه، از عقب نشینی نیروهای اتریش در اروپا بکاهند.

جواب نامه‌ای را که به حاجی میرزا آقا نوشته بودیم از طریق ساوجبلاغ دریافت کردیم. حاجی میرزا آقا، در نامه خود، جوابهای صریح و روشنی به نکات مندرج در نامه ما داده بود. او در نامه خود، ضمن اشاره به مطالب نامه ما و یادآوری موفقیت‌های حتمی خود در آینده، با لحن تهدید آمیزی، چنین نوشته بود:

«ابوالحسن بیگ محترم، نامه شما را دریافت کردیم. از مفاد آن چنین استنباط کردیم که رفقای ما در تبریز، زیاد هم به همکاری با ما در راه آزادی تمایل ندارند و آنهمه تدابیری را که برای پیروزی اندیشیده‌ایم نادیده می‌گیرند. اما باید بدانید که چه بخواهید و چه نخواهید، این تدابیر عملی خواهد شد. ناگفته پیداست که با این‌گونه تصمیمات، رفقا می‌خواهند بر فعالیت‌هایشان در گذشته، قلم بطلان بکشند و با عواقب ناگواری روبه‌رو شوند. زیرا نیروهایی که اکنون می‌خواهند به تبریز حمله کنند شباهتی به دسته‌های از هم پاشیده و نامنظم محمدعلی شاه ندارند. فرماندهان اردویی که به تبریز حمله می‌کنند در ردیف موسی خان<sup>(۱)</sup>، ضرغام السلطان، حسینعلی خان، رحیم خان و دسته‌های قلدر بیوک خان نیستند؛ اینها در مجموع جزو لشکریان منظم آلمان و عثمانی‌اند و این جنگ هم، شبیه جنگ دوره ستارخان با دولتیان نخواهد بود که با



کمک مجاهدین و همکاری افراد بمب‌انداز قفقاز، توانستید در آن مقاومت و ایستادگی کنید.

جواب نامه شما را نتوانستیم مفصلتر بدهیم. چون درگیر امور مربوط به اردو هستیم. انشاءالله در تبریز بتفصیل، با هم صحبت خواهیم کرد.»

در این نامه، حاجی میرزا آقا، با عبارت: «در تبریز بتفصیل صحبت خواهیم کرد» تهدیدمان کرده بود و به این وسیله به چوبه‌های داری که حلمی بیگ می‌خواست در تبریز برپا دارد، اشاره می‌کرد.

در جلسه‌ای که نامه حاجی میرزا آقا خوانده می‌شد عده‌ای از حاضران که در عقایدشان محکم و پابرجا نبودند و به خاطر مصلحت شخصی و منافع‌شان به انقلاب روی آورده بودند، به بهانه‌های گوناگون، می‌خواستند جلسه را ترک کنند:

- متأسفانه نمی‌توانم تا آخر جلسه بنشینم. آقایان اطلاع دارند که کار خیری در پیش داریم، و قرار است صبیّه را راهی خانه بخت کنیم.

- مشهدی هاشم بیچاره در حال احتضار است. هر چه باشد، قوم و خویش‌مان است، باید بروم و برایش تدارک ببینم.

- با خود می‌گفتم که اگر امشب به جلسه نیایم، ممکن است رفقا بدجووری تعبیر کنند، اما باور کنید که مهمانها را در خانه تنها گذاشته و اینجا آمده‌ام.

- حالماً اصلاً خوب نیست. با آنکه آقای طیب‌الممالک توصیه کرده بودند که فقط باید استراحت کنم و از جایم تکان نخورم، باز دعوت آقا را نتوانستم نادیده بگیرم و بناچار به جلسه آمدم.

- این کارها اساساً به دولت مربوط است و هیچ ربطی به دموکراتها ندارد.

- بله، آقای باسمنجی صحیح می‌فرمایند. بگذارید خود دولت به فکر مملکتش باشد.

هر کس چیزی می‌گفت و برای فرار از جلسه عذر و بهانه می‌تراشید. آنهایی هم که قصد ماندن داشتند، نی‌قلیان را به دهان گرفته بودند و یک ریز شک می‌زدند.

این افراد، با سکوت یا بهانه‌تراشی خود برای رفتن، فقط یک قصد داشتند و آن عبارت از این بود که اگر روزی نیروهای عثمانی وارد تبریز شدند، بتوانند ادعا کنند که: «ما در جلسه شرکت نکرده بودیم، طرفدار شما ایم».

هنوز به کسی اجازه داده نشده بود که از جلسه خارج شود و به آنهایی که به بهانه‌های مختلف، بلند شده بودند و می‌خواستند جلسه را ترک کنند گفتم:

- بفرماید بنشینید! حالا وقت عذر و بهانه نیست. هیچ خطری شماها را تهدید نمی‌کند. من به شما قول می‌دهم که یک تار مو هم از سرتان کم نشود.

میرزا حسین باغمیشه‌ای - که معمولاً مسائل جدی را با طنز و شوخی بیان می‌کرد - در جوابم گفت:

- بله، ممکن است تار مویی از سر کسی کم نشود؛ اما درباره کم شدن سرها از بدنها چه می‌فرمایند؟

از حرف او عده‌ای خندیدند و عده‌ای هم ترسیدند و رنگ باختند.

در جواب میرزا حسین گفتم:

- هر کس برای حفظ سر خود روی بدنش، باید جسارت و سیاست را  
با هم داشته باشد.  
و ادامه دادم:

- شما به خوبی می دانید که انسان با اظهار عجز و ترس، یا آوردن عذر  
و بهانه نمی تواند از خطر بگریزد خطر بیش از همه متوجه ضعفا و ترسوها  
و بهانه تراشهاست. ما در هفت سال آزرگار مبارزه خود، این را تجربه  
کرده ایم، بنابراین، برای حفظ و حراست خود و به دور ماندن از  
مخاطرات، باید راههای مطمئنی پیدا کنیم. شما حرفهای مرا باور کنید.  
شماها در گذشته، بارها نسبت به من اظهار اعتماد کرده اید و من نیز  
کوشیده ام تا شایسته آن اعتماد باشم و ثابت کنم که کارتان بیجا نبوده  
است. امروز هم امیدوارم که بتوانم اعتمادتان را جلب کنم. بعضی از رفقا  
گفتند: «مسئله مربوط به حکومت است؛ بگذار خود حکومت به فکر  
مملکتش باشد» من از شما می پرسم: کدام حکومت؟ کجاست آن  
نیروهای حکومتی که در برابر تجاوز بیگانگان از کشور دفاع کند؟ منظور  
شما از حکومت شخص سردار رشید است؟ سرداری که از یک طرف،  
اوامر دولت تزار روسیه را مویه مو اجرا می کند و از طرف دیگر حکومت  
مرکزی را گول می زند و وانمود می کند که نماینده و والی صدیق آن  
است. در عین حال، به دولتهای آلمان و عثمانی نیز گوشه چشمی دارد و  
می خواهد نشان دهد که دوست و طرفدار آنهاست. با این طریق، معلوم  
است که او فقط به فکر تأمین آینده خویش است.

درست است که ما زورمان به قوای متشکل عثمانی و آلمان نمی رسد،

اما دست کم می‌توانیم که مردم تبریز را از غارتگریهای اراذل و اوباش همراه میرزا آقایی‌لوری- که به تبریز خواهند آمد- حفظ کنیم.  
میرزا حسین باغ‌میشه‌ای دوباره وسط حرفم دوید و گفت:  
- ما چطور می‌توانیم مردم تبریز را حفظ کنیم؟  
به دنبال اظهارات او، حرفهای گوناگونی زده شد:  
- اردویی که وارد تبریز خواهد شد قشون دولتی است. آنها با مردم چه کار دارند؟

- حیف از ستارخان، آن قهرمان نامدار انقلاب! بین حالا چه کسانی به جای او نشسته‌اند!

- دوباره آنها را دعوت به سکوت کردم و گفتم:  
- اگرچه ستارخان، آن قهرمان نامدار، حالا در میان ما نیست، ولی باید بدانیم که خود ما رهروان و ادامه دهندگان راه آن رادمرد قهرمان هستیم. او مدام به ما توصیه می‌کرد که مثل مرد باشیم؛ مثل مرد زندگی کنیم و مثل مرد بمیریم. با این وصف، دیگر چه لزومی هست که شما مضطرب و هراسان و پریشان باشید؟

آنهايي که می‌خواستند جمله را ترک کنند، سر جای‌شان نشستند، ولی هنوز ساکت بودند و از اظهار نظر- چه مثبت و چه منفی- خودداری می‌کردند. واقعیت این بود که از همدیگر می‌ترسیدند.

عده‌ای هم با جمع‌آوری افراد و بسیج نیروهای مقاومت و دفاع از مردم، موافق نبودند؛ چون می‌ترسیدند که برای تأمین هزینه این نیروها، مبالغی از جیب مبارک خودشان پردازند.

برای اینکه این ترس را از ذهن آنها خارج کنم، گفتم:

- از شماها هیچگونه وجهی برای مصارف نیروهای بسیج ملی مطالبه و اخذ نخواهد شد. فرقه همه این هزینه‌ها را، رأساً به عهده گرفته و پرداخت خواهد کرد.

با این سخنان من، حاضران خودشان را جمع و جور کردند و آمادگی خود را برای ادامه بحث درباره چگونگی جمع‌آوری افراد و بسیج نیروهای مقاومت و دفاع از مردم، اعلام کردند. اما وقتی که صورت جلسه نوشته و آماده برای امضا شد، عده‌ای از امضا کردن آن طفره می‌رفتند و عذر و بهانه می‌آوردند. اینجا بود که قاطعانه گفتم:

- کسانی که برای اجرای تصمیمات کمیته انقلاب مانع بتراشند یا در راه بسیج مردم برای مقاومت و دفاع سنگ اندازی نمایند و یا این اسرار را در جایی و یا نزد کسی فاش کنند با آنها، طبق قانون و ضوابط زمان انقلاب، رفتار خواهد شد و هیچگونه اغماضی هم در کار نخواهد بود. با این گفته من، آنهایی که ساعتی پیش برای ترک جلسه عذر و بهانه می‌آوردند بناچار، با دستهای لرزان، صورت جلسه تصمیمات کمیته را امضا کردند.

## نبات خانم

سردار رشید، برای پی بردن به احوال و روحیات مردم و گزارش آن به کنسول روسیه تزاری، تبلیغاتی به نفع عثمانیها، راه انداخته بود. و در نتیجه، عده‌ای از افراد ساده لوح، گول می خوردند و طرفداری خود را از عثمانیها علنی می کردند، ولی چند ساعت بعد، دستگیر می شدند و با نظر محکمه کنسولگری، به روسیه تبعید می گشتند.

کسانی که از این سیاست مزورانه سردار رشید آگاه بودند حسرت دوران حکومت حاجی صمدخان را می خوردند؛ چون شجاع الدوله نوکر شناخته شده و بی چون و چرای تزار بود و همه در اعمال و رفتار خود، کمال دقت و احتیاط را رعایت می کردند. در زمان سردار رشید، معلوم نبود که انسان چه موضعی باید بگیرد و از کدام طرف جانبداری کند و به نفع یا به ضرر کدام دولت حرف بزند. سردار رشید، با طرفداران آلمان در تبریز نیز، در حال برقراری رابطه بود. او به جای والیگری، وظایف

مأمور مخفی و ژاندارم را ایفا می‌کرد. علاوه بر آن، برای نفوذ در میان اعضای فرقهٔ دموکرات در تبریز، دست به اقداماتی زده و حتی چند تن از آنها را به خود جلب کرده بود و می‌خواست از آن راه، سیاههٔ اسامی اعضای فرقه دموکرات را به دست بیاورد. از جمله کسانی که مورد سوءظن، قرار گرفته بودند رضابالا ششگلانی بود که گویا روزهای اخیر، در جلسات حزبی، به‌طور منظم حضور می‌یافت و تا آخر جلسه می‌نشست و در مذاکرات مشارکت جدی داشت و دربارهٔ هویت سایر اعضای فرقه، از توتونچی او غلو و سایرین پرس و جو می‌کرد و می‌کوشید تا همهٔ اعضا را بشناسد.

ما او را تحت نظر گرفتیم. فکر می‌کردیم که می‌شود با نصیحت کردن یا ترساندن، او را از راهی که در پیش گرفته بود، منصرف کنیم. و چون، بتازگی با نبات‌خانم - که از دوستان ما بود<sup>(۱)</sup> - ازدواج کرده بود، دربارهٔ او نمی‌خواستیم شدت عمل به‌خرج دهیم و نبات‌خانم را بیوه و سیاه‌بخت کنیم. رضابالا، برای ما، می‌توانست خیلی خطرناک باشد. او می‌توانست با شناسایی اکثر رفقا و هم‌مسلكهای ما و معرفی آنها، عامل حبس و تبعیدشان به روسیه بشود. حتی می‌توانست وسیله‌ای برای نابودی من و نینا باشد، چون نبات‌خانم، دختر خواهر زن آقامشهدی کاظم بود، بنابراین او و شوهرش رضا به منزل ایشان رفت و آمد داشتند و در نتیجه، از نزدیک، با زندگی من و نینا آشنا بودند. او می‌توانست وظیفهٔ خبرچینی خود را از همین جا، از زندگی من و نینا و آقامشهدی کاظم آغاز کند. در این باره تردیدی نبود.

۱- نبات‌خانم دختری بود که زمانی ما از خانهٔ کولیها نجاتش داده بودیم. او نوهٔ کلاتر بود.

وضعت رضابالا را- که جزو ایادی دشمن شده بود- به آقامشهدی کاظم خیر دادم. خیلی ترسید و شروع کرد به لرزیدن. بلافاصله از کار خود پشیمان شدم. چون بعید نبود که خود او هم، به خاطر حفظ و نجات جانش، ما را به دشمن بفروشد. برای اینکه از هیجان او بکاهم و ساکتش کنم، گفتم:

- نیازی نیست که هیجان زده و مضطرب بشویم، باید خونسرد باشیم و آرامش خود را حفظ کنیم. رضابالا هنوز کارش را به طور جدی شروع نکرده است. فقط باید جوانب احتیاط را از هر لحاظ رعایت کنیم و احتمالات را نیز در نظر بگیریم و آمادهٔ مقابله باشیم.

آقامشهدی کاظم به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- چطور است که مقداری پول به او بدهیم تا دست از سر ما بردارد؟  
- مگر او به این سادگیها اعتراف می کند که مأمور مخفی و خبرچین دشمن است؟

- پس چه کار باید کرد؟

گفتم:

- شما باید نبات خانم را پیش من بیاورید.

خیلی خوشحال شد و گفت:

- اتفاقاً او الساعه در منزل ماست.

- پس بروید از قول من به ایشان سلام برسانید و بگویید که فلانی می خواهد با شما ملاقات و مذاکره کند.

آقامشهدی کاظم رفت. نشستم، فکر کردم. اولاً باور نداشتم که نبات خانم جرأت آمدن به ملاقات مرا داشته باشد؛ زیرا که از شوهرش خیلی



می‌ترسید. شنیده بودم که رضابالا، بارها او را به خاطر رفتن بدون اجازه به مسجد یا حمام، سخت تنبیه کرده است. البته این چیزها را پرویز، برادر نبات خانم، به من گفته بود. ثانیاً در این فکر بودم که مسئله را چگونه با او مطرح کنم. نبات خانم با اینکه احترام زیادی برای انقلاب قائل بود، چون از شوهرش می‌ترسید و جرأت سرپیچی از گفته‌های او را نداشت، نمی‌توانست هیچگونه اقدامی بر ضد او انجام دهد. بنابراین، در این اندیشه بودم که نخواهم توانست نبات خانم را بر ضد شوهرش، رضابالا، برانگیزم.

در باز شد. نبات خانم با روسری وارد اتاق شد. تعجب کردم؛ زیرا که چادر به سر نکرده بود. آمد، خود را جمع و جور کرد و نشست و گفت: - معذرت می‌خواهم که با روسری خدمت شما رسیدم. من خود را در حضور کسی می‌بینم که بیش از برادرم دوستش دارم و برایش احترام قائلم و او را مرد باوجدان و شریفی می‌دانم.

با دقت، سراپای نبات خانم را ورنده‌انداز کردم، او همان دختری بود که در خانه کولیاها از چنگ رفیع‌زاده و محمودخان نجاتش داده بودیم. اما خیلی عوض شده بود. آن روزها که از خانه حسنی خانم (شمشادخانم) نجاتش دادیم، سر و وضعش مثل اکثر زنان تبریز بود، اما حالا قیافه‌اش شبیه زنهای اروپایی شده بود. موهایش مثل آن شب پریشان و آشفته نبود؛ آنها را مرتب کرده، پشت‌گردنش انداخته و شانه‌نگین دار زده بود. هر دو اندیشناک بودیم. من در این اندیشه بودم که مطلب را چگونه و از کجا شروع کنم؛ او هم شاید در این اندیشه بود که چگونه برای اولین بار، به این خانه قدم گذاشته است.

بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

- قبل از هر چیز می خواستم کار خیرتان را تبریک بگویم.

حسن کردم گونه هایش کمی سرخ شد، انگار که خجالت می کشید. اما

بلافاصله سرش را تکان داد و گفت:

- متشکرم، ولی ناگزیرم به برادر محترمی مثل شما عرض کنم که این

کار به اصطلاح خیر ما، محلی برای تبریک ندارد. شما شرح بدبختیهای مرا

تا حدودی می دانید. ابتدا با یک جوان روانی نامزدم کردند. از خیانتهایی

که پشت پرده این نامزدی نهفته بود، به خوبی آگاهید. من برای رهایی از

این بدبختی، به هر کاری دست زدم، حتی تا مرحله توسل به فال و فالگیر

هم رسیدم و به خانه کولیها رفتم. نزدیک بود آبرو و حیثیتم بر باد برود که

شما نجاتم دادید. حتی از چنگ عمویم نیز مرا خلاص کردید. در این باره

برادرم پرویز همه چیز را به من گفته است.

شوهر فعلیم هم وقتی به خواستگاریم آمد، خانواده ام رضایت

نمی دادند. اما من با خود گفتم: «او جزو دموکراتهاست؛ لابد آدم

باشخصیت و صاحب عقیده و ایمان است و می توانیم خانواده خوشبختی

تشکیل دهیم.» افسوس که همه این تصورات من باطل از آب درآمد.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- اگر بخواهم ماهیت او را برای شما روشن کنم؛ باید بنشینم و ساعتها

درباره اش حرف بزنم.

- اگر عجله ای برای رفتن ندارید، می توانید حرف بزنید و درد دل کنید.

شاید بشود برای گرفتاریهایتان چاره ای اندیشید.

- من عجله‌ای برای رفتن ندارم. او فعلاً در تبریز نیست. دو روزه است که به شهر گاوگان رفته است.

- برای چه؟

- در آنجا مطالباتی داشت و اخیراً یکی از بدهکارهایش فوت کرده است؛ رفته طلبش را وصول کند.

- خیلی خوب. حالا که این طوری است، می‌توانید کاملاً آزاد و راحت باشید و از زندگی و گرفتاریهایتان حرف بزنید.

نبات خانم آه سوزناکی کشید؛ چنانکه شدت ناراحتیهایش را می‌شد از آن احساس کرد؛ و بعد شروع کرد به حرف زدن:

- او غیر از من، زن دیگری هم دارد که معلوم نیست به چه علت به یک بیماری عجیبی مبتلا شده است؛ به طوری که گوشتهای سر و صورتش ورم کرده و آویزان شده است. دماغش به حدی بزرگ شده که آدم نمی‌تواند صورتش را ببیند. قیافه‌اش وحشتناک است. صورتش را همیشه با پارچه‌ای می‌پوشاند تا اهالی خانه آن را نبینند. علاوه بر خود او، مادرش هم با ما زندگی می‌کند که رزق روزانه ما در دست اوست. هر روز همه‌مان، حتی آن زن بیمار روبه‌روی هم می‌نشینیم و غذا می‌خوریم. بدون اجازه آن زن و مادرش، قادر نیستم دست به چیزی بزنم. غذا خوردن و نشست و برخاست من، منوط به اجازه او و مادر پیرش است. اگر صنار پول لازم داشته باشم، ناگزیر باید از آن زن بیمار یا مادرش - که بزرگتر من به حساب می‌آیند - بخواهم.

- عجب! برای چه این زن بیمار را در خانه نگه داشته‌اند؟

- برای اینکه تمامی دارایی شوهرم، در اصل، مال او است. اگر طلاقش

بدهد، باید از همه دار و ندارش چشم‌پوشی کند. آن زن علاوه بر اینکه ثروتمند است از خانواده‌های معتبر تبریز نیز هست. و با حاجی-میرمناف صراف نسبت نزدیک دارد. بدبختی اینجاست که شوهرم شبهای جمعه را ناگزیر با او می‌گذارند. روی این اصل، احساس می‌کنم که خودش هم مبتلا شده است و به همین جهت از شوهرم چندشم می‌شود. نمی‌دانم چطور از این مه‌لکه جان سالم بدر خواهم برد و از دست اینها خلاص خواهم شد.

- لابد شوهرتان خسیس هم هست؟

- بی‌نهایت! از آن خسیسهاست که نگو و نپرس. با آنکه اولاد ندارد و خرجش هم زیاد نیست، ولی نم‌پس نمی‌دهد. یک روز که با کاغذهایش ور می‌رفتم، متوجه شدم که قریب صد هزار تومان نزد صرافها به امانت گذاشته که لابد نزول هم می‌گیرد. با وجود این همه خانه و ده، اهل خانه‌اش با نان بخور و نمیر زندگی می‌کنند. روزی فقط نیم پونزه<sup>(۱)</sup> گوشت می‌خرد.

- عجب! این نیم پونزه گوشت را چطور بین چهار نفر قسمت می‌کنید؟  
- این گوشت مال چهار نفر نیست، فقط مال خود اوست. زن بیمار از چربی آب شده گوشت، ابتدا یک فاشق توی کوزه‌ای که کنار اجاق قرار دارد، می‌ریزد که برای مصرف سالانه ذخیره کند. بعد از آن، آش ماست می‌پزد و به حجره آقا می‌فرستد. از خود گوشت هم برای پختن پلوی شب، خورشت درست می‌کند و به اتاق رضا بالا می‌فرستد. سایر اهل خانه هم با نان و پنیر و این جور چیزها خود را سیر می‌کنند. البته برای من مسئله

غذا خوردن یا نخوردن چندان مطرح نیست، اگر غذا هم نباشد، آدم می‌تواند تحمل کند. مهم این است که شخصیت این جور آدمها قابل تحمل نیست. نمی‌دانم چه کنم. شما از رسوم و عادات شهر ما خبر دارید و می‌دانید که فرار از خانه شوهر و طلاق گرفتن از او، باعث بدنامی آدم می‌شود. این لباسها را که در تنم می‌بینید. این طلاها را که با خودم دارم، قبل از اینکه از منزل بیرون بیایم، به مادر آن زن نشان داده‌ام و موقع مراجعت نیز باید نشان بدهم من نه چیزی دارم و نه اختیاری. افسوس و صد افسوس که امثال رضا بالابا عضو فرقه دموکرات هستند و مدعی‌اند که می‌خواهند برای مردم آزادی و عدالت به‌ارمغان بیاورند، در حالی که خودشان در خانه اسیر و برده نگه می‌دارند. خیلی متأسفم که این جور افراد رذل با آدمهای شریف و باوجدانی مثل شما، رفیق و همراه شده‌اند. باور کنید که تمام وجود این جور آدمها حقه و دروغ است. اینها هدفشان فقط و فقط حفظ مال و منالشان و افزایش روز بروز آن است. باور کنید که راست می‌گویم.

نبات خانم سکوت کرد. بغض گلوش را گرفته بود و نمی‌گذاشت در دلدش را ادامه دهد. اگر هم ادامه می‌داد، به گریه می‌افتاد و مجال حرف زدن نمی‌یافت. اکنون که زمینه کاملاً آماده شده بود، لازم بود که اصل قضیه را مطرح کنم. گفتم:

- شوهرتان را خوب می‌شناسم و به همین منظور امروز از شما خواهش کردم که به اینجا بیایید. در صفوف ما امثال او کم نیستند و به همین دلیل است که کارهایمان پیشرفت چندانی ندارد. بهتر است برویم سر اصل مطلب! شوهر شما، به گفته شما، آدم دروغگویی است. اما به عقیده ما او

نه تنها دروغگو، بلکه در فکر خیانت به دموکراتها و لو دادن آنها نیز هست. او می خواهد به مردم خیانت کند. و به همین سبب، از شما دعوت کردم که به ما کمک کنید. نمی دانم آیا آمادگی دارید. یا نه؟  
رنگ رخسار نبات خانم عوض شد. آثار خوشحالی در آن پدید آمد و گفت:

از مدتها پیش در این فکر بودم که چطور می توانم خوبیهای شما را جبران کنم. وجدانم آسوده نبود. اما کاری هم از دستم بر نمی آمد. حالا که شما خودتان این امکان را به من می دهید، خیلی خوشحالم. بفرمایید چه کاری از من ساخته است تا با کمال میل انجام بدهم.  
گفتم:

- شما می توانید کاری بکنید که ما بتوانیم دفاتر و اوراق و نوشته ها و نامه های او را بررسی کنیم؟  
- بله، اما چطوری؟

- شما امشب، در خانه را به روی افراد ما باز می کنید و آنها را به اتاق خصوصی او می برید. نترسید، برادران پرویز هم همراه آنها خواهد بود. چیزی از اتاق او کم نخواهد شد؛ فقط اوراق و نوشته های او را بررسی خواهند کرد. ما می خواهیم از اعمال خیانتکارانه او سردر بیابیم. این اولین خدمت و همکاری شما با ما خواهد بود. می توانید از عهده اش بر بیایید؟

- البته که می توانم. حتی می توانم جای کلید صندوق او را نیز به شما نشان بدهم.

- غیر از شما، نوکر و کلفت هم در خانه هست؟

- هیچکس نیست. ساعت هفت غروب در خانه بسته می‌شود. زن بیمار و مادرش در یک اتاق می‌خوابند و من در اتاق دیگر می‌خوابم. اتاق شوهرم هم وسط این دو اتاق است.

- شبها به منزلتان مهمان نمی‌آید؟

- ابداً. هیچکس در خانه ما را نمی‌زند و به سراغ‌مان نمی‌آید. او دوست ندارد با مردم معاشرت کند، چون رفت و آمد خرج دارد.

- بفرمایید افراد ما چه ساعتی آنجا باشند بهتر خواهد بود؟

- ساعت یازده شب همه خواب‌اند. من در کوچه را باز می‌گذارم و منتظر آنها می‌مانم. شما نیز با آنها خواهید آمد؟

- نه، فقط برادر شما پرویز و توتونچی اوغلو و حسن آقا خواهند آمد. با نبات خانم خیلی حرف زدیم و در تمام موارد به توافق رسیدیم. قول دادم که او را از دست رضا‌بالا نجاتش دهم. خوشحال شد. با من دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*

هشتی خانه رضا‌بالا کاملاً تاریک بود. اول پرویز، بعد توتونچی اوغلو و سپس حسن آقا وارد آنجا شدند. حیاط نیز روشن نبود؛ زیرا که اولاً چراغ اتاقها خاموش بود و در ثانی، ایرانیها عادت ندارند که شبها در حیات فانوس روشن کنند.

هیكل سیاهی در تاریکی دیده می‌شد که پرویز پس از دقت زیاد. نبات خانم را به‌جا آورد که منتظر آنهاست. آهسته پرسید:

- نبات تویی؟

و پاسخ شنید:

- پرویز منم، به دنبال من بیایید!

نبات خانم جلوتر می‌رفت و پرویز و همراهان پشت سرش. او لباس خواب برتن داشت. موهای سیاهش را - که سیاهتر از سیاهی شب می‌نمود - پشت سرش ریخته بود. کفش دم‌پایی نرمی به پا داشت که صدایی از آن بر نمی‌خاست. لرزش اندام و ارتعاش صدایش نشان می‌داد که انتظارش در آنجا طولانی بوده. در آن هوای پاییزی، سردش شده است.

نبات خانم وارد راهرو خانه شد. از آنجا همراهان را به اتاق کوچکی هدایت کرد که چراغ کم‌نوری در آن روشن بود.

به محض ورود به اتاق، شالی را - که قبلاً آماده گذاشته بود - برداشت و به خود پیچید و خطاب به حاضران گفت:

- مرا ببخشید که با لباس خواب آمده‌ام.

پرویز گفت:

- ما خودی هستیم؛ حتماً همه‌مان را می‌شناسی.

نبات خانم اتاق مادر رضابالا و زن اولش را از پشت بست و بعد رو به پرویز کرد و گفت:

- دنبال من بیایید.

سپس به سمت اتاقی که در سمت چپ قرار داشت رفت. او پنجره اتاق رضابالا را طوری پوشانده بود که چیزی از بیرون پیدا نباشد.

بعد چراغ بزرگی را روشن کرد. همراهان اول کاغذهای روی میز را بررسی کردند؛ از لای کتاب کوچکی به نام «بلوای تبریز»، پیش‌نویس دو نامه در آمد که در سال ۱۹۰۹ (۳۲۷ هـ ق) به تشکیلات ضدانقلاب تبریز، به نام «انجمن اسلامی»، نوشته شده بود.



نامه اول

جناب شکرالله خان شجاع نظام!

نقشه جنگی و دفاعی ستارخان و باقرخان این است که در اطراف محله های «قوری چای» و «خیابان» و «آجی چایی» و «باغمیشه» و سرحد «ششگلان» و کوچه «میرزا جواد مجتهد»، همچنین میدان «صاحب الامر» و دروازه استانبول» و «دودچی قابوسی» و «سامان میدانی» سنگرهایی درست کنند و توپها را در آنجاها کار بگذارند. آنها جماعت را بسیج کرده و حدود دویست فقره سنگر کننده اند. در هر سنگر بیست نفر مجاهد گذاشته اند که به نوبت کشیک می دهند.

طرف مقبره سیدابراهیم و دربندعلی ایرانچی خالی است. می شود از این طرف حمله کرد و امیرخیز و انجمن را به اشغال درآورد. در اطراف کوچه لک لک نیز استحکاماتی در کار نیست. در هر حال، اشغال قرارگاه ستارخان و از هم پاشیدن مراکز اقتدار مشروطه خواهان فقط با نفوذ از این مناطق امکان پذیر است.

بنده مخلص شما: رضابالا

شنبه ۲۶ جمادی الاول

این نامه نشان می داد که رضابالا، از سالهای ۱۹۰۷ نیز خیانت می کرده و اسرار انقلابیون را به اردوی دولتی و ضدانقلاب می داده است. حالا متوجه می شدیم که چرا آن روزها اردوی دشمن از همین مناطق به ستاد مرکزی انقلاب حمله می کردند.

متن این نامه را پرویز بسرعت رونویسی کرد و آن‌گاه به قرائت متن نامهٔ دوم پرداختند. این نامه را رضابالا به رحیم خان سردار نصرت نوشته بود:

جناب سردار نصرت!

خداوند عالم شاهد است که من و خانواده‌ام روزی را که شما به تبریز تشریف آوردید عید گرفتیم. خیلی متأسفم که سعادت نداشتم اسلحه بردارم و خودم را قربانی قدوم مبارکتان بکنم. جان و مال و عایله‌ام در محله‌های انقلابیون زیر سلطه اشراق قرار دارد. اینها دار و ندار تجار را گرفته به مجاهدین می‌دهند. برای آنکه هر روز به اینجا باج و مالیات ندهم خود را در دستهٔ دموکراتها جا زده‌ام و می‌کوشم به هر وسیله‌ای خود را محافظت کنم. قانون انقلاب، کسانی را که با آن مخالفت کنند به اعدام محکوم می‌کند. بنابراین، جرأت نداریم که صدای اعتراضمان را بلند کنیم. قربان خاک پایشان شوم. ما را ببخشید. به همراه این نامه - که خانمی آن را به خدمت شما می‌آورد - دو شیشه شراب اعلا فرستادم. حضرت اشرف هر امری داشته باشند با جان و دل آمادهٔ انجام آن هستیم.

رضابالا

به دنبال جواب این نامه‌ها تمام اوراق و مدارک میز را بررسی کردند. نبات خانم هم با آنها همکاری می‌کرد. قبالةٔ ازدواج زن اول و زن دوم رضا (نبات خانم) توی یک جعبه بود. نبات خانم تا قبالةٔ خود را دید گفت: - این ملعون برای اینکه مهریه نپردازد، این قباله را از خانهٔ پدری من دزدیده است.

از مدارکی که به‌دست آمد معلوم شد که رضا‌بالا از زمان ولیعهدی محمدعلی شاه در تبریز، خبرچینی و جاسوسی می‌کرد. حتی در سال ۱۹۱۲ [۱۳۳۱] زمانی که مخبرالسلطنه والی تبریز بود،<sup>(۱)</sup> برضد مردم، اطلاعاتی رد و بدل می‌کرد. با وجود این، سندی که نشان دهد او با صمدخان هم ارتباط داشته است، دیده نمی‌شد. ظاهراً رابطه‌ای با صمدخان و کنسول تزار نداشته است.

پیدا بود که او فعالیت برضد انقلاب را خدمتی در جهت منافع کشورش به‌حساب می‌آورد و با اجنبی و نوکران اجنبی مثل صمدخان میانه خوبی نداشت و نمی‌خواست که با آنها رابطه‌ای برقرار کند. لازم بود صندوقش را نیز باز و بررسی کنند. نبات‌خانم از جمعه دست راست روی میز دو تا کلید درآورد.

در میان اوراق درون صندوق، پوشه کوچکی دیده می‌شد که ظاهراً اسناد مهم را در آن جای داده بود.

میان اوراق توی پوشه، یادداشت‌هایی که رحیم‌خان و عین‌الدوله در حمایت از او نوشته بودند، به‌دست آمد:

«جناب رضا‌بالا ششگلانی فرد مسلمان و مؤمن و مورد اعتماد و خیرخواه دولت و ملت است. به‌لحاظ اینکه عملاً با مشروطه‌خواهان مبارزه می‌کند، مورد حمایت ماست. به‌رؤسای قشون سفارش می‌شود که به‌هیچ‌وجه مزاحمتی برای جناب ایشان فراهم نکنند.

سردار نصرت رحیم‌خان

تبریز مه آلود / ۱۴۹۲

از صندوق رضابالا پیش‌نویس نامه‌ای هم به دست آمد که در آن اسامی رهبران مجاهدین و کسانی که در راه مشروطه فعالیت می‌کردند، معرفی شده بود.

نامه چنین بود:

جناب شاهزاده!

اسامی کسانی را که در راه مشروطه از جان و مال دریغ ندارند به این وسیله به عرض می‌رساند. بیدینهایی که در سنگرهای مجاهدین به سر می‌برند، از این قرارند: در سنگرهای خیابان، باغمیشه و مارالان، آقا میرهاشم و پسر او آقا میر محمد، نایب‌تقی (بالانقی) و نایب‌جلیل، کربلایی سیدحسین، آقا حسن چاوش (مشهور به ولی)، نایب‌حسین خان مارالانی، کربلایی حمزه فراشبانی، حاجی حسین علاف، نایب‌محمد (آهک‌پز)، محمد آقا نجار، محمد علی سلطان، جعفرخان قره‌بوغلار، آقامیرحسن فرزند میرعبدالله، میرکریم آقا، حاجی آقا، آقا حسینی، آقا علی قره‌باغی، آقا حسین آجودانباشی، حسین باغبان.

اسامی کسانی که در قرارگاه جنگی ستارخان هستند به شرح زیر است:

۱. علی موسیو

۲. فرج آقا

۳. عبدالله قفقازی

۴. حاجی آقا (فرزند علی موسیو)

۵. مشهدی میر تقی

۶. میرزا علی اکبر نخجوانی

۷. محمود امین‌التجار و سایرین

در پایان، مراتب بندگی خود را حضور جناب شاهزاده  
اعلام می‌دارم. البته در آینده، سیاههٔ اسامی سایرین را که در  
مراکز دیگر فعالیت دارند خدمتتان معروض خواهم داشت.  
چاکر شما رضا

از توی پوشه، نامه‌ای نیز به دست آمد که اخیراً سردار رشید خطاب  
به رضا نوشته بود:

جناب رضا بالا ششگلانی، در میان اسناد و مدارک دولتی،  
نام شما نیز جزو اسامی کسانی آمده است که خیرخواه دولتند.  
به موجب این اسناد، جنابعالی از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۰  
خدمات ذیقیمتی به دولت و ملت انجام داده‌اید. دربارهٔ عدم  
فعالیت شما در سه سال اخیر، به‌عللی که خودتان می‌دانید  
هرگونه بحث و گفتگویی را بی‌مورد می‌دانم. اما امروز که  
حاکمیت به دست یک ایرانی وطنپرست سپرده شده است، بهتر  
است فعالیت خود را از نو شروع کنید و در این راه با دولت  
تشریک مساعی نمایید.

اگر فرصتی به دست آمد، می‌توانیم حضوراً در این باره  
صحبت کنیم تا حدود وظایف شما را شخصاً روشن و معین کنم.  
خیرخواه شما: سردار رشید

برای اینکه معلوم شود رضا بالا با سردار رشید ملاقات کرده یا نه، لازم

بود که یکی از عکسهای او را برداریم و به‌ماهرو نشان بدهیم.  
از درون پوشه، پیش‌نویس نامه مفصلی به‌دست آمد که تازه‌ترین  
خیانت‌های او را نشان می‌داد. نامه، ناتمام بود و هنوز امضا نشده بود.  
خدمت حضرت اشرف سردار رشید، سرور ما و افتخار  
ملک و ملت!

پدر و جداندرجد ما، عمرشان را در خدمت شاهنشاهان  
ایران سپری کرده‌اند. دولت و حکومت محلی تاکنون، جز  
خدمت و صداقت، چیزی از ما و خانواده ما مشاهده  
نکرده‌اند.

در سالهای اخیر، حتی در آن ایام پر آشوب که اشرار برضد  
حکومت قیام کرده بودند، فدوی با قبول تمامی مخاطراتی که  
موجودیتم را تهدید می‌کرد، در انجام وظیفه و خدمت  
مضایقه نداشتم و یک روز هم فعالیتیم را متوقف نکردم و  
برای اثبات آن مدارک محکم و غیرقابل انکاری در اختیار  
دارم. اما سکوت چند ساله‌ام در دوره حاجی صمدخان  
شجاع‌الدوله، ناشی از علاقه شدیدم به‌دولت و ملت بوده است.  
حال که حضرت اشرف، در رأس حکومت قرار گرفته‌اند و  
زمام امور به کف با کفایت فرزند لایق ایران سپرده شده، شور و  
شوق من برای ادامه خدمت صدچندان گردیده است و  
به فرموده حضرت اشرف، می‌خواهم مصدر خدماتی هرچند  
ناچیز بشوم. در ضمن، حضور حضرت اشرف عرض می‌کنم  
که بنده با میل و رغبت باطنی در فرقه دموکرات عضو نشده‌ام،

بلکه از زمان ولیعهدی محمدعلی شاه، طبق رهنمودهای ایشان، به اتفاق چند تن دیگر در آن اسم‌نویسی کردم. اوضاع در حال حاضر نیز مثل سال ۱۹۱۱ (۱۳۳۰) وخیم شده است؛ زیرا اگر آن روزها عده‌ای زیر پوشش نظمیۀ تبریز، متشکل شده بودند و دست آخر نیز به اتفاق امیرحشمت فرار کردند، امروز هم به جای آنها دسته‌های دیگری درست شده‌اند که فعالیت مخفی دارند. همه آنهايي که شبنامه پخش می‌کنند همان دموکراتهای سابق هستند و یکی از سردهسته‌های آنها شخصی است، به نام ابوالحسن بیگ. که اصلش قفقازی است ولی با شناسنامه جعلی خود را ایرانی معرفی می‌کند. و یک دختر روسی نیز با اوست که در کنسولگری کار می‌کند و از مدارک سرّی آنجا نسخه‌برداری کرده، تسلیم ابوالحسن بیگ می‌کند. این شخص از زمان ستارخان تاکنون تبریز را زیر و رو کرده است.

اینها را نه حاجی صمدخان شجاع‌الدوله می‌توانست دستگیر کند و نه کنسولگری. سلاح و پولهای زیادی در اختیار دارند. انشاءالله اگر عمری باقی باشد، در اولین فرصت، سیاهه اسمی کلیه دموکراتها را با ذکر مشخصات کامل و نشانی محل اقامتشان به انضمام هویت افراد مسلح آنها، حضور حضرت اشرف تقدیم خواهم کرد...

هنوز نامه تمام نشده بود. لیست اسمی دموکراتها نیز تنظیم و ضمیمه نشده بود. بییقین، مسافرت او به گاوگان جهت وصول مطالباتش، مانع این

کار شده بود.

پیش از بازگشت رضابالا از گاوگان، لازم بود که یک بار دیگر با نبات خانم، ملاقات و مذاکره کنیم تا بتوانیم برای مشکلی که در پیش داشتیم راه حلی پیدا کنیم. چون او، به محض آمدن به تبریز، می توانست تمامی اسرار را در اختیار سردار رشید بگذارد و همه ما را نابود کند.

مسئله رضابالا را در جلسه ای که از افراد محدود و معینی تشکیل داده بودیم مطرح کردیم. من هرگز حرف ستارخان را فراموش نمی کردم که می گفت: «در صفوف ما انسان هیچ وقت نباید، جانب احتیاط را از دست بدهد.» و به همین جهت بود که او هرگز مسائل مهم را در جلسات عمومی مطرح نمی کرد.

برای از بین بردن رضابالا، ابتدا باید نبات خانم را راضی می کردیم. متها پیش از آن، کار دیگری نیز در پیش داشتیم: باید می فهمیدیم که رضابالا با سردار رشید ملاقات کرده یا نه؟ اگر با سردار رشید ملاقات کرده و اسامی ما را به او تسلیم کرده بود، می بایست تدابیر خاصی اتخاذ کنیم. و اگر سیاهه اسامی را نداده بود، فقط برای از بین بردن خود او بایستی نقشه دقیقی می کشیدیم.

برای آگاهی از چگونگی کار و تحقیق درباره آن، صبح زود، به ماهروخانم پیغام دادم که به دیدنم بیاید. ماهروخانم هم خیلی زود آمد؛ ولی به گفته خودش، می خواست هرچه زودتر برگردد.

او به محض نشستن گفت:

- خبرهای جدیدی برایتان آورده ام.

- چه خبرهایی؟



- برادرم پس از مراجعت از مهمانی کنسولگری، نظرش درباره شما، بکلی عوض شده است.

- در حال حاضر، نظرش مثبت است یا منفی؟

ماهر و در جوابم گفت:

- از آدم پستی که شخصیت منفی دارد مگر می توان انتظار نظر مثبت داشت؟ او قبل از هر چیز به من اجازه داده که آزادانه به منزل شما رفت و آمد کنم و روابط خود را با اسد، تا زمان مقتضی ادامه بدهم! منتها باید اسامی کسانی را که به منزل ابوالحسن بیگ رفت و آمد می کنند شناسایی کنم و به او خبر بدهم. او می گوید: «اگر گفته های مرا بموقع انجام دهی، به محض اینکه فرصت مناسبی به دست آید، کار خیر تو و اسد را فیصله خواهم داد.» بنابراین، شما باید هشیار باشید و با احتیاط تمام رفتار کنید. چون سردار رشید خطرناکترین دشمن شماست. او می خواهد بهانه ای به دست بیاورد تا شما را از بین ببرد.

- خیلی متشکرم، ماهر و خانم!

- شما دیگر مرا ماهر و خانم خطاب نکنید. به نظرم، ارتباط من با شما و کارهای پر مسئولیت و محرمانه تان، به حدی رسیده است که مرا هم- مسلک و هم عقیده خودتان بنامید و کارهای پر مسئولیت تری به عهده ام واگذار کنید و مطمئن باشید که در راه پیروزی انقلاب، هر کاری که از دستم ساخته باشد، انجام خواهم داد. پیشبرد مرام شما را برای خودم خوشبختی بزرگی می شمارم. چون می دانم که شما برای چه و به خاطر چه کسانی فعالیت می کنید. من از سال ۱۹۱۱ (۱۳۳۰)، به این واقعیت پی برده ام و یقین دارم که در ایمان و اعتقاد نسبت به شما اشتباه نکرده ام.

پیوند و وابستگی من به اسد هم بیشتر به خاطر پیوند و وابستگی او به مردم ستمدیده و حقانیت راهی است که او در پیش رو دارد و برای پیروزی آن فعالیت و مبارزه می‌کند.

- راهی هم که شما در پیش گرفته‌اید راه درستی است. در تاریخ ایران، فقط نام کسانی که رهرو این راه بوده‌اند جاودان خواهد ماند. تنها از این راه است که می‌توان ظلم را ریشه کن کرد. خانم ماهرو! زمانی خواهد آمد که زحمات امروزی شما و امثال شما، دستاوردهای باارزشی خواهد داشت و این آدمها، که تک‌تک‌شان از حل مشکلات زندگی جامعه عاجزند، زمام اختیار مردم را از دست پادشاهان خواهند گرفت و آنها را - که به خاطر حفظ تاج و تخت خویش، میلیونها مردم را به کشتن می‌دهند - کشان‌کشان، به محکمه مردمی خواهند کشاند و سرزمین خویش را، خود اداره خواهند کرد. در آن روز، میلیونها ماهرو از چنگ امثال سردار رشید رها خواهند شد. ماهرو خانم آیا می‌خواهید که چنین وضعی برقرار شود؟

- البته که می‌خواهم.

- حالا که می‌خواهید، رابطه خود را همچنان با ما ادامه دهید و مواظب اعمال و رفتار سردار رشید باشید.

- من همیشه مواظب او هستم. حتی می‌خواهم نوشته‌های او را که به درد شما بخورد، رونویسی کنم.

- کار خوبی می‌کنید؛ اما در میان اوراق و نوشته‌های او که به‌ظن شما به درد ما نمی‌خورد، ممکن است اسنادی هم باشد که برای ما اهمیت زیادی داشته باشد. علاوه بر آن، شما باید اسامی کسانی را هم که در ظاهر

به طور عادی نزد او می آیند یاد بگیرید و درباره هويت آنها و کارشان تحقیق کنید. شما باید سعی کنید، هرطوری شده به اتاق کار او بروید و طوری رفتار کنید که شبهه‌ای درباره شما نکند.

- این کار ابداً برای من مشکل نیست، من همیشه می توانم به اتاق کار او وارد بشوم؛ چه زمانی که خودش آنجاست؛ چه زمانی که نیست. او می خواهد همیشه در کنارش باشم، و بدون من غذا و حتی چایی هم نمی خورد. او در دستهای من اسیر است.

بیش از این فرصت نشد که با ماهر و صحبت کنم و رهنمودهای بیشتری در اختیارش بگذارم، زیرا که عجله داشت. در ضمن، من هم منتظر نبات خانم بودم. بنابراین، خواستم از فرصت استفاده کنم و با نشان دادن عکس رضا بالا، اطلاعاتی از او کسب کنم.

با وجود اینکه مذاکراتم با خانم ماهر و تمام شده بود او هنوز نشسته، به صورت زل زده بود و مردد به نظر می رسید؛ انگار راز مهمی داشت که می خواست بازگو کند. البته با خصوصیات او آشنایی داشتم و می دانستم که معمولاً مسائل مهم را، با تردید و دودلی بیان می کند. پرسیدم:

- خواهر جان، مثل اینکه باز هم مطلب گفتنی داری؟

- بلی برادر عزیزم. مطلب گفتنی دارم، ولی جرأت گفتنش را ندارم.

- فکر می کنی دانستن آن برای من خیلی ضروری است؟

- البته! تاجایی که اصلاً نباید آن را از شما کتمان کنم. واقعیت این

است که سردار رشید در فکر سوء قصد به جان شماست. او دارد نقشه قتل شما را می کشد.

- برای چه؟ مگر او می داند که من جزو انقلابیون هستم؟

- خیر!

- پس برای چه می‌خواهد مرا از بین ببرد؟

- سردار رشید شما را مسبب فرار ایرائیدا می‌داند. او در این اواخر، از طریق کنسولگری، نشانی خانواده ایرائیدا را پیدا کرده و به مادر او نامه نوشته است. جواب نامه‌اش آمده، و در آن گفته شده است که ایرائیدا در تبریز است. بعد از وصول این نامه، نظر او نسبت به شما عوض شده و کار تعقیباتان را به من واگذار کرده است. من مصرأ از شما خواهش دارم که حداکثر احتیاط را رعایت کنید. او درباره نینا نیز افکار شیطانی و پلیدی دارد و می‌خواهد بعد از اینکه شما را از بین برد، نینا را به خانه خودش ببرد. گویا شما در ضیافت کنسولگری او را تحقیر کرده‌اید. رفتارتان با او اهانت آمیز بوده است. شما او را نه مانند یک والی بلکه مثل یک رعیت مورد خطاب قرار داده‌اید. حتی درباره من و هویت اصلیم با او حرف زده‌اید. مگر نه؟

- چرا، همینطور است.

- او به محض برگشتن از کنسولگری، مرا پیش خود خواند و پرخاش کرد که چرا این راز را به شما گفته‌ام. البته من هم تقصیرها را به گردن ایرائیدا انداختم و گفتم که این راز از ناحیه او درز کرده است. او در جوابم گفت که در هر حال راز گم شدن ایرائیدا را ابوالحسن بیگ می‌داند و من به تلافی کاری که کرده، می‌خواهم سربه‌نیستش کنم و نینا را به خانه خود بیاورم.

- بگذار هرچه از دستش برمی‌آید بکند. رعایت احتیاط برای ما، همیشه ضروری است. اگر همکاریهای شما و سایر رفقا همینطور ادامه

داشته باشد، خیلی آسان خواهیم توانست دشمنان را مغلوب کنیم.  
عکس رضابالا را نشانش دادم و گفتم آیا صاحب این عکس، تا حال  
نزد سردار رشید آمد و رفت داشته است؟  
آن را بدقت نگاه کرد و گفت:

- خیر، تا حال چنین شخصی به منزل ما نیامده است.  
- پس، شما از نامه مفصلی که سردار رشید به این شخص نوشته  
بی اطلاعید؟ در این نامه مطالبی هست که موجب نابودی همه ماها خواهد  
شد.

پس از این صحبتها، متن رونویسی شده نامه سردار رشید به رضابالا را  
به ماهر و خانم نشان دادم. آن را با دقت خواند و گفت:

- ممکن است وقتی که من در خانه نبوده‌ام آن را نوشته و یا اینکه آن  
را در مقر حکومتی نوشته و ارسال کرده است. در هر حال، باید کاملاً  
جانب احتیاط را رعایت کنید و هوشیار باشید.

- بالاخره خانم ماهر و از مذاکرات خود با من اظهار رضایت کرد و  
یک بار دیگر تکرار کرد که همکاری خود را، با جدیت تمام، ادامه  
خواهد داد و خدا حافظی کرد و رفت.

اندوهی عمیق بر قلبم چنگ انداخته بود. طرح مسئله نینا ماجرای  
محمودخان را در ذهنم زنده می‌کرد که داشت به صورت دیگری تکرار  
می‌شد<sup>(۱)</sup> من خیلی خوب می‌دانستم که سردار رشید به این آرزوی  
شیطانی و خائنانه خود نخواهد رسید؛ و اگر هم موفق به کشتن من شود،

---

۱- محمودخان پسرعموی صمدخان شجاع‌الدوله بود که زمانی می‌خواست نینا را بگیرد؛ اما  
به کینیتی که در صفحات گذشته آمده است. در بازارچه صنفی کشته شد.

نینا از آن دخترهایی نیست که فریب آدمهایی مثل سردار رشید را بخورد و تسلیم شود. آنچه فکر و ذهن مرا به خود معطوف داشته بود، این بود که می دانستم سردار رشید، مبارزه اش با من، مردانه نخواهد بود. مطمئن بودم که پست ترین و رذیلانه ترین راهها را انتخاب خواهد کرد. البته خبر ماهرو خانم هم، مرا در مبارزه با او قاطعتر و بی امانتر می کرد.

در خانه به صدا درآمد. قرار بود نبات خانم به دیدارم بیاید. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و برناراحتیهای فکریم فایق آیم. برخاستم و در اتاق قدم زدم. چند دقیقه ای سپری شد. در اتاق را باز کردم و نبات خانم وارد شد. چادرش را روی کاناپه گذاشت و مثل یک خانم فرنگی، با من دست داد و روی صندلی پهلویی نشست. حلقه کبودی دور چشمهایش دیده می شد که نشانه بیخوابی دیشب و غم و اندوه درویش بود. گفتم:

- به خاطر مزاحمت دیشب، از شما معذرت می خواهم. از چشمهای خسته تان پیداست که سخت بیخوابی کشیده اید.

- مهم نیست. اگر این بیخوابیها بتواند به حال شما مفید باشد من خوشحال می شوم.

- حتماً می دانید که دیشب چه مدارک و اسناد مهمی به دست آمده است. قبل از اینکه بخوام در این باره حرف بزنم، میل دارم که نظر شما را درباره مسئله مهمی بدانم و از شما خواهش می کنم که آنچه در دل دارید، بدون ملاحظه و پرده پوشی، بیان کنید و خواست قلبی تان را صراحتاً بگویید. چون نظر شما در این مسئله نقش اساسی و تعیین کننده دارد.

- من خواست قلبی خود را هرگز از شما کتمان نخواهم کرد. من اگر اهل رودریاستی بودم، هرگز پیشنهاد شما را نمی پذیرفتم و در خانه ام را

به روی رفقای شما باز نمی‌کردم.

- خیلی خوب. حالا بگویید ببینم آیا می‌دانید که شوهر شما جاسوس و خائن به مردم است؟  
- چطور ممکن است ندانم؟ مگر آنهمه مدارک در حضور من پیدا نشد؟

- حالا بگویید ببینم آیا دلتان می‌خواهد از دست او خلاص شوید؟  
- این تنها آرزوی من در زندگی است.  
- نابودی یا حبس طولانی او شما را ناراحت نمی‌کند؟  
- درباره نابود کردن او حرفی ندارم؛ ولی با حبس طولانی او موافق نیستم.

- خوب فکر کنید. در اینجا مرگ و زندگی یک نفر مطرح است. اگر این کار موجب کوچکترین ناراحتی شما می‌شود حتماً بگویید.  
- زنده ماندن این خائن، هم برای من و هم برای مردم میهن‌مان مضر و خطر آفرین است. او ارزش و لیاقت زنده ماندن را ندارد و حیف است که از این آب و هوا و نور و آفتاب بهره‌مند شود. این آخرین حرف من است. مرا از دست او خلاص کنید. تا زنده‌ام دعاگوی شما خواهم بود.  
- کی از مسافرت برمی‌گردد؟  
- امشب.

- به محض اینکه آمد، به او بگویید که برای شرکت در جلسه حزبی - که جنبه فوریت دارد - دعوتان کرده‌اند.

- بگویم جلسه در کجا تشکیل می‌شود؟

- بگویید پیکری که آمده بود، گفت: «جناب رضا بالابالا به نشانه ۴-۵

تشریف بیاورند.» اگر هم نخواست بیاید، روی سکوی در خانه تان دو تا قلوه سنگ روی هم بگذارید. می توانید این کار را بکنید؟  
- البته که می توانم؟

- نبات خانم خدا حافظی کرد و رفت. مطمئن بودیم که رضا بالا به جلسه خواهد آمد. چون او می خواست هر چه زودتر ماها را شناسایی کند و اسامی و مشخصات مان را به سردار رشید گزارش دهد.

\*\*\*

رضابالا، وقتی وارد اتاق شد که فقط من و توتونچی او غلو آنجا بودیم. چهار تن از رفقا، در اتاق بغل دستی نشسته و منتظر اشاره ما بودند. ساعت ۱۲ شب بود. هوا خیلی سرد و فضا تاریک بود. به محض اینکه رضابالا وارد اتاق شد و ما دو نفر را دیده، پرسید:

- پس بقیه رفقا کجا هستند؟

- به همین زودی می آیند. شما کمی زودتر آمده اید.

- نیم ساعت پیش از سفر برگشتم. نبات خانم خبر داد که به جلسه فوری دعوت شده ام. خورجینم را دم در گذاشتم و با عجله راهی اینجا شدم. آخر شرکت در جلسه برای ما از هر چیزی واجب تر است؛ مخصوصاً که این روزها اوضاع خیلی حساس است و مسئولیت ماها بیشتر. به نظر من، بهتر است که این نوع جلسات زود زود تشکیل شود تا هم با مسائل روزمره بیشتر آشنا شویم و هم رفقا اشتباهاتمان را گوشزد کنند. علاوه بر آن، باید اجتماعات حزبی را به شکل وسیعتر تشکیل داد تا رفقا و هم مسلکان، بیشتر با همدیگر آشنا شوند. من که از صد نفر دموکرات بیش از ده پانزده نفر را نمی شناسم. در ضمن، نظم و دیسیپلین در تشکیلات هم



باید دقیقاً اجرا شود.

در جوابش گفتم:

- صحیح است جناب رضابالا! امشب هم اتفاقاً شما را برای همین منظور به اینجا دعوت کرده‌ایم و قبل از همه، از خود شما شروع می‌کنیم. ناگهان رنگ از صورتش پرید؛ انگار که شستش خبردار شده بود. با صدایی لرزان، گفت:

- آ... آ... آقا مگر شما مرا نمی‌شناسید؟

- از قراین چنین پیداست که خوب نشناخته‌ایم.

- حالا که این طوری است، پس من خداحافظ! و دیگر پایم را به اینجا نمی‌گذارم.

از جا برخاست، بیرون برود. که آمرانه گفتم:

- بنشین سر جایت! به شرطی می‌توانی از اینجا خارج شوی که هر چه می‌پرسم درست و حسابی جواب بدهی.

رضابالا وقتی دید که اوضاع پس است، خواست چنین وانمود کند که از این توپ و تشرها نمی‌ترسد. لذا لحن بیانش را عوض کرد و گفت:

- شما اصلاً می‌دانید که چه کار می‌کنید؟

- خیلی هم خوب می‌دانیم. تو الان بازداشتی و تا به همه خیانت‌هایت اعتراف نکنی آزاد نمی‌شوی.

- شما می‌دانید اگر کوچکترین اشاره‌ای بکنم، مردم قره‌ملک و ششگلان، زنده زنده، پوستان را می‌کنند؟

- عیب ندارد؛ تو به خیانت‌های خود اعتراف کن؛ آن وقت هر اشاره‌ای به هر کسی که می‌خواهی، بکن.

- من اصلاً نمی‌دانم که شما از من چه می‌خواهید و به کدام خیانت باید اعتراف کنم؟

- به خیانت‌هایی که از دوره محمدعلی شاه تا امروز، به مردم کرده‌ای؛ به جاسوس‌ها و خبرچین‌ها و شیطنت‌های خودت.

- واقعاً زشت است که انسان به رفیق هم‌رزم خود بعد از هفت سال مبارزه در یک سنگر، عنوان جاسوس و خبرچین بدهد. خجالت نمی‌کشید؟ این است نتیجه آنهمه مرارت‌های من؟

- حالا من، به عنوان نماینده مردم مظلوم و زحمتکش تبریز، تو را محاکمه می‌کنم.

بعد از ادای این جمله، با صدای بلند گفتم:

- اعضای دادگاه حاضر شوند!

پرویز، قلی‌زاده، شفیع و حسن آقا وارد اتاق شدند و هر کدام سر جای خود نشستند.

من شروع به صحبت کردم:

- رضابالا، فرزند حاجی حسینقلی ششگلانی، ۴۵ ساله، تاجر، متهم به جاسوسی و خیانت.

رضابالا به پا خاست و گفت:

- من از این جور بازیها خوشم نمی‌آید. شماها را هم کاره‌ای نمی‌دانم. اگر قرار باشد که روزی محاکمه شوم، در این کشور حکومت هم هست و دادگاه هم هست.

رضابالا به طرف در رفت. توتونچی او غلوه تیرش را درآورد و امر کرد که سرجایش بنشیند. رضابالا ناچار نشست. او خیلی می‌ترسید و از

شدت ترس می لرزید.

گفتم:

- اینجا نه دادگاه حکومتی است و نه دادگاه شرعی، اینجا دادگاه انقلاب است. اگر اقدامات تو برضد حکومت می بود، این دادگاه از حق تو دفاع می کرد. حالا شروع کن و از فعالیت هایی که از زمان ولایتعهدی محمدعلی شاه تاکنون برضد انقلاب کرده ای، صریح و روشن حرف بزن. مواظب باش که دروغ نگویی!

- شما عجب آدمهایی هستید! من چطور می توانم از چیزهایی که خبر ندارم حرف بزنم؟

در این موقع، نامه ای از لای پوشه درآوردم و چنین خواندم:

«پیشگاه اعلیحضرت محمدعلی میرزا ارواحنافداه

بنابه امر آن اعلیحضرت، در فرقه دموکرات اسم نویسی کرده ام. اخیراً فعالیت دموکراتها در جهت تبلیغات و تحریک مردم به مخابره تلگراف به مظفرالدین شاه مبنی بر درخواست صدور اجازه تشکیل انجمن می باشد.

فعلاً سردمدار آنها میرهاشم است که مردم را برای رفتن به کنسولگری انگلیس و بست نشستن در مسجد صمصام خان تشویق می کند.

آنها برای تبعید آقامیرزا کریم امام جمعه و آقامیرزا حسن از تبریز، تبلیغات پوسر و صدایی به راه انداخته اند.

درانتظار اوامر مبارک: رضابالا.

اول ماه شعبان ۱۳۲۴ هجری قمری

- مگر تو این نامه را به محمد علی میرزا نوشته‌ای؟
  - شما این نامه را از کجا به دست آورده‌اید؟
  - از میز کارت.
  - بلی من نوشته‌ام.
  - بعد از اینکه آقامیرزا کریم و آقامیرزا حسن از تبریز رفتند، تو برای چه به قزلجه میدان رفتی؟
  - رفته بودم غلات او را که در شهر داشت، بخرم.
  - می‌توانی این ادعای خود را ثابت کنی؟
  - بله، می‌توانم.
  - پس این نامه چیست که آقامیرزا کریم برای تو نوشته است؟
  - کدام نامه؟
  - همین نامه، که الآن می‌خوانم. خوب گوش کن!
- جناب سرکار رضا بالابالا
- اطلاعاتی را که به دست می‌آورید می‌توانید طی نامه، به وسیله حاجی سید محمد یزدی و حاجی میرزا اسدالله، به ما ارسال دارید. آنها کسانی هستند که در راه بقای دولت و عظمت اسلام در تلاشند.
- امام جمعه کریم
- ۱۵ ماه شعبان
- حالا به من بگو که این آقایان مخالف انقلاب بودند یا نه؟
  - بله، بودند.
  - پس تو با اینها رابطه داشتی؟

- بلی.

- حالا به من بگو که در ماه رمضان، موقع تشکیل نخستین انجمن در منزل حاجی محمدحسین خان سرتیپ- واقع در سربازارچه صفی و نزدیک محله ارمنستان- در حضور تجار و اعیان، قبل از همه، به قرآن سوگند نخوردی که به ملت و مشروطیت خیانت نخواهی کرد؟  
- بلی سوگند خوردم.

- پس برای چه سوگندت را شکستی؟

- من پس از سوگند به قرآن، هیچ خیانتی نکردم.

- واقعا؟

- قسم به مرامم!

- حقیقت را نگفتی. در اول ماه محرم سال ۱۳۲۵ هجری قمری تو نامه خصوصی از محمدعلی شاه دریافت کرده بودی برای ایجاد اغتشاش در تبریز. بنابراین وقتی که دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن در کوچه و بازار تبریز به راه افتاده بودند، چه کسی بود که به قصد ایجاد اغتشاش، دستور ترور حاجی میرزا حسن میلانی عضو انجمن را صادر کرد؟  
- خیر ندارم.

- اگر خبر نداری، پس این نامه چیست که به محمدعلی شاه نوشته‌ای؟

قبلة عالم! این بنده کمنترین، اوامرتان را اطاعت کرد و

حاجی میرزا حسن میلانی به قتل رسید.

دوم محرم ۱۳۲۵ رضا

رضابالا سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. ولی من باز هم

سؤال پیچش کردم:

- مگر با تشکیلات ضدانقلابی اسلامی ارتباط نداشتی؟

- داشتم.

با مدارک زیادی که به رضا بالا نشان داده شد، او بناچار، دست از انکار برداشت و فهمید که کتمان حقایق بی فایده است و اعتراف کرد که با تمام وجود، ضدانقلابی است و با رحیم خان و فرزند او بیوک خان و عین الدوله و نظام الملک و فرمانفرما، رابطه داشته است. و خبرهایی را که از قرارگاه ستارخان به دست می آورده به آنها منتقل می کرده است. با این حال، از محکمه درخواست ترحم و اغماض می کرد و می گفت که: «توبه می کنم، عفوم بفرمایید!»

از او سؤال کردم:

- لیست اسامی دموکراتها را تو به سردار رشید داده ای؟

- نه هنوز نداده ام.

- تصمیم داشتی بدهی؟

- بلی قرار بود بدهم.

- چه کسانی در این کارها با تو همدست اند؟

- مگر در تبریز ضدانقلابی کم است؟

- سؤال من از شما اینست، از دموکراتهایی که اکنون با ما همکاری

می کنند، چه کسانی نظیر تو به کار خبرچینی و جاسوسی مشغول اند؟

- مشهدی مقیم جورابچی و آقاغلام شبستری، از افرادی هستند که

به طور جدی در این کارند. از دیگران خبر ندارم.

- حالا که به همه چیز اعتراف کردی، این مسئله را هم برای ما روشن

کن که در سال ۱۹۰۹ (۱۳۲۸) ارزاقی به دست تو سپرده شده بود، چقدر

### دزدیدی؟

- من صنار هم ندز دیده‌ام؛ همیشه از راه حلال پول درآورده‌ام. مگر آن روزها، دیگران کسب و درآمد نداشتند؟

- آن روز که تو این وظیفه را به عهده گرفتی، مگر نگفتی که هدف سودجویی نداری و فقط می‌خواهی به انقلاب و مردم خدمت کنی؟ مگر در آن روزهای بحرانی وظیفه‌ها بین رفقا تقسیم نشده بود، تا بدون چشمداشت انجام بدهند؟

- آن روز عایدی من بیست و پنج هزار تومان شد. اگر گناه من همین است که حاضرم همه‌اش را برگردانم.

- تا اینجا کافی است. دیگر موضوع کاملاً روشن شد.

سپس، خطاب به رفقا گفتم:

- کدام یک از شما می‌خواهد درباره‌ی رضا بالا حرف بزند؟

تو تونچی او غلو اجازه‌ی صحبت خواست و گفت:

- ما با خیلی از دشمنانمان رودر رو جنگیده‌ایم و چه بسا که بعدها هم با آنها از در آشتی درآمده‌ایم؛ چرا که بسیارشان، از روی نادانی با ما دشمنی می‌کردند. اما هرگز احتیاط و اسلحه‌مان را از دست نداده‌ایم. در مبارزه‌ی چند ساله‌مان، با صدها دشمن بی‌شعور مواجه شده‌ایم که آنها به طرف ما و یا ما به طرف آنها، شلیک کرده‌ایم. آنها ما را زده‌اند و ما آنها را، البته آنها بی‌آنکه واقعاً بدانند حق با کدام طرف است، برضد انقلاب به پا خاسته بودند، اما در آن روزها ما نمی‌توانستیم با آنها بی‌آنکه از داخل ما را تضعیف می‌کردند مبارزه کنیم؛ چرا که مجال افشای ماهیت آنها را نداشتیم. و لذا با اطلاعاتی که آنها به دشمن می‌دادند، صدها رفیق و

همرزم ما جان خود را از دست دادند و در نتیجه جاسوسی امثال رضابالا و مقیمی، صدها تن از رفقای ما را، در محله دوه چی، این کانون ضد انقلاب، مثل گوسفند سر بریدند. آنهایی که در صفوف ما، نقاب دموکرات زده بودند و به نفع دشمن فعالیت می کردند از جمله نا آگاهان نبودند؛ آنها از عوامل صمیمی ضد انقلاب بودند. روی این اصل، ما هرگز با آنها از در آشتی وارد نمی شویم و به اشد مجازات محکومشان می کنیم. اعضای محکمه، به اتفاق آرا، رضابالا را به مرگ محکوم کردند. رضابالا، وقتی دید که وضع خیلی جدی است، خواست از آنچه یک عمر شیفته اش بود، یعنی مال و منال خود، کمک بگیرد و جانش را نجات دهد.

شروع کرد به استغاثه و تطمیع:

- صد هزار تومان پول نقد دارم؛ در پنج منطقه شهر املاک دارم. دو هکتار زمین، پنج قطعه باغ، یک آسیاب و صد و پنجاه هزار تومان سند قابل وصول دارم که حاضرم همه اینها را در راه انقلاب بدهم. از گناهان من چشم پوشی کنید. نفهمیده ام. غلط کرده ام. به من رحم کنید. شما را قسم می دهم به مشروطه، به ستارخان، مرا نکشید!

او منتظر جواب من بود. گفتم:

- رای محکمه اعدام است:

رفتی بر حاستم. او از هوش رفته و نقش بر زمین شده بود.

پایان قسمت ۳



